حقائق الدقائق



حقایق الوثایق
للقاضی احمد اوحدی







بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم

آغاز کتاب حقایق الدقایق گفتار مولانا جلال الحق

ابتدا با نام رحمن رحیم / دستگیر مرد و زن در روز بیم
آنکه تار و پود هر هست است ازو / آسمان عالی زمین پست است ازو
آنکه از خاک گل و ریحان دهد / از درختان میوهٔ الوان دهد
آنکه او با قطرهٔ آب منی / جسم و جان داده است عقل و روشنی
صد هزاران منت و شکر و ثنا / مر خدایی را که بخشید این علا
بعد از آن شکر است صد شکر دگر / که مسلمانیم از حق با خبر
واجب است بر ما درود مصطفی / آن نبی مجتبای مرتضی
آنکه لولاک است اندر حق او / آنکه وجه الله دید او
وانگهی بر آل و اتباعش سلام / از صغیر و از کبیر و خاص و عام
چند لفظی را که فرمودند طلب / بر سبیل وعظ و دینی زان سبب
هر چه یاد آمد ز قرآن و خبر / وز مقالتهای شیخ راهبر
شاه مولانا جلال حق و دین / خازن اسرار رب العالمین

نظم کردم تا بود سهل ای کرام / از حقایق تا بدرک

بوکه این محتاج را وقت دعا / یاد آرند در دل از صدق و صفا

آن دعای صادقان ذو الجلال / احمد رومی چشد جام وصال

حق بباید گفت حق شیرین بود / بر مذاق هر که او را دین بود

گفتن حق تلخ آید با عوام / زانکه عقل عام باشد ناتمام

هر که از حق رنجد او نبود کسی / میل حق کی باشد اندر هر خسی

هر که او رنجد ز قرآن و خبر / کافر است و خالد نار و سقر

ابتدا کردم توکل بر خدا / حق نگه دارد ز آسیب خطا

فصل اول قال النبی صلی الله علیه وسلم اَلشَّرِیعَةُ اَقْوَالِی وَالطَّرِیقَةُ اَفْعَالِی وَالْحَقِیقَةُ اَحْوَالِی حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم می فرماید که شریعت گفتار من است و طریقت کردار من است و حقیقت رازهای دل من است شریعت که فتویست آسان ترین عبادات است برقدر طاقت عوام و طریقت که تقوی است مشکل‌ترین عبادات است کما قال النبی علیه السلام اَلْمُتَّقِی مَنْ یَتَّقِی مِنَ الْحَلَالِ الْمَوْجُودِ تقوی از مال حلال موجود خود در گذشتن است و در آتش ریاضت خود را سوختن کار خواص و عاشقان دیدار است چنانکه خداوندگار مولانا جلال الدین رومی فرماید

چو بسوخت جان عاشق ز حبیب سر برآرد / چه بسوخت اندر آتش که گشت جان آتش

پس مراد از شریعت طریقت است و مقصود از طریقت حقیقت وحقیقت
آنست که بدانی که تمامه حرکات وسکنات مخلوقات باخدای است
وبی خدا نیست چنانکه در کلام ربانی آمده است بی ما کان
وبی ما یکون یعنی با ما بود هرچه بود وبا ما باشند هرچه باشند
آمدیم به بیان این حدیث که اَلشَّرِیعَةُ اَقْوَالِی وَالطَّرِیقَةُ
اَفْعَالِی وَالْحَقِیقَةُ حَالِی تا درین معنی نظری ذکر نرود کیفیت
شریعت وطریقت وحقیقت روشن نکردد داستان

کوش کن تا دیل را باکوش جان — خوش شنو کر طالبی از عاشقان
تا بدانی قول وفعل وحال چیست — عشق چه بود محرم اسرار کیست
شرع را اقوال زان کفته رسول — کین کرده خلق عالم بو الفضول
جز بقولی کی توانند بوی برد — با صفات پاک حق از غش ودرد
ظاهر آرایند اکرچه سر بریست — وجهی دارد دوئی از فرمان بریست
دعوت عام است این اقوالها — تا ازین اقوال زاید حالها
کفت افعال طریقت را رسول — یعنی اخلاص است فعلم بی فضول
باطنم افزون تراست از ظاهرم — زانکه میدانم که حق است ناظرم
ایمن است از دست وپایم مردمان — ساکنم در علم ودر خلق حسن
جز رضائی حق مرا نبود رضا — در دل من نیست جز عشق خدا

حرصها را سوختم در عشق او / ذره‌ای نگذاشتم از رنگ و بو

عشق دنیا کرده‌ام از دل برون / وز عبادت یافتم شوق درون

لیک می‌ترسم که سعی مشت خاک / کی بود لایق در آن درگاه پاک

می‌گذارم زین سبب اندر نیاز / کای تو شاهنشاه و من همچون ایاز

جز مرا و البته توفیق نیست / فضل کن نی عدل وقت یاریست

هر کرا آن فعل و آن خوی است رفیق / او بود از زمرهٔ اهل طریق

از شریعت در طریقت اندر آ / تا بیابی حال در وقت صفا

گفت پیغمبر حقیقت حال ماست / دیدن حق نه که کار هر گداست

هر که قولی گوید و فعلی کند / بی عنایت کی بدان دولت رسد

اجر یابد قدر قول و فعل خویش / غیر سعی خود نیابد مزد بیش

قدر کار خود برد مزد از خدا / لیس للانسان الا ما سعی

آن هدی بر انبیا و اولیاست / هر کجا رو کرده‌اند وجه خداست

نزد ایشان این جهان و آن جهان / همچو آیینه است حق در وی عیان

در رخ مصنوع صانع دیده‌اند / زان خوشی از هر خوشی ببریده‌اند

لطف فراش است اندر فرشها / نقش نقاش است اندر نقشها

قال شرع فعل تقوی همچو راه / حال برخورداری است از حسن شاه

قال و فعل ادنی از آن گشتست / هر که صاحب حال نی طبل تهیست

ما زاغ البصر و ما طغی

و ما علینا الا البلاغ المبین

اندر این معنی لطیفه آمد بیاد — چون بگویم خوش شنو ای خوش نهاد

بو علی سینا ز فردم می شنید — فضل و فقر و کاملی بو سعید

عزم کرد آمد ز شهر اصفهان — نزد آن قاصد برای امتحان

میهمان شیخ شد در خانقاه — دید ذهن شیخ همچون مهر و ماه

بعد روزی چند پرسید آن حکیم — زان وحید عصر با صد ترس و بیم

کای مدار و قطب جمله سالکان — از شریعت باز گو با ما نشان

از طریقت وز حقیقت و انتها — تا نماید روی آن معنی بما

بو علی را گفت آن لب لباب — کین سوالت را بود فردا جواب

شیخ در خلوت برفت آن نیک مرد — یک درم مس را بزر اندوده کرد

بعد از آن از نقره یک درهم دگر — در صناعت رنگ دادش همچو زر

درهم دیگر ز زر جعفری — برگرفت آمد چو صبح اختری

گفت وی کردی سوال اندر کتاب — اینک آوردم سوالت را جواب

پیش بنهاد آن سه درهم چو زر — صاف یکسان می نمود اندر نظر

بو علی را گفت شیخ اکنون بیا — اندرین سه نقد فرقی وا نما

بو علی برگرفت آن سه پاره زر — دید هر یک را ز دیگر خوبتر

گفت ای رهبر همین هر سه زر است — فرق نه که این بد و آن بهتر است

شیخ گفت این یکدرم زر را کنون — بر محک زن از برای آزمون

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی هدانا لهذا وما کنا لنهتدی لولا ان هدانا الله ...

لما خلقت الافلاک ...

بو علی بگرفت و زد آن بر محک — دیده مس تیره است بی ظن و شک

ظاهرش زر باطنش مس تباه — از برون خوب و درون قلب سیاه

شیخ گفت ای بو علی راه چنین — شرع ظاهر را بباید چنین

جز محک او را نداند هیچ کس — کو زر کانیست یا خود مس خس

هر که ظاهر را بباید چنان — شرع را در وی نباشد امتحان

گفت این یک را بدانستی یقین — آن دوم را بر محک زن بازبین

بو علی زد آن دوم را بر محک — گفت این خالص زر است بی وهم و شک

گفت شیخ آن را بغیر عارفان — کس نداند عاریت رنگ است آن

در زمان بگرفت آن را آن وحید — در میان بوته کرد آتش دمید

آتش محکم چو دادش یکزمان — سوخت رنگش رفت و مفلس شد عیان

گفت این جسمیست پاک بهره‌ور — ظاهر و باطن گرفته رنگ زر

قابل است چون آینه اخی خوش‌نهاد — زان سبب آن رنگ بر وی فتاد

وان طریقت این بود ای بوالعلا — وین بود دیدار آن صدق و صفا

از شریعت در طریقت رخت کش — در حقیقت بی آزار لذت بچش

شیخ گفت اکنون سیوم درهم بیار — بر محک زن داند آتش در آر

زر خالص را چو در آتش نهاد — زر نقاب از طلعت خود برگشاد

چهره گلگون خود را وانمود — در نظر نور خرد را می‌فزود

گفت این را دان حقیقت ای علا — کوست فارغ ایمن از زنار بلا

ره ندارد هیچ آفاتی درو — عاریت نه اندرد خوبی ازو

تا که

بر سبیل اختصار از جمیع مراد نفس یک مراد باز نمایم باقی
از قرینه آن توان دریافت چنانکه خداوندگار مولانا فرمود (مثنوی)

یک کف گندم ز انباری ببین — فهم کن کان جمله باشد این چنین

بدانکه هر کرا هوای جنت است نمی باید که نفس را روز و شب
بچرب و شیرین بپرورد چنانکه خداوندگار فرمود (مثنوی)

چرب و شیرین کم ده این مردار را — هر که تن پرورد رسوا میرود

قال النبی صلی الله علیه وسلم لا ترغبوا بلذین
اللباس ولطیب الطعام که چون نفس شیطان زینت
مردار را باید زبردست شود دشمن و امیر غفل کرد و
عقل اسیر چنانکه خداوندگار مولانا روم می فرماید (مثنوی)

نفس چون میراست و عقل تو اسیر — از خلاف وحی باشد ناگزیر

نفس را چرب و شیرین دادن روا است اما در چند
روز یک بار و اگر از عالم غیب رسد فرستاده خدا است
رد نباید کرد و اگر دایم نفس را چرب و شیرین دهند

تنعّم بود و در تنعّم روز قیامت سوال است بر وجه عتاب
کما قال الله تعالی ثم لتسألن یومئذ عن النعیم
خدای تعالی غیور است بر دوستان خود و دوستان
خدای را با خدای دعوی عاشقی و معشوقی است و معشوق
را سوز و گداز و درد و نیاز عاشق خوش آید چنانکه خداوند
گار مولانا فرمود مثنوی نالم و آن نالها خوش آیدش
از دو عالم ناله و غم بایدش　در مثل اگر معشوق را گویند
که فلان عاشق تو تنعّمها میکند معشوق از آن سخن خوش
نگردد و اگر گویند فلان عاشق تو از عشق تو از خوردن
و خفتن بریده است و چندین روز است که افطار نمیکند
معشوق را خوش آید قدر عاشق نزد معشوق بیفزاید
از آن سبب معشوق را مجاهده کشیدن عاشق خوش
می آید تمامه انبیا و اولیا در ریاضت بوده اند و بدن را
در زیان نهاده اند تا جان را بیفزوده اند چنانکه خداوند
گار مولانا جلال الدین رومی فرمود شعر قدم بر نه زبانی
عنی نه دو چشم اندر عیانی　بدن را در زیانی نه که تا جان
را بیفزایی حضرت محمد مصطفی صلی علیه وسلم دو روز گرسنه می بوده اند

و یک روز نیم سیر کما قال الله تعالی اَجُوعُ یَوْمًا وَاَشْبَعُ

یَوْمًا تمامه اصحاب و اولیا متابعت او کردند و میکنند و هنوز

خواهند متابعت کردن یعنی از خوشیهای دنیا درگذشته اند

چنانکه خداوندگار مولانا فرمود بیت

هر کسی کو طالب دیدار شد   این خوشیها پیش او مردار شد

مهتر داود علیه السلام شب همه شب برای مجاهده نفس

بیدار می بودنا گاه بستی خواب غالب گشت ازین سبب باوی

عتاب کردند چنانکه خداوندگار مولانا فرمود قطعه

گفت با او خداوند پاک	هر که کند دعوی سودای ما
شب همه شب خفته بود این دردغ	خواب کجا آید مر عشق را
تشنه نخسپید مگر اندکی	تشنه کجا خواب گران آر کجا
چونکه بخسپید بخواب آب دید	یا لب جو یا که سبو یا سقا

دعوی عشق خدا کردن و به تنعم و خوشی دنیا مشغول

بودن موافق نیاید و این و آن طلبیدن نشان

خامی و نازک دلی است چنانکه فرمود

عشق کاری نازکان نرم نیست   عشق کار پهلوانانست ای پسر

عشق دعوی کردن است و پایمال جفا بودن و ترک

داد اولیا و مشتاقان که دعوت می کردند این مقام بوده و درین حالت خواب ایشان عین بیداری و مستی عین هشیاری است

قال النبی صلی الله علیه و سلم تنام عینی ولا ینام قلبی انجا قایل عین صامت و صامت عین قایل و این مقام تمکین است تا گرا دهند دگرا چشانند

برآنکه سالک را فناء صفات می شود و بعد فناء ذات در تنزل فرقی نماید چنانچه سبع صفات ذات است و سبع ارکان الوهیت است امهات صفات نیز گویند حیات و علم و ارادت و قدرة و سمع و بصر و کلام پس در فنا سالک را صفات اینست حیات را بحیات حق و علم را بعلم حق و اراده را باراده حق و قدرت را بقدرت حق و سمع را بسمع حق و بصر را ببصر حق و کلام را بکلام حق اتحاد معنویست ورنه بغیران ممکن نیست اگر نظر سالک بالحقیقت دارند اتحادی افتد و ممکن حق ببیند

مراد گواه عشق است که چون گواه نبود دعوی درست نیاید

مناسب این معنی

داستان — نظم

بادشاهی بود کز دیدار او — وز جمال و لذت گفتار او

خلق واله می شدند از مرد و زن — کین چه گفتار است و چه وجه حسن

علم و حلم و حسن و فر این چنین — کس ندیده در همه روی زمین

خلق صف صف می نشستند در گذر — تا جمال شه ببینند یک نظر

چون هلالی میشدند از عشق شاه — هر مهی یکبار می دیدند ماه

روز آن آمد که شه گردد سوار — تا ببینندش صغار و هم کبار

بود شه را خادمی پیر و نحیف — روز و شب با شاه او بودی حریف

زنگی اصلی لب افکنده بر زنخ — مرد صورت بین بر و گشتی چو یخ

دم بدم میرفت و می آمد برون — کای ملوک ای وزیر ذو فنون

حکم و فرمان شه روی زمین — این چنین است این چنین است این چنین

زان حسد میسوختند خلقی نهان — یاره نه تا بیارند بر زبان

عارفی پیش آمد و گفت ای سیاه — تا همه مشتاق با دیدار شاه

منتظر بر وعده مانده خاص و عام — از ملوک و از امیران عظام

روز و شب تو همنشینی شاه را — باز گو تا این سعادت از کجا

گفت شه از من هوا ببریده دید — خاص خاصم کرد و بر جمله گزید

بسم الله الرحمن الرحیم

از گفتار شیخ المشایخ شیخ فرید الدین عطار

گرامیری گر وزیری گر گدا ‌ ‌ ‌ از هوای خود کند اینجا بیا

چون بری از هوای خود چنین ‌ ‌ ‌ روز و شب باشاه باشی همنشین

هم هوا خواهی و هم دیدار دوست ‌ ‌ ‌ عشق تو قلب است سودا ایست در دوست

همچو ماهی مار نه اینی نه آن ‌ ‌ ‌ لاجرم محرومی از شاه جهان

درمیانه این هوا آمد حجاب ‌ ‌ ‌ خویش سوالی کرده اینک جواب

از هوا ازاید بلاها ای جواد ‌ ‌ ‌ و آن هوا نابود سر و دین را بباد

از هوای یکدمه همچون نهال ‌ ‌ ‌ بر فزاید صد هزاران شاخ و بال

شاخ و از بارش بود اندوه غم ‌ ‌ ‌ بار بد هر غصها هر دم بدم

سالها در آتش حرص و هوا ‌ ‌ ‌ سوختی مانند مس او را کجا

زان خوشیها وانما سودی نشان ‌ ‌ ‌ سود نی سرمایه رفت و صد زیان

اندک اندک از هوا کردی رهی ‌ ‌ ‌ پای خود بر ذروهٔ اختر نهی

جنت الماوا ترا باشد مقام ‌ ‌ ‌ حوریان صف بسته پیشت چون غلام

گر برائی از خود و زنگ و بو ‌ ‌ ‌ جلوه گه دیدار بینی روبرو

همچنین فرمود مولانای ما ‌ ‌ ‌ کج رحمان پیشوای اتقیا

همچو آهن گرچه تیره هیکلی ‌ ‌ ‌ صیقلی کن صیقلی کن صیقلی

تا دلت آئینه گردد پر صور ‌ ‌ ‌ اندرو هر سو ملیحی سیمبر

آهن ار چه تیره و بی نور بود ‌ ‌ ‌ صیقلی آن تیرگی از وی زدود

همنشین باطن ...

تفسیر ان النفس لامارة بالسوء

و لا اقسم بیوم القیامة

و لا اقسم بالنفس اللوامة

یعنی قسم ... قیامت

صیقلی دید آهن و خوش کرو | تا که صورتها توان دیدن درو

صیقلی را بسته ای بی نماز | وآن هوا را کرده دو دست باز

چون هوا را بند بنهاده شود | صیقلی را دست بگشاده شود

صیقلی عقلت بدان دادست حق | تا بدو روشن شود دل را ورق

گر تن خاکی غلیظ و تیره است | صیقلش کن زانکه صیقل گیره است

تا ببینی آنچه میجوئی عیان | در درون دل عیان اندر نهان

پس شنو اکنون فصل دیگر ای سخی | تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل نهم قال النبی علیه السلام ما من لقمة الا علیها یا کلنی فلان ابن فلان حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم
میفرماید که لقمه نیست که نوشته اند که این لقمه را فلان کس
خورد پسر فلان کس بدانکه در نحن قسمنا تمامه اشیا درج
است از سعادت و شقاوت و فقر و غنا وغیره و آنچه
مقسوم شده است البته خواهد رسیدن اما هر که را یقین
ضعیف است رزق او بی تعب میسر نگردد و هر که را یقین
بر کمال است رزق او بی طلب و تعب باوی رسد
کما قال النبی علیه السلام رزق العوام فی یمینهم و
رزق الخواص فی یقینهم که با خدای تعالی مشغول

است و ملک ابد میطلبد او در مهمانی خدای است هرگز ضایع
نیماند چنانچه خدای تعالی فرماید قطعه چو تو ملک ابد خواهی بهمت
ازین نان و ازین شربا نمانی چو ذره باش پویان سوی خورشید
که تا چون خاک زیر پا نمانی زحمت کسب رزق برانسان است
باقی تمامه مخلوقات از وحوش و طیور بی واسطه حرفت
رزق میخورند و مومنان صاحب یقین بمثال مرغان رزق
بی تعب و حیله می یابند الحکایت از شیخ ذوالنون مصری
رحمة الله علیه پرسیدند توکل ترا چگونه حاصل شده گفت
روزی در زیر درختی نشسته بودم کنجشکی از درخت بزمین
آمد نابینا همان دم سکره کنجد سپید و سکره آب پیش
او ظاهر شده کنجد و آب را خورد باز بپرید و برشاخ درخت
نشست ازان باز یقینم درست شد دیگر طلب رزق نمی کنم
و ذخیره نمی نهم شعر بخور هرچه نصیبت است و منه از بهر فردای
که بر جوی روانی تو چو خوردی هم دگر آید اگر از تو سوال کنند
که ایمان چیست بگو ایمان آنست که لقمه را از پیش خود خوری
و لقمه را خورد و برداری و این را حقیقت دانی که هرچه رزق
تست با تو خواهد رسیدن نه رزق ترا کسی تواند خورد و نه

تو رزق کسی توانی خورد مناسب این معنی حکایت یاد آمد نظم

تاجری اندر دیار مصر بود — هر طرف رومی نهاد او بهر سود

خواجهٔ معروف در عالم شهیر — ملک و باغ و کشت او را بی شمر

خواجه را با باغ و سبزی خوش بُدی — باغ و ملک خود بدیدی خوش شدی

سوی باغ و کشت شد روزی برون — خرمن گندم بدیدی دو فنون

توده توده کرده بر روی زمین — دانها زیبا تر از دُرِّ ثمین

دانهٔ بگرفت زان خرمن روان — چون نهاد آن دانه را اندر دهان

عطسه آمد بر دماغش دانه برد — هوش خواجه رفت گفتند خواجه مرد

لحظهٔ بگذشت باز آمد بهوش — میطپید از درد می آمد بجوش

جمع کردن مردمان کاروان — چاره ها جستند در تدبیر آن

چاره کرد از چاره با بیچاره شد — در دماغش دانه همچون خاره شد

در درفت و دانه ثابت در مقام — مدتی بگذشت و سالی شد تمام

بعد سالی خواجه عزم چین نمود — تاجران را هم ببردند از بهر سود

روزگاری رفت تا آمد بچین — دید اقلیمی لطیف و نازنین

همچنانکه رسم هست اندر جهان — عزت مردم بدارند مردمان

خواجگان چین همه پیش آمدند — جمله او را مونس و خویش آمدند

نُزُل آوردند و بردند از مغان — دوستی محکمی شد در میان

خواجگان رفتند پیش شاه چین / عرض کردند کای شه روی زمین

تاجری از مصر آمد این زمان / تحفه‌ها آورده با شاه جهان

ما همه کوشیم تا فرمان شود / هرچه فرماید شهنشه آن شود

حکم شد از شاه کاید پیش تخت / آورد با خویش هرچه هست رخت

تاجر آمد رخت را آورده پیش / رخت او را صد عوض شد بلک بیش

خواست تاجر تا نهد رو بر زمین / این تماشا بنگر و قدرت ببین

عطسه زد ناگهانی آن جواد / از دماغش دانه پیش شه فتاد

شه بدست خویشتن بستد روان / دانه بوسید و نهاد اندر دهان

شاه گفت این دانه اینجا از کجا / رزق ما بوده دوان آمد بما

تاجر آن دم همچو بید بر جا فسرد / وهم ترس آمد بدست و پای مرد

شاه گفت این ترس و لرزه از کجا / راستی را باز گو این ماجرا

گفت تاجر الامان شه الامان / قصه خود را فرو خواند آن زمان

شاه منت دار شد چون آن شنید / گفت آری رزق ما با ما رسید

رزق مقسوم است ای غافل بدان / آیت نحن قسمنا را بخوان تو

مال عالم را اگر جمع آوری / هرچه قسم تو بود تو آن خوری

مال خود مشمر تو رزق فرمان / رزق مردم را تو هستی پاسبان

خواجه کو خواهد که رزق کس خورد / عطسه آید بر دماغش بر جهد

لب ببستم گر نجا نه کس بود | ده سخن نه نیم اشارت بس بود

همچنین فرمود مولانای ما | کنج رحمان پیشوای التقیا

کس نخواهد خورد رزق تو بدان | این سخن مغز یقین است نی گمان

اندکی گفتم ازین بحث ای عقل | زانکی پیدا شود قانون کل

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی | تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل دهم

قال الله تعالی وَمَا مِنْ دَابَّةٍ فِي الْأَرْضِ إِلَّا عَلَى اللَّهِ رِزْقُهَا خدای تعالی میفرماید هیچ جنبیده نیست که ما کفیل رزق او نیستیم هر یکی را هر جا که هست رزق میرسانیم

الحکایت

مهتر موسی را معلوم شد که اجل نزدیک آمد و از فنا بدار بقا عزم خواهد کرد در دل مبارکش گذشت که فرزندان ریزه دارم قابل کسب نه اند و از معنی دنیا وی ملک و مال از قلیل و کثیر هیچ ندارند و مشفقی بر سر ایشان نیست عجب حال این فرزندان چون خواهد شدن وحی آمد از خدای تعالی که یا موسی بر لب دریا رو و در میان دریا سنگ سیاهی بینی عصای خود را بران سنگ بزن تا آنچه نمودنی است بنمایم چون مهتر موسی علیه السلام بر لب دریا رفت و عصا را بر سنگ زد سنگ دو پاره شد کرمکی پدید آمد برگ سبزی

بسم الله الرحمن الرحیم سبحان الله والحمد لله ولا اله الا الله والله اکبر ولا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم

در دهن گرفته وحی آمد که یا موسی در میان دریا در سنگ
سیاه کرم سیاه را رزق می رسانیم فرزندان ترا نیز
رزق کی گذاریم رزاق ما د البته مال ملک وکسب
ودوکان نیست چنانکه خداوندکار فرماید قطعه

بمری خواجه زمانی مگشا هیچ دوکان تو مپندار که روزی همه دوکان دارد
تو از آن روز که زادی بدر نعمت دادی نه کلید در رزق
دل طرار تو دارد [illegible] خوری دارد رزق الهی
همه وسواس وعقیله دل بیمار تو دارد چونکه خداوند تعالی
بفضل خود رزاق است رزق تو در طلب تست و یا تو خواهد
رسیدن تو بی صبری و لرزه و شتاب منما که بی صبری
کار طفلان است پیش سگ نان می افکنی اول نان را
بوی می کند بعد از آن آهسته بی شتاب میخورد پس مرد
اوست که صبر بیش از صبر سگ بود چون پیش سگ نان افکنی
سگ بو کند آنگه خورد سگ نه آخر چه باشد بهر نان چندین
شتاب :: علامت مومن آنست که در نهاد او طلب ::
گوهر ایمان باشد واز ایمان جوهر ایمان باتو یار گرد
ودارو دیده دل بدست آرد که چون غبار [illegible]

سودای نان طلبی از میان برخیزد و دیده دل منور گردد
و حسن عالم ملکوت در نظر آید همت در طلب نان بستن کار
کوران گدا رو باشد چنانکه خداوندگار مولانا جلال الحق فرماید
شعر کارکوران گدا رو باشد آنکه دیما دارو دیده نجوید جمله ذکر
نان کند ای شاهزاده تو از صلب آن خلیفه که خدا تعالی
در کلام ربانی در حق تو میفرماید خَمَّرتُ طِینَةَ آدَمَ
اَربَعِینَ صَبَاحًا و تمامه ملایک فرمود اُسجُدُوا لِآدَمَ
فَسَجَدُوا اِلَّا اِبلِیسَ اَبَا وَاستَکبَرَ وَکَانَ
مِنَ الکَافِرِینَ چونکه بادشاهزاده چرا ملک پدر نمی طلبی
چنانکه خداوندگار فرماید از پشت پادشاهی مسجود جبرئیلی
ملک پدر نجوئی ای بی نوا چه باشد دل مهتر آدم علیه السلام
چون آینه یافت حسن الله در آینه دل آدم تافت ملایک
جمال الله را دیدند بسجود آمدند هرکرا یقین دست دهد
و ازین اندیشهای سفلی باز رهد خیالات علوی که از فیض
جمال الله است باوی روی نماید قوت روح او از آن
بود و قوت جسم او اگر در قعر چاه بود حاضر آید و اگر نازکند
که رزق خود را می خورم رزق او را بیارند و در حلق او ریزند

مناسب این معنی حکایت یاد آمد ❊ داستان نظم

زاهدی روزی میان مردمان ❊ گفت من کی غم خورم از بهر نان

مومنم مومن زغم آزاده است ❊ او دهد نانم که جانم داده است

خصم او گشتند طایی منکران ❊ طعنه میکردند او را با زبان

آن یکی میگفت آن افسانه است ❊ این دگر میگفت این دیوانه است

این یکی میگفت بشنو این محال ❊ در دماغش هست وسواس خیال

این دگر میگفت رزق است این یقین ❊ گر ندیدی رزق رزاقی ببین

حیله کاری از میان منکران ❊ گفت من کاری کنم با او چنان

کاتش غم از دماغش سر زند ❊ دعوی سالوسئی او بشکند

نزد آن صادق بیامد کای فقیر ❊ در توکل ثابتی و بی نظیر

این یقین خویش را اظهار کن ❊ منکران را صاحب اقرار کن

اندر آ در خانهٔ و درا بر اوار ❊ در توکل باش و رو با کس میار

چون رساننده رساند نان تو ❊ منکران تو شوند قربان تو

گفت صادق حیله سهل است این ❊ ما میان خلق و مردم درکمین

درمیان شهر اینحال ای فلان ❊ کی شود پوشیده از همسایگان

گر چنین است تا بصحرای ردیم ❊ واندر آن صحرا یکی جا بی کنیم

من در آیم اندر آن چاه عمیق ❊ نی مرا نان ده بس است و هم رفیق

بصی سمات الفنا ... حضرت امام حسین علیه السلام

بصی سمات الاماد فی الجواز ... اصحاب کبار ...

خلق الله نوری وخلق کلهم من نوری

قل الروح من امر ربی

همچنان کردند چون در چاه شد | حق تعالی ناندده همراه شد

در چهارم روز شه با صد سوار | آنطرف رو کرد از بهر شکار

پای اسپش ناگهان در چه فتاد | بی خطا بگذشت از چه همچو باد

با یکی فرمود خسرو کای فلان | رو نظر کن حال چه را باز دان

دید کاندر چاه مردی خفته است | مرده کرده خویش را بنهفته است

عرض کرد آن حالت چه را بشاه | گفت شه بیرون کشیدندش ز چاه

دید مردی تازه روئی تندرست | دم فرو بسته گرفته دست شست

شاه بنبضش دید و گفت اندر ضمیر | سوختستند اندر ریاضت این فقیر

شربت آوردند پیش اندر زمان | او دهان بربست همچون مردگان

شه بچوبی کوششه دندان گشاد | وانگهان در حلق او شربت نهاد

نعره زد صادق و گفت ای خدا | هرکه از روزی گریزد همچو ما

تو بچوبی برگشایی دهان | رزق او با او رسانی بی گمان

شاه حیران می شد از گفتار او | لرزه می آورد از اسرار او

چون بنزد شه رسیدند منکران | ماجرا با ز گفتند آنزمان

هرکه با رزاق خود منکر شود | در زمان او مرتد و کافر شود

همچنین فرمود مولای ما | گنج رحمان پیشوای اتقیا

این تب لرزه ز خوف جوع چیست | در توکل نیز میدانند زیست

همن توکل کن ملرزان پای و دست :: رزق تو بر تو ز تو عاشق‌تر است

همچنین از پشه گیری تا بفیل :: شد عیال الله حق نعم الوکیل

بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش :: عیش کم ناید تو در درگاه باش

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی :: تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل یازدهم قال النبی علیه السلام مثل المؤمن کمثل الطیر و الله یرزقه بغیر حیلة حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم میفرماید مثل مومن همچو مثل مرغ است خدایتعالی رزق او میرساند بی حیله و سبب چنانکه مولانا فرمود شعر

مسبب سبب اینجا در سبب درست :: تو این منگر که سبب میکند زی سببی

بدانکه در عوام انسان غفلت و تیرگی غالب است و در خواص انسان عنصر گل مغلوب است و لطافت دل غالب چنانکه مولانا گفت قدس سره فتوجه مثنوی

در خلایق روحهای پاک هست :: روحهای تیره گلناک هست

این صدفها نیست در یک مرتبه :: در یکی درّ است و در دیگر شبه

در گل تیره هم آب هست :: لیک ازان آبت نشاید آب دست

زانکه گر آبست مغلوب گل است :: پس دل خود را مگو کاین هم دل است

عوام را تفاوت دانکه است که در تیرگی گل گرفتار

و خواص اسعادت یابد و در عالم صفا دل ایشان روشن است

و بصفات الله راجع شده بنظری تقریر رود تا کیفیت آن معلوم شود

بدانکه هرچه از زمین روید از لطف قطرهای باران است که از خدای تعالی

بدعوت عالم خاک آمده است خاک را می پالاید و لطیف میکرداند

و آن لطافت را می پوشند و نامیگردد و از عنصر خاک بعنصر هوا می برآرد

و دم بدم ازین سیح مردمی ستانند و می تنند و بکمال میرسانند

تا هرچه در ازل مقدر شده است همان چیز گردد بعضی جو و گندم

شود و بعضی گل و ریحان شود و بعضی شراب و کباب و نبات

گردد و این جمله خاک است لطافت یافته چنانکه خداوندگار مولانا

فرموده شعر این شراب و این کباب و این شکر خاک رنگین است و

نقشین ای پسر: اگر گندم و گل و نبات را بسوزانند لطافت

از دی برود و قالب او پدید آید و خاک گردد و خلقت معادن

و نبات و جمیع حیوانات تا انسان برین سانست کما قال الله

تعالی مِنْهَا خَلَقْنَاكُمْ وَفِيهَا نُعِيدُكُمْ وَمِنْهَا نُخْرِجُكُمْ

تَارَةً أُخْرَى روح همراه آن قطره باران بود که بدعوت

خاک آمده بود تا برفروزد از خاک سبزی گیاه شد و از گیاه

حیوان و از حیوانی انسان شد و از انسانی اگر کمال یابد

و روح از تیرگی اعمال و ضمیر باز رهد و از لنگر تن روح خلاص
یابد در عالم ملکوت پرواز کند و از عالم ملکوت بصفات
جبروت متصل گردد از ین سبب که خواص را لطافت روح
و جسم بر افروزد جسم شان صفات روح اقتباس روح
و چون صفات روح یافت و منور گشت و چه ارضیت در
دارد پس جسم او نیز اگرچه صفات روح گرفت محتاج طعام
گردد بقدر ارضیت جسد و آن قلیل بود و ممکن است که اقل
از قلیل بود شعر بسیار هستند کز دوست مستند هر کز
که نان چه باشد یعنی اگر مومن صادق است قوت
بی تعب یابد و اگر مومن عاشق است قوت از عشق یابد
و حصول آن سعادت از انست که ایشان در انس
خدا بیفزوده اند و از دردها صاف گشتند لاجرم در وقت
حضور قوت ایشان از مشاهده دوست است و از لطافت
و قبض آن قوت که روحشان را میسر را ضیت جسد
ایشان ثابت و تازه می ماند و چون چشم در عالم دنیا
میکشایند بر مثال مرغان رزق ایشان بی حیله کسب
حاصل می شود و اگر هزار سال در حضور باشند محتاج

طعام

طعام [illegible] نشوند بر مثال اصحاب کهف وغیره مگر آنکه از حضور
وردن چشم درین دنیا برون کشاید آنزمان محتاج طعام
گردند بعد از صحبت حب مناسب اینمعنی داستان نظم

شیخ ذو النون شیخ مصر و شام بود
پیشوای جمله خاص و عام بود

حل مشکلها از و آسان شدی
طالب از ارشاد او واصل شدی

ذو فنونی بود در عالم علم
منکر یدی هیچ اندر بیش و کم

آفتابی بود اندر راه دین
کاشف اسرار در عالم یقین

مسکنش در مقبره بودی مدام
حجره بر ساخته از خشت خام

سقف آن خانه بسودی فرق
چون بخفتی پا برون رفتی ز در

کوزه و بوریائی داشت او
زنده طاقیه صد جا رفو

پای ننهادی از آن خانه برون
دایما بنشسته بودی اندرون

وقتها بیتی که آن صاحبقران
پنج و شش ماهش ندیدی کس عیان

مرد و زن عاجز شدی از جستجو
کز کجا باشد طعام و آب او

گم شده سررشتهٔ مقصود شان
بیخبر بودند از نام و نشان

شافعی پیوسته بر شیخ آمدی
معرفتها یافتی خورم شدی

گفت این در سنت دایم چراست
لیکن افطارت ندانم از کجاست

گر سوالم را بفرمائی جواب
این مرا نفع و ترا باشد ثواب

گر یقینت راست گردد با خدا :. بی حیل تو رزق یابی همچو ما

شافعی پرسید کان علم الیقین :. با شما چون رو نمود ای پیش بین

گفت گنجشکی ضریری ناگهان :. اوفتاد از لانه خود در زمان

یک سکوره گنجد و طاسی پر آب :. ظاهر آمد من بدیدم بی حجاب

دانه خورد و آب خورد و بر پرید :. سوی لانه شد سکوره ناپدید

زان زمان هستیم بر ایمان دوست :. رزق می آید مرا بی جوی و جست

شافعی گفت هر که او را شک بود :. اندرین گفتار او کافر شود

یک سوالی دیگرم اندر دل است :. گرچه گستاخیست اما مشکل است

دخل را خرجی بود از روی عقل :. گفت رو از عقل کن با عشق نقل

تا بدانی کان غذا فیض است پاک :. اندرو نه ذره ز اثقال خاک

اولیا را در بهشت جاودان :. دخل باشد خرج نه زین رو بدان

لقمه کان در حلق مرد ره بود :. بی گمان آن لقمه نور حق شود

همچنین فرمود مولانای ما :. مخزن اسرارهای کبریا

کار پاکان را قیاس از خود مگیر :. گرچه ماند در نبشتن شیر و شیر

خلق عالم زین سبب گمراه شد :. کم کسی از اولیا آگاه شد

همسری با انبیا برداشتند :. اولیا را همچو خود پنداشتند

گفتی ایشان هم بشر ما هم بشر :. هر دو ما وابسته خوابیم و خور

موالید دیگر و گرنه هر کجا باشد
حب الوطن آدمی را بی قرار
می سازد و ذوق و شوق
وصال محبوب استیلا می آرد
از همین راه که نزول نموده
به هدایت مرشد کامل عروج
می نماید و باصل خود می پیوندد
تا بمقام قاب قوسین او ادنی
میرسد و معراج همین است
و بس اول مرشد را باید که مرید را
تعلیم اسما نماید لیکن بران حاضر باشد
بحضوری بی نهایت بحضوری و همیشه
علامت معرفت که وقتیکه در نماز
برکوع و سجود می گراید و ما
در دل می گذراند
که خدای

این نداستند ایشان از عمی — هست فرقی در میان بی منتها

هر دو آهو خورد گیا خوردند آب — زان یکی پشکی شد و زین مشک ناب

آن خورد گردد پلیدی زو جدا — این خورد گردد همه نور خدا

بشنو اکنون فصل دیگر ای سخی — تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل دوازدهم قال الله تعالی وَلَبِثُوا فِی کَهْفِهِمْ ثَلَاثَ مِائَةٍ سِنِینَ وَازْدَادُوا تِسْعًا خدای تعالی میفرماید که اصحاب کهف درنگ کردند در غار خود سیصد و نه سال و آن درنگ بر مثال خواب بود و خواب برادر مرگ است کما قال النبی علیه السلام اَلنَّوْمُ اَخُ الْمَوْتِ و خواب ازینجانب بیهوش شدن است و نقل کردن بجانب دیگر و وصول یافتن است و باهوش شدن و نقل چنانکه مولانا فرمود قطعه رهیست جمله جانها شب همی برند که شهر شهر قفصها شب ز مرغ هاتهیست چو مرغ پای ببست و دور هی برود بچرخ هم نرود ز دام او بجهیست علاقه را چو ببرد و بمرگ یار برد حقیقت و سر هر چیز را بدانند چیست و وصف مرگ نیز همین خواهد بودن چنانکه مولانا گفت بیت نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان زین برادر آن برادر را بدان چون پنج حواس ظاهر ازینجانب بیطاقت میگردد روی بجانب پنج حواس باطن می نهد و دریچهٔ از سوی بی سوئی جان گشاده میشود و حسن صورت بروی می تابد پنج حواس از شاهد آن حسن لذت می یابد

و از خوبی آن حسن مست میگردد برمثال آنکه مردمان چون صورت
خوب می‌بینند از هوش میروند زنان مصر و دیدند در رخ یوسف که
شرم شرم میدید در رخ چو نگار بدانکه صورتها برمثال کوزهاست پر از
روح و آن جمال الله است چنانکه مولانا میفرماید وانکه صورت کوزه
است و حسن وی مستیت حق میدهد از حسن وی و هرکه آن لذت
یابد از کسب ریاضت و ارشاد پیر و یا بی ریاضت از عطای خدا تعالی عاشق
و طالب گردد و روح او در بزم الوهیت راه یابد و از شراب جمال الله
جرعه در کام او رسد سالها و قرنها مست و مدهوش ماند برمثال اصحاب کهف
و جسم و جان او از عشق پرورش یابد و تازه ماند نه بوسیده و نه ریزیده
بیرون از خواب و خورش از عشق دارد پرورش کاین عشق اکنون خواجه را
چون دایه و چون والد است دنیا و آخرت از نور عشق آن پدید آمده است چون
جرعه بدو رسد دنیا و آخرت در نظر او هیچ نیاید و پشیزی نیرزد نظم شرابیست شرابیست
خدا را پنهانی که دنیا و تمامی یکی جرعه آیند دم بدم بارها و یک جرعه برزد
ز دنیا و عقبی و ز خود و جانید کشاده است کشاده است برخاب امروز کدها
سوها سوی میخانه کشایند الحمد ذکر رفت عملی است که چون عقل کامل
در آن شیوه آید سر و ریش گم کند چنانکه فرموده نظم عقل بدام تو رسید هم سر و
ریش گم کند کی بود که آن سری کرد و بسک مهر عاشقان چون دربان

ذکر کوتاه و ذکر به نوره و ذکر راسو ذکر تیر ذکر حلاج ذکر حداد ذکر اره که بطرز وجل والحان انشی صورت گرفته حرکات و سکنات بیمایند لیکن کشف الروح و کشف الحقایق و کشف النور کشف الارواح وغیره را الفاظ دیگر معین اند چنانچه برای کشف الروح ...

عشق و معشوق آیند کم کسی از کفار ایشان بوی برد چنانکه
خداوندکار فرمود نظم کم سخن گوییم و چون گوییم کم کس بو برد
باده افزون کن که ماهم کم زبان برخاستیم :: چنانکه حسن معشوق
را نهایتی نیست همچنان حالهای عشق و عاشق را نهایت نیست
شرح عشق از من بگوییم بر دوام :: صد قیامت بگذرد وان ناتمام
زانکه تاریخ قیامت را حداست :: حد کجا انجا که وصف ایزداست
عشق را پانصد پراست و هر پری :: از فراز عرش تا تحت الثری
عشق جوشد بحر را مانند دیگ :: عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف :: عشق لرزاند زمین را از گزاف
عشق آن شعله است تا چون برفروخت :: هرچه جز معشوق باقی جمله سوخت
هرکه آتش عشق چنگ آرد نیستان سوداها را بان آتش در سوزد
چو هستی نهایت گردد و طالب از بزم آن سرمست گردد و
قرنها مدهوش ماند که خدا را سبحانه و تعالی همچو اصحاب کهف
در هر گوشه صد هزار اندر هزار مست و مدهوش بوده است
و هست و خواهد بود نظم هر گوشه یکی مستی زبر دستی
زان ساقی هر مستی با ساغر تنها تا :: چون در سگ اصحاب کهف
از آن عشق بوی بود لاجرم با طالب آن طالب شده

چنانکه مولانا فرموده بیت گر عشق بندی کلب را کی بجستی کلب کهف قلب را ننگ
آدمی باشد که در نهاد او از آن عشق شمه نبود چنانکه فرموده شعر هر که درو نیست
ازین عشق رنگ نزد خدا نیست بجز چوب تنگ عشق کشید دهن از دحول
هر دو جهان را بخورد چون نهنگ در هر نهادی که عشق الله نیست هر آینه
او مرده دل است و ازان قبیل است که قال الله تعالی لهم قلوب
لا یفقهون بها ولهم اعین لا یبصرون بها
ولهم آذان لا یسمعون بها اولئک کالانعام بل هم اضل

موافق این معنی داستانی نظم

بود دقیانوس در روی زمین / بد فعالی همچو شداد لعین
کرد دعوی خدائی آن رجیم / از خدائی ترس او را وز بیم
جمله دانستند کو بدکاره است / نفس شیطانست بر واماره است
هر که حق دانست از وی دور شد / هر که نادان لقمه را زنبور شد
چند کس از پیش او بگریختند / هم جان و سیم و زر می ریختند
چون دقیانوس گفتند آن خبر / گفت طلب دارید ایشان دوتر
کس ندید ایشان همی رفتند چو تیر / مومنان را حق پناه است و مجیر
کلبکی آمد پی ایشان دوید / گفت آن یک از میانه کای عبید
کلب رسوا گر بود رسوا کند / سر پنهانی ما پیدا کند
میزدندش و دور میکردند سگ / می بیامد در پی ایشان بتگ

تصور قرار گرفته بود در دل پس ازان مطابقت وجود هات تمام در حرکت نفس خود را بهم دیدار هر دو باز خود را ها دیگر لایم و ما را اول قرار در یکجا وجه این کس بهمان نقش ماند و بس دیگر آنکه آن حضرت دیده یا چهره مبارک از کتب تماثیل ترمذی وغیره مطالعه نموده بطریقه فنا فی الشیخ که بالا گذشت عمل آرد و اگر رویت آن مقبول بارگاه بیچون خواه بخواب و خواه به بیداری در مراقبه وغیره نصیب گردد بهمین طریق مذکور عمل نماید و فی المثل اگر این همه میسر نشود صورت مرشد را صورت آنجناب بلا شک دانسته نام و نشان خود را دران صورت فنا سازد و پس محو گردد
و آن چنین است که نقشی سرخ رنگ بصورت دل نوشته و اسم الله بخط طلائی بران ثبت نموده چندان پیش نظر دارد که این نقش مستقیم النظر گردد و در سینه بجانب چپ

آن یکی زد پای آن سگ را شکست / گفت سگ من نیز هستم حق پرست

من هم از دست شبان بگریختم / طالبم با طالبان آمیختم

در عجب ماندند و بستند پای او / گردن ایشان شد اکنون جای او

آن یکی چون خسته گشتی این دگر / بستدی برداشتی بالای سر

پای سگ خوش شد بپای می دوید / با جماعت بر در غاری رسید

در میان غار رفتند ناگهان / ساقی آمد بکف رطل گران

مجلسی آراسته پیش آورد و شمع / شمع روشن را شده پروانه جمع

نیم مرده هر یکی برداشتند / این خوشی را اینطرف بگذاشتند

سیصد و نه سال خفتند این مگر / چهره شان زو بود تازه خوبتر

زنده و تازه و آگاه از برون / نقل کرده با گلستان درون

قوت پنهان گر نبودی جسمشان / ریختی نه نام ماندی نه نشان

دخل بی خرج این بود این راز دان / این مثال آورده ام از بهر آن

تا نیاری شک و ظنی ای خلیل / دخل هست و خرج نی اینک دلیل

هم بگویم شمه این بشنو ز من / سال قحط مصر جمله مرد و زن

سوی صحرا می شدندی سروران / می نشستند جمع و یوسف در میان

از جمال خویش بگشادی نقاب / خلق دیدی مست گشتی زان شراب

قوتشان آن حسن میشد همیشه / بی خبر از اکل همچون خفته

دخل بی خرج این بود این بدن‌ها ⁂ این بود ارواح را قوت نهان

جان یوسف بود صیقل یافته ⁂ نور جان جانش ازین سو تافته

در همه آن نور حق است ای سنی ⁂ لیک پوشیده است حق آن روشنی

همچنین فرمود مولانای ما ⁂ گنج رحمان پیشوای اتقیا

تا نگردد جسم تو روشن چو روح ⁂ کی نماید روح با تو آن فتوح

جسم ما روپوش ما شد در جهان ⁂ ما چو دریا زیر این که در نهان

رو ریاضت کش بدران آن حجاب ⁂ گنج حسن خویش را در خود بیاب

گه گه باشد که بپوشد روی آب ⁂ طین چه باشد که بپوشد آفتاب

باش تا این جسم ما ویران شود ⁂ گنج از زیرش یقین عریان شود

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی ⁂ تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل سیزدهم

قَالَ النَّبِیُّ عَلَیْهِ السَّلَام اَلْاِنْسَانُ مَعَادِنُ کَمَعَادِنِ الذَّهَبِ وَالْفِضَّةِ حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم پیغمبر فرموده که مردمان معادنها اند همچو معدن زر و نقره یعنی جوهر خود را باید طلبیدن نظم نقلیست از رسول که مردم معدن اند پس نقد خویش را بر و از کان خویش جوی حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم انسان را معادن برای آن فرموده است که انسان صاحب دل است و دل محیط تمامه مکونات

ما زبازی تنگ وطنی ای خلیل
دخل هست و خرج نه زآنکه دلیل

ست و نظرگاه او از دایره اوصاف بیرون است نظم عرصهٔ دل بیکران
گم شده در وی ؛ ای دل دریا صفت سینه بیابان کیست ؛ و عکس تمامه
مخلوقات علوی و سفلی بر صحیفهٔ دل منقوش است برین سان که تقریر میرود
اگر آینه را که جلا و مقدار کفی باشد بر روی زمین نهند و بر روی نظر کنند قرص
آفتاب را که طول و عرض او سه مقدار دنیاست در میان آئینه ببینند
و تمامه دایرهٔ افق را از شرق تا غرب و از جنوب تا شمال با تمامه ستارگان
در آن آینه مشاهده کنند چون قرص آفتاب سه نوبت چندانکه دنیا باشد عجبا
از شرق تا غرب و از جنوب تا شمال چون تصور کنی چند هزار همچو قرص آفتاب
باشد چون آینهٔ که مقدار یک کف باشد قابل چندین هزار ساله راه است پس آینه
دل را گفتن تا کجاها خواهد بود قیاس باید کرد چنانکه خداوندگار مولانا فرماید مثنوی
دل که گر هفصد چو این هفت آسمان ؛ در دل آید در زمان گردد نهان هرگه
در اقلیم دل سفر کند و از عالم صفا همچو سیمرغ بکوه قاف دل پرد اگر عصفوری بود
عنقا گردد و اگر زاغی بود هما گردد چنانکه فرمود نظم از در وی بصاف آیم وز صاف
بقاف آیم ؛ کز قاف صفائی دل عصفور شود عنقا ؛ دل در آن حد در رسد
ناگاه از ذروه آسمان دل آن ماهی در تابد و از تابش آن آسمان و زمین
دل بر شکل نقرهٔ خام گردد و از میان قرص آن ماه چشمهٔ خورشیدی که آن نور
ازوی اقتباس بکند پدید آید طالب را رغبت طلب زیاده گردد بر براق عشق شود

و بر آسمان دل رود چنانکه فرمود نظم گفتم که نهم نردبان تا بر روم

بر آسمان ۞ گفتا سر تو نردبان سر را در آور زیر پا ۞ چون پای خود بر سر نهی

پا بر سر اختر نهی ۞ چون تو هوا را بشکنی پا بر هوا نه هین بیا ۞ بر آسمان دو

بر هوا صد ره پدید آید ترا ۞ بر آسمان پران شوی بر صبحدم همچون

دعا ۞ و چون بر آسمان دل رود پرتو آن آفتاب بر وی تابد

از آن پرتو مس او کیمیاگر دد و از آن کیمیا کوه تعلق دل زر کامل

عیار شود این معنی را حقیقت تصور باید کرد که هر که تیشه اجتهاد در دست

گیرد و از کان دل تل گل بتراشد تا که تیشه را بر گنج نهد و از گدائی باز

رهد چنانکه خداوندگار فرمود مثنوی هر که رنجی برد گنجی شد

پدید ۞ هر که جدی کرد در جدی رسید ۞ چون تمامه عالم غرقه

دل تست بیرون دل جای نیست پس ترا هر چه مقصود است

در دل خود طلب باید کرد چنانکه خداوندگار فرمود نظم ۞

انبان بو هریره در اندرون ترا بست ۞ هر چه مراد تست در انبان خویش جوی

از کسب نان و بطالت پنداری ها حاصل گردد و از تدبیر

عالم معرفت و جمیع مقاصد میسر گردد داستان نظم

بود در بغداد مردم زاده ای ۞ از غنا در مفلسی افتاده ای

طفلکان خورد و او صاحب عیال ۞ سوخته در نار فاقت چند سال

واضح باد طالب را در ابتدا فقیر گویند که معنی فقر هو احتیاج الی الله و در اوسط صوفی و معنی تصوف هو صفا القلب عن الغیر و در انتها آزاد گویند یعنی تارک الدنیا والدین بل تارک المولی ترک دنیا ترک عقبی ترک مولی ترک ... یاری و عشق معلوم باد که در ابتدا محبت است و در اوسط یاری و در انتها عشق محبت بخارست که از آتش نامرادی پیدا شود و رجوع بحصول مقصود است و این خالی از غرض نیست پس معلوم شد که محبت غرضی در میان دارد و یاری ... است که از مهر دل بر می آید صفت

پنج و شش نوبت نمودش این بخواب — کای فقیر از فاقه گشتی دل کباب

خیز و از بغداد رو تا اصفهان — در فلان موضع فلان جا این نشان

گنج هست آن جایگاه و گنج و کیس — باز رو از غصه و درد و زحیر

می نمایم آنچه خیر است و صواب — در طلب باش و همه مقصود یاب

با عیال خود بگفت او راز خویش — جمله گفتندش برو ای سینه ریش

تن بسوزان در طلب یک روزگار — رنج بین و گنج یاب و زر بیار

تا ز دست فاقه ها باشیم امان — ایمن آییم از عذاب این جهان

آن فقیر در رو شد از عشق آن — عزم کرد و رفت سوی اصفهان

آن نشان را یافت کاویدن گرفت — جد نمود و گنج را جستن گرفت

از صباحی نیمه شب تا بام — شب گدایی کردی و خوردی طعام

یک شبی بگرفت ناگاهش عسس — ای کیی تو وز کجای و چه کس

گرنه تو دزدی و بدکاری و دغا — نیم شب بیرون چرا باشی چرا

دست او محکم ببستند و ز زمان — کش کشانش بردند پیش حاکمان

حاکمان گفتند پیش آر است گو — در چه کاری و چه بود است جستجو

خاین و خایف بود آن چهره زرد — راستی احوال خود را عرض کرد

جمله گفتند معلوم شد کار او — راست است و بی خطا گفت را او

گفت آن حاکم مرا در خواب خویش — گفته اند نموده اند صد بار بیش

کاندر آن بعد از قصر اینچنین	کاندر آن خانه است سنگی بس گزین
پهلوی آن خانه دار و دین نشان	هر کرا دست آید از غم شد امان
زیر آن سنگ است گنج بی عدد	هر کرا آن را یابد از غم وا رهد
من نکردم میل حبت دیوی آن	تو چرا هستی سبک سرای فلان
باز رو تو سوی خان و مان خود	جمع شو با اهل و فرزندان خود
رنجه بشنید این فقیر از دیگران	خانه خود بود و نشان با این نشان
شد روان و سوی خانه می شتافت	چون بجست آن گنج را در خانه یافت
گشت آسان جمله دشواری او	بنشستن شد صادق و بیداری او
طالب اسباب شد من بعد آن	کوششی و جوششی شد یکزمان
چونکه نایب آمد اندر کارزار	طالعش پیروز گشت و بخت یار
یافت گنج جان و دل اندر درون	دست شست از گنج و سودای برون
همچنان فرمود مولانای ما	گنج رحمان پیشوای اتقیا
پاره دوزی میکنی اندر دکان	زیر آن دو کان تو مدفون دو کان
هست این دوکان کرائی زود باش	تیشه بستان و تلس می تراش
تا که ناگه تیشه را بر کان نهی	از دو کان و پاره دوزی وا رهی
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی	تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل چهاردهم قال الله تعالی الله نور السموات والارض

دیگر که خلیفه رسالت مآب صلی الله علیه وسلم در شب معراج یافت و بمقام قاب قوسین او ادنی رسید راه یافت برای تسکین اضطراب حضرت صدیق اکبر رضی الله عنه پیدا شد دل آن حضرت از آن آواز قرار گرفت پس معلوم شد که جمال اصل بودی از فرع خود بهتر نشدی چونکه فرع بود از جلال که اصل است بهتر بود و همین قیاس آفتاب جلال است و ماهتاب جمال و فی الحقیقت حسن ماهتاب از آفتاب است مصرع
کر از مهر پرتو بود ماه را
همچنین عشق اصل حسن فرع آن که عشق جلال است و حسن جمال و عشق را اکثر بزرگان ذات قرار داده اند و حسن را صفات لیکن چون عشق و حسن را فاعل موجود جلالکه درینجا فعل و فاعل و مفعول

مثل نوره کمشکاة فیها مصباح المصباح
فی زجاجة الزجاجة کأنها کوکب دری یوقد
من شجرة مبارکة زیتونة لا شرقیة ولا
غربیة یکاد زیتها یضیء ولو لم تمسسه
نار نور علی نور یهدی الله لنوره من یشاء

خدایتعالی میفرماید که نور آسمان و زمینهیم و مثل نور ما همچو طاقی
است که در وی چراغی باشد و آن چراغ در آبگینه و آن آبگینه
همچو ستاره روشن افروخته می شود از درخت بابرکت
زیتون نه شرقی و نه غربی خواهد که زیت او روشن اگرچه
بدو آتش نرسیده است روشنایی بر روشنایی بکند
و راه نماید خداوند تعالی بنور معرفت نور آنرا که خواهد قال النبی
علیه السلام خلق الله الخلق من ظلمة ثم رش
علیهم من نوره پس بحکم این حدیث جمله مخلوقات
از ظلمت بود و چون ثم رش علیهم من نوره شده هر یکی بر قدر
قابلیت خود نور اقتباس کرد و منور شد بر سبیل این معنی
تمامه مخلوقات که ایمان و وزدان نور جمال الله اند و هر آن
نوری که در مخلوقات است متعار بود از نور جمال الله ثم

حسن

ماه رویان جهان از حسن ماه دنا :: ذره ذره دیده اند از حسن فرمان من

عاقبت آن ماه رویان می شوند :: حال در فرمان این بود در حضرت سلطان من

روز شد ای خاکیان در دیده‌ها را رد کنید :: خاک را نور از کجا حسن از کجا ای جان من

شب چو شد خورشید غایت اختران لافی زدند :: زهره میگفت آن من و آن ماه میگفت آن من

مشتری از کیسه زر جعفری بیرون کشید :: باز حل مریخ میگفت خنجر بران من

وان عطارد گر دعوی که صدر و صدر :: چرخ تنها ملک من رست و بر جهان ارکان من

صبحدم از سوی مشرق آفتاب آمد پدید :: گفت ای دزدان کجا رفتید آنک آن من

زهره را زهره درید و ماه را رونق شکست :: مشتری مفلس بر آمد کاه شد میان من

نور مریخ و زحل پوشیده شد از نور او :: شد عطارد خشک یاره از رخ رخشان من

یک دو مید آمد چون دو اینه آفتاب :: هان و هان ای بی ادب بر دو ... من

آفتابم آفتابم آفتابا تو برد :: در چه مغرب فرو رو باش در زندان من

صبحدم از سوی مشرق سر برآورد شو :: شکر آن حضرت را اگه کن از برهان من

بدانکه آن نور جان جان است چون چشمهٔ آن نور در میان جان چو شیشه زجاجه روح از انوار مالامال گشت بیان کوکب دری در مشکوة فواد در شجره زیتون ایمان که لاشرقیة ولا غربیة است دریاچه روح بچون است و شاخ آن شجره متصل ازل است و بیخ آن متصل ابد

نظم

آن کجا نقش دارد
که این اسم موصوف
بجمع صفات مطلق است
و در اسمای دیگر یک صفت لازم
و همچنین های هو را که اسم اسداست بجای لام
محروف که باشباع ضمه صورت واو پیدا
میشود هو اسم ذات قرار داده اند
بدین دلیل که چون این حرف در رسم
اسد ساکن است معلوم شد که الف
ولام الف که در لفظ الله واقع شده
در مرتبه نزول است ابتدا متحرک
است واین های ساکن در مرتبه
غایت عروج است که حرکت پذیر
نیست قائم بذات اوست ابتدا
عرض اوست و متحرک بگوییم
که این برهان قاطع نیست چراکه
همین ها بجای فا کلمه و عین کلمه
هم واقع می شود ساکن نشود
اگر گویند که چون در ابتدا او وسط
و انتها دیده می شود همین صفت
صفت ذات است که همه جا موجود است
گوییم که تمام حروف تهجی را که مفردات
خوانند همین حال دارند اگر گویند
که این حرف از نقطه هم معراست
بسیار حروف در مفردات
همچنین است اگر گویند که حرف
اشارت است
و اختصار

حروف دو چار را ... داده و بعضی ضمه کاف ... را اسم اعظم قرار داده اند فوق کردم که اگر همین گویا حقی ... ایشان است باری ... در تیمه ... که اسم اسم اعظم ... اگر گویند ...

شاخ او اند را زل وان بیخ او اند راید آن شجر انکه عرش و قمری و ساق زیت
وازنیت آن درخت روشنی زیت ایمان درتافته نور علی نور
حاصل آمده الّا یهدی الله لنوره من یشاء وابسته توفیق نعمت گرد
برگزیده عنایت بود همای قاف قرب شود نظم چو شهنشاه گزیدش
گزیدش ز همه خلق بر بدش نظر عشق بدیدش همه حاجات رواشد
چون زمین بود فلک شد همگی حسن و نمک شد بشر بود ملک شد ملکی بود
هما شد حصول سعادت توفیق محدود مخلوق نیست که الهدایة
من الله وامّا علامت توفیق آنست که مرد را جستن علم شود که حاصل
شایسته دوستی حق تعالی شود کما قال النبی علیه السلام ما اتخذ
الله ولیا جاهلا چون عالم شد دوست خدا گردد وخدا جو شود واین سودا
تمام روی بحضور آورد ودل مشغول گرداند تا از حسن جان
خود لذّت یابد بر تشنه آن چشمه را طلب دارد که روح از وی
منوّر شده است ممکن است که ناگاه بسر آن چشمه رسد وخودی
خود را بسیلاب دهد چنانکه خداوندگار مولانا فرمود مثنوی جان
من آندم که دیدم مر ترا جان من از جان تو خرّی تشنو چون
دلم از چشمه تو آب خورد غرق شد اندر تو وسلیم تو شد هرکه
از خودی وا رهد واصل گردد که عروج انبیا برین سان بود صلوات

الله علیهم اجمعین چنانکه فرمود مثنوی قرب نی بالا و پستی رفتن است

قرب حق از حبس هستی رفتن است   و اولیا الله بدین طریق واصل میکردند

داستان نظم

جوهری بود عاقل پیشین مین   در دیار ملک ترکستان زمین

مال قسمت کرد کلی بر عیال   در حیات خود ز ترس قیل وقال

کوچکین فرزند را روزی پدر   سنگ رنگین داده گفت آن دم پسر

چند باشد گفت تا این را ثمن   چیست خاصیت درو فرما بمن

از برای خاطر فرزند خویش   گفت آنرا قیمت بیش است بیش

واندرو خاصیت سخت عظیم   دافع هم نافع است در وقت بیم

آن پسر دل شاد شد بگرفت سنگ   کرد پنهان در حریر رنگ رنگ

جوهری عاقل و صد راجل   نقل کرد چون وقت شد آمد اجل

آن پسر گفتا با خوان که مرا   هست سنگی بی نظیر اندر بها

جملگی گفتند آری که پدر   داشتی از جمله این را دوست تر

میل او کرد و دل او کرد شاد   اصل مال خویش را با وی بداد

در میان پنهان پدید آمد حسد   خفیه میگفتند هزاران نیک و بد

مهترین شان گفت از علم پدر   این پسر بی بهره است و بی خبر

حکم حکم ماست ما صاحب فنیم | قیمت آن سنگ او را بشکنیم

از شکست قیمتش آید پدید | با بهای سهل از و بتوان خرید

آن برادر چون بیامد در میان | مهترین با کهترین گفت ای فلان

سنگ خود بنما که ما قیمت کنیم | مشفقانه وصف آن نعمت کنیم

چونکه سنگ آورد و با ایشان نمود | آن حسد برخاست مهرشان فزود

با پسر آموختند علم پدر | جوهری شد یافت از آن حالت خبر

گفت آن پندار ما بود و غرور | باوه بر پندار می کردم سرور

علم نور دیده ام را بر فروخت | علم آمد آن جهالت را بسوخت

زین مثل مقصود ما آنست ای پسر | غافلست از جوهر خود بی خبر

ای برادر نیستی تو تیره خاک | نور پاکی نور پاکی نور پاک

چیست مشکات آن دل عمان تو | وان زجاجه چیست وصف جان تو

از زجاجه نور پاک ذو الجلال | تافته نی از جنوب و نی شمال

این تن گل را بکاو و دل بیاب | وز دل آنگه سوی حس جان شتاب

تا که نور الله را بینی نهان | همچو موسی بر درخت جان عیان

آگهی گردد ترا ایمان درست | اندر آیی بعد از آن در جوی چست

تا ترا این حالها ناید به پیش | نی خدا دانی و نی احوال خویش

تا نیابی تو بدانی این چنین | در جهان چون خوارهٔ باشی تو چنین

همچنین فرمود مولانای ما — گنج رحمان پیشوای اتقیا

انچه من گفتم بقدر فهم تست — مردم اندر حسرت فهم درست

گر سخن کش یابم اندر انجمن — چون گل صد برگ رویم در چمن

انچه گفتم درس شاگردان ماست — گرد فر ملحمه ما تا کجاست

تا کجا انجا که جان را راه نیست — جز سا برق منه الله نیست

گر بگویم من بلغزد پای تو — گر نگویم هیچ من ای وای تو

بشنو اکنون فصل دیگر ای سخی — تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل پانزدهم قال النبی علیه السلام اول ما خلق الله

نوری حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم بیان می فرماید که خدا تعالی اول نور مرا آفریده و در خبر دیگر فرموده است که اول ما خلق الله القلم و در خبر دیگر فرموده که اول ما خلق الله العشق و در خبر دیگر فرموده اول ما خلق الله العقل این چهار حدیث بمعنی واحد است رسول خدای باسماء مترادف یاد کرده است و جمیع حکما آن نور را عقل اول و عقل می خوانند تمامه موجودات از قوت فیض آن نور پدید آمده است از افلاک و عناصر و مرکبات عناصر یعنی جمیع معادن و جمیع نباتات و حیوانات و کواکب و سیاره از فیض آن نور قوت یابد

طالب را عالم مثال منکشف گردد و اصل خود را دید بیقین دانست دریافت که این همه منم در آن حال اگر مشغول تماشای عجایب غرایب گردید یا مفتون صور مثالی مخنون است و اگر از عنایت ربانی عزم بیشتر بالجزم نمود و از عدیم المرادی یعنی عدم ادراک اصل خویش که آخر چه چیزم و از کجا آمده ام حیران گردید مجذوب و این حیرت در مقام ملکوت است پس باید که اول تعلیم اسمای کشف الارواح یا احد یا صمد یا فرد یا وتر بعد نماز عشا هزار بار یا بدیع العجایب بالخیر یا بدیع بوقت خواب چهل و پنج هزار یا عجیب یا الله به تعداد اعداد حروف اسماء مذکور



وتاثیر قوت کواکب در عالم سفلی و علوی ظاهر گردد و از عناصر
اربعه مخلوقات ترکیب وجود یابد و بعضی جوهر گردد و بعضی نبات
و چوب و اشجار و میوها گردد و بعضی حیوان و انسان گردد
اگر انسان صاحب دل شود پایه پایه همچنانکه از علوی بسفلی
شده است باز از سفل بعلو کرده و از راه دل بر آسمان
عروج یابد چنانکه فرمود نظم از اختران بر سنگ گل تاثیرها بر زنجبیل
و زراه دل بر آسمان معراج و منبر ساختی : و با اصل خود جمع گردد
کما قال النبی علیه السلام کل شیء یرجع الی اصله چنانکه خداوندگار مولانا فرموده
مثنوی
از صفاتش رسته و الله نخست ... در صفاتش باز رو چالاک چست
و چون بصفات الله رسد انوار جمال الله را مشاهده کند
و در نور جمال الله نهصد هزار پرده نور است اول پرده نور
در پرده نور ثانی محو میگردد چنانکه نور ماه پیش نور آفتاب
و در میان هر پرده نور جمال الله نهصد هزار پرده نور است
سالکان و عاشقان جمال هر یکی طایفه طایفه بر قدر قرب خویش
در پرده انوار جمال معتکف اند تا پرتو نور جمال الله بر هر که
تابد در جمال بگدازد و چون دریا چون غرقه گردد کما قال النبی
علیه السلام بین نور جمال الله و نور جلاله تسع مائة الف عام از النظر و الی جماله

طا نوا دا ذا نظر وا الی جلال الله در این معنی خداوندگار مولانا فرموده نظم چه دانستم که
این سودا مرا زین سان کند مجنون * دلم را دوزخی سازد دو چشمم را
کند جیحون * چه دانستم که سیلابی مرا ناگاه برباید * چون کشتی ام در
اندازد میان قلزم پرخون * زند موجی بر آن کشتی که تخته تخته بشکافد که هر
فرو ریزد ز گردشهای گوناگون * نهنگی هم برآرد سر خورد آن آب دریا
چنان دریای بی پایان شود بی آب چون هامون * شکافد نیز
آن هامون نهنگ بحر فرسا را * کشد در قعر ناگاهان بدست قهر
چون قارون * چنین تبدیلها آمد نه هامون ماند نی دریا چنان دریای
بی پایان چنان غرق است در بیچون * کلمه چند در صفات انوار جمال
الله رسیدن و هر یکی بقدر مرتبهٔ خود رویت و دریافتن بطریقی که خاص و
عام توانند معلوم کردن باز نمایم انشاء الله تعالی که قریب فهمها گردد
اما بر طالب شرط آنست که از عالم کل بعالم دل نقل کند و روزنهٔ
دل باز یابد و دیدهٔ دل حاصل گرداند و بدیدهٔ دل بانوار جمال
الله رسد مناسب این معنی حکایت یاد آمد حق تعالی را جلال است و جمال
از جمال الله تا تو رجلال * پرده هفتصد هزار است ای سنی
پردهٔ انوار جمله روشنی * اول دریای ذو الالباب
همچو ماه اندر طلوع آفتاب * همچو ماه اندر طلوع آفتاب

در میان هر یکی هفصد هزار / پردهٔ دیگر بدان اندر شمار

بی نشان را چون نشان نبود عیان / پس چرا شد این نشان اندر نشان

آن نشان و قرب و درک اتفاقیست / بی نشان هست آن نشان ای کجاست

نیست مخلوق آنچه آمد در میان / جمله مخلوقات اند و یابد نشان

هر کرا شد قرب با حق ای پدر / با جمال الله او نزدیک تر

هر کرا از حق تعالی روشنی است / تا جمال الله جمله دیدنی است

در جلال ذوالجلال این راه نیست / هیچ مخلوقی بران آگاه نیست

قدر فهم مردمان گویم کلام / تا توانند فهم کردن ای کرام

حق تعالی از جمال اولین / آفریده نور فخر المرسلین

عقل کل و عشق گویند و قلم / جمله در معنی یکی آمد بفهم

روحهای انبیا و اولیا / هست از آن نور نبی مجتبی

نفس کل آمد پدید از فیض آن / لوح محفوظ آن بود زین را بدان

روح خاصان ملک از فیض اوست / زین سبب در مرتبه زانسان فروست

زو پدید آمد هیولا را صفا / همچو آیینه هم روی قفا

مستقلی از نفس کل دریافتند / حکمهای لوح در وی تافتند

از هیولا شد فلک اعظم پدید / این بود ای دوستان عرش مجید

زین فلک افلاک گردشها کنند / تا اثرها در جهان پیدا کند

زان فلک فلک البروج آمد برون — این بود کرسی عرش ای ذو فنون

از ضیای او زحل صورت ببست — کارگاه بود و شد را کرد دست

مشتری ره بست تدبیر و فلک — قاضی تدبیر منصب چون ملک

زو پدید آمد فلک مریخ را — او ست سرلشکر شده توبیخ را

آفتاب از فیض او پیدا شده — خامه‌ها زو پخته و زیبا شده

زهره را از آفتاب است آن جمال — عشوه‌های دلبری و قیل و قال

از فروغ او عطارد شد عیان — صاحب دیوان و صدر خواجگان

ماه از او دارد کلاه و هم کمر — او مهیا گشته از بهر خبر

از طبع است این چار عنصر ای جواد — خاک و آب و آتش سوزان و باد

از عناصر شد عمارت این جهان — شد نبات و معدن و حیوان عیان

خاک گندم گردد و پستان شود — گندم و پستان تو انسان شود

باز ازین انسان شود نور ملک — بگذرد از اوجهای نه فلک

وانگهان بالوزاحمد سرزند — با براق عشق از آن هم بگذرد

با جمال الله گردد او قرین — رویت انسیت شود انسیت رویت این

رویت انسیت و چنین باشد وصال — دوستان را با جمال ذو الجلال

پایه پایه بر شود بر نردبان — بنگرد انوار تا بیند عیان

اندر آن انوار پای کبریا — روحهای انبیا و اولیا

سالک تا باینجا رسید و فرغ صلاح کار از او باید برید اگرچه قادر بر روی پستی آوردن است لیکن از بلندی ناروا است

صف زده ارواح قدر قرب خویش | قرب این از قرب آن صد بار بیش
گر برسد طالبی از سالکان | که چگونه حاصل آید دید آن
سالکان گویند او را در جواب | نه که آن آبی که می بینی بخواب
خفته این چشم است آن چشم دل است | که میان خواب دیدش حاصل است
گر بدست آری تو چشم دل نهان | بینی انوار جمال الله عیان
اندرین معنی نظر اندر بیاد | چون بگویم خوش شنو ای خوش نهاد
یک شبی میگفت داود ای خدای | حسن خود را از کرم با من نمای
چون ز حسنت چشم یابد روشنی | پشت اقبالم نگردد منحنی
وحی آمد در زمان از ذو الجلال | گفت آنکس کو ز ما جوید وصال
وانکسان دعوی کند در عشق لاف | شب همه شب کی بخسبد از گزاف
تشنه چون تشنه است او از عشق آب | بازمی گردد ز ما کو لات و خواب
خود نمی خسبد و اگر بخسبد او | آب می بیند بخواب و بحر و جو
گر ترا هست آرزو اندر وصال | که ببینی حسن انوار جمال
کم خور و کم خسب و تن را میگداز | ز آتش اندوه غذای دل بساز
بر ز تن تیرگی آب و گل | تا رسی در روشنی جان و دل
هست در دل روزنی از نور حق | تا به قدر چشم سوزنی او را بجو
دیده دل را آن بود آن را بباب | چون بیابی سوی آن روزن شتاب

دیده نه با دیده دل باز بین | پرده های حسن رب العالمین
همچنین فرمود مولانای ما | کنج رحمان پیشوای اتقیا
پرده هفتصد هزار از نور حق | پیش چشم دل نهاده چون طبق
در میان هر یکی هفتصد هزار | پرده دیگر بدان اندر شمار
در پس هر پرده قومی را مقام | صف زده هر یک چو صد با برتمام
اهل صف اولین از ضعف خویش | چشم شان طاقت ندارد نور پیش
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی | تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل شانزدهم

قال الله تعالی من قتل نفسا بغیر نفس او فساد فی الارض فکانما قتل الناس جمیعا

خدای تبارک و تعالی میفرماید که هرکه نفسی را بکشد که او نفسی را نکشته باشد و یا زنا نکرده باشد پس چنان باشد که او تمامه خلق را کشته باشد

قال النبی علیه السلام المسلمون کنفس واحدة چون مومنان کنفس اند اگر با مومنی بدی کند همچنان باشد که با تمامه مومنان بد کرده باشد و علما را اقوال است در او فساد فی الارض نزد بعضی او فساد آنست اگر محصن شخصی زنا کند عظیمی گناه او چنان باشد که تمامه خلق عالم را کشته باشد و نزد بعضی او فساد اسم کفر است یعنی اگر کسی بر امر و نهی خدای منکر شود عظیمی گناه

او چنان

پس نهان نهان مسمی است که نهان است و بر همه عالم عیان که جمله می بینند و هیچ نمی بینند ... پس بر روی از حیرانی باید دانست که خلاص از حیرت این مقام چون کوته که گفتم بالا دراک است و از محویت نیز ادراک و فرق آن است که آن متصل شدن آن مقام است و این داخل شدن آن مقام پس پیداست که مصرع: در کان نمک هر که در افتاد نمک شد یعنی هر که در نهان برفت نهان شد و برای محویت مراقبه صورت شیخ کافی است که اسهل و اصوب است و گرنه اجازت شغل نیست و شغل سکته بانضباط حواس عشره فرمایند انشاء الله نتیجه وصل کامل حاصل آید ... که محویت دو قسم است یکی غفلت که باعث آن سلب ما هیت حواس عشره باشد

~~او چنان باشد که تمامه خلق عالم را کشته باشد و نزد بعضی او فتاده سم~~
~~کفر است یعنی اگر کسی بر امر و نهی خدای اجتناب منکر شود عظیمی گناه~~
~~او چنان باشد که تمامه خلق عالم را کشته باشد~~ و نزد بعضی آن است
که هر که امر الله را بجا نیارد و از نهی کرده خدای اجتناب نجوید عظیمی
گناه او چنان باشد که تمامه خلق عالم را کشته باشد و اگر مومنی را
شخصی دشنام کند عظیمی گناه او چنان باشد که مومنی را کشته است
قال النبي عليه السلام سباب المومن يعدل قتله
و اگر غیبتی کند چنان است که گوشت آن کس خورده است کما قال
الله تعالى ولا يغتب بعضكم بعضا ايحب احدكم
ان ياكل لحم اخيه ميتا و در خبر دیگر آمده است
قال النبي عليه السلام الغيبة اشد من الزنا
بدانکه مسلمان بودن و متابعت قرآن و حدیث کردن کار
کسان است نه کار خسان هر کرا دست و زبان در آزار
خلق بود بغیر حق و متابعت قرآن نکند مسلمانی او دعوی بود
بی معنی چنانکه خداوند کار فرمود نظم چو پا هوی برآری
و نه بیند سیاهی بشناسند همه کس که تو طبلی و دوائی
مومن آن است که او را بر قیامت اقرار باشد و اگر اقرار نیست چونکه

خطاهای صادر میشود بر ندامت خطا گریه و سوزش باید که باشد قلّت سوزش آنست که لعقاد و کم است برحساب و عذاب و آن مستی شهوت باشد نظم انس خراب و مستی فرو انشود به بینی که چه خجلها دریدی و چه شیشها شکستی اگر در نها دتو عشق خداست و میخواهی که جمال الله را به بینی تا ازین خصلتهای بد نرهی و دل تو صاف نکردو چشم دل تو نگشاید روح بیچون را و نور جمال الله کجا توانی دید دعوی عشق خدا میکنی امّا حد عشق تو پدید می آید و بحیره برون می افتد چنانکه مولانا فرمود نظم برو کارگی داری بکار خویشتن بنشین تو بر یوسف نیی عاشق غم نان زلیخا خورجان خام مزاج مرتبهٔ مردان ندانند امّا بر نحیکان راه پوشیده نیست چنانکه مولانا رومی فرمود مثنوی پوشنا سانند و حاذق در مصاف تو بجلدی های و هوکم کن زلاف مناسب این معنی

پادشاهی بود منصف در جهان … شاه سنجر بود نامش ای فلان
اتفاقا شاه شد روزی سوار … رو بصحرا کرد از بهر شکار
بر رخ صحرا سیاهی بد پدید … وان سپاهی تنگ و در رها بد پدید
جمله گفتند آن عقاب است بی گمان … شاه چستی دست زد اندر کمان
تیر پیکان پس از ترکش کشید … چون فرستاد از قضا با وی رسید

جمله

جمله گفتند آفرین صد آفرین ‌‌‌ سوی صید خویش شد شاه گزین

دید طفلی پنجساله خفته است ‌‌‌ تیر از پهلوش بیرون رفته است

شاه غمگین شد فرود آمد نشست ‌‌‌ میگریست و سینه میزد با دو دست

کانچه من کردم بفرزند کسان ‌‌‌ گردد او بر من چنین از دیگران

خون او ریزم روانی بر زمین ‌‌‌ کان گنه را این جزا باشد یقین

هر کرا انصاف نی بی دین بود ‌‌‌ مرد بدخو ناکس و عنین بود

در طلب رفتند و آوردند پدر ‌‌‌ پیر آمد دید احوال پسر

پیر می نالید و شه زو بیشتر ‌‌‌ وز اشک خونین جامها کردند تر

شاه طشتی پر زر آورد آنزمان ‌‌‌ بر سر آن طشت تیغ بی امان

بر سر زانو نشست شه پیش پیر ‌‌‌ گفت آن شمشیر را در دست گیر

بندهٔ فرمانم از بهر پسر ‌‌‌ خواه طشت زر بگیر و خواه سر

کانچه انصاف است و حق آنست و بس ‌‌‌ بیش ازین کس را نباشد دسترس

گاه در انصاف مصحف سر دهد ‌‌‌ گاه بهای خون طشت پر زر دهد

گفت صد چون او فدای شاه باد ‌‌‌ پیر اندر دست و پای شه فتاد

نام نیک اندر وحق اندر جهان ‌‌‌ تا قیامت باز ماند داستان

شاه سنجر عاقبت زان درد آن ‌‌‌ ترک تاج و تخت کرد ای سروران

زان گناه از ترس حق دیوانه شد ‌‌‌ وین حکایت در جهان افسانه شد

تا بکوشش در رسید از حق ندا
که بخشیدیم با تو این خطا

از ره دل وست داد از وصال
در رخ جان دید نور ذو الجلال

در ندامت سوز اگر نبود بران
کان همه لغو است و لعب کودکان

هر کرا انصاف هست اندر نهاد
نیکنام است در دو عالم ای جواد

گر همه بدگو شود مرد و زنش
گرد ننشیند بگرد دامنش

مستطرست انصاف منصف چون حکیم
می رود بر شاهراه مستقیم

نقل اینست از رسول مجتبی
مرتضی و مقتدای انبیا

مومنی را هر که بدگو گشته است
این چنین باشد که او را کشته است

بدتر از گفتار بد بد کردن است
زانکه بد گفتن بجای کشتن است

گر تو کار بد کنی گر دیگران
بد بگویند بد تو باشی این بدان

حکم بر ظاهر بود نی بر درون
ظاهر خود را نکه دار ای فزون

ظاهر کارت چو بینند کان خطاست
تو دلیل بد شوی آن کی رواست

زان بدی تو و صد کس بد شود
فتنه حاصل گردد و غیبت رود

غیبت گفتار بد اندر خبر
همچو قتل مومنان است ای پسر

بخیه را بیرون میفکن از جسد
خویش را شهره مکن با اسم بد

گر خدا دانی تو با کس بد مگوی
گر خدا جوئی تو آزاری مجوی

هر کرا اخلاق و کردار است چنین
او نه بیند وجه رب العالمین

کو مسلمان شو نکه میدار ادب | لرزه منا از فضولی هیجو بت
همچنین فرمود مولانای ما | گنج رحمان پیشوای اتقیا
دور باش از صحبت هر بی ادب | بی ادب محروم ماند از لطف رب
بی ادب تنها نه خود را کرد بد | بلکه آتش در همه آفاق زد
نشنو اکنون فصل دیگر ای سینه | تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل هفتم

قال النبی علیه السلام الریاء قنطرة الاخلاص

حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم میفرماید که الریاء قنطرة الاخلاص

اخلاص است بدانکه خدا را سبحانه وتعالی جمله مخلوقات دوست است
اما از دوست تا بدوست فرقها ست نظم :: جمله اجزای خاک
هست چو ما عشقناک :: لیک تو ای جان پاک نادره تر عاشقی
هیچ آفریده نیست که در وی آتش عشق خدای نیست
بسبب آنکه آتش کافر و مسلمان طلب خدای است یکی زاهد
می شود و یکی عابد می شود و یکی برهمن می شود و یکی
رهبان و این جمله علامت آتش عشق است که هر یکی در نهاد
دارند نظم گفتند سوز آتش باشد نصیب کافر محروم از آتش
حق جز بولهب ندیدم :: جمله مخلوقات جانب حق را میخواهند
اما نگاهداشت جانب حق و شنوار است و دوستی خدا

دوستی دیگر نمی کنی الحکایت روزی حضرت رسول علیه السلام
نشسته بودند که حسن و حسین و ابراهیم پسر رسول الله
آمدند حضرت رسول علیه السلام بنظر محبت بجانب ایشان
دیدند در حال جبرئیل علیه السلام در رسید و گفت یا رسول
الله خدا تعالی غیرت کرد و فرمود که همین ساعت از میان
این سه فرزند یکی را نزد ما رضا بده ارتقامی بر سیم اختیار اختیار
رسول است کدام را ببریم حضرت رسول الله علیه و سلم
گفت یا جبرئیل حسن حسین از آن امیر المومنین علی
و فاطمه است و ایشان را طاقت نیست حضرت رسول علیه
السلام بنقل فرزند خود ابراهیم راضی شد جبرئیل علیه
السلام گفت یا محمد ابراهیم را بر سر زانوی تو بنشان
تا ملک الموت قبض جان کند ز آب چشم نگنی اگر یکقطره آب
از چشم تو بچکد خدای تعالی از غیرت نام احمد را از دفتر
نبوة محو گرداند زنهار که اشک نچکانی ابراهیم همچنان
بر سر زانوی حضرت جان داد و حضرت محمد را علیه السلام
یارای آن نبود که دم زند نظم نگاهبان دو دیده است
چشم دلداری نگاهدار نظر از رخ دگر یاری اگر بچشم

این مخلوق از خالق است چنانکه خاتم از زر پس هر که درین راه خاتم گردد باین
دنیا و دین است و او را حق شناس خوانند اگرچه از فهم دوم بوی حق شناسی پیداست لیکن چون درین
راه وثوق یقین نباشد که مابین ملکوت و جبروت است هیچ نباشد
مرد این راه تا خود در شک افتاده است مگر کسیکه افضال ایزدی دستش
گرفت و راهی سمت حقیقت نمود و این مقام نصیبش گردید
میداند که این همه اوست که حقیقت بمعنی حق بودن واصل بر حقی
باشد مرد این راه را محقق خوانند و این راهی است درمیان
جبروت و لاهوت بعده سالک اگر از همت عالی راه
معرفت گرفت و درین مقام رسیده نزول کرد میگوید که اتیهم منهم
که معرفت بمعنی شناختن خویش است بقول جناب امیرالمومنین
علی کرم الله وجه من عرف نفسه فقد عرف ربه پس
مقیم این مقام را عارف گویند و این راهی است
از لاهوت

بگو بر و که بمی ترسم از جگرخواریے ور نه آید بغیر آن دلبرش

دوستی خدای سوز باید و ترک مجتهها و مرادهای دنیا و این

عظیم دشوار است پیر بلا شدن کار هرکس نیست نظم هزار

آتش و دود و غم است و نامش عشق ❊ هزار درد و بلا و دریغ

و نامش یار ❊ و طالبان و محبان خدا ی تعالی بر سه قسم

اند اول مخلصان و مخلص بر دو نوع است اول عطاییست

که او را بمرشد و ریاضت حاجت نیست نظم هرکرا جذبت او برحمت

فارغ است از جست و جوی ❊ هرکرا گفت آن ما ئی وا رسید

آمد و من ❊ و نوع دوم کسی است که بارشاد مرشد و بعمل اینقدر

و باخلاص رسد مثنویے حبت و جوئی در دلم انداختی

تا ز جست و جو دوم در کوی تو ❊ و قسم دوم آنانند که در دل

مراد دارند دنیا و بسبب حصول آن مراد دست بر پای

پیر زنند و خود نمای می کنند و در ظاهر دقایق شرط و آداب

نگاه دارند و آن آداب ایشان را خوی میکردد و عادت

میشود ببرکت آن حالات تقوی بکام ایشان

میرسد و مخلص می شوند و در آن حالت اگر جمیع دنیا را

بایشان عرض کنند التفات نمی کنند نظم من سبوی آب

ز قسم سوی سبیل بحر دیدم بر گرفته لیک لیک و قسم سیوم آنانند
که محبت خدای را بر سر زبان دارند و دل ایشان را محبت دنیا
فرو گرفته است و آن دل که بیت الله است و مسجد اقصی او را غرضهایش
دنیاوی کاروانسرا کرده اند نظم خرید خانهٔ دل را اول آن تست
سید انی هر انچه هست در خانه ازان که خدا باشد قاشقی کان تو نبود
برون انداز از خانه درون مسجد اقصی لیک مرده چرا باشد الایا
قنطرة الاخلاص وقتی بود که ظاهر خود را تواند نگاه داشت
و چون ظاهر با اخلاص انجامد و بخدای تعالی راه یابد و چون راه
یافت مخلص شد مناسب این داستان یاد آمد نظم

جامعی دارد دمشق ای بروان — نیست مثلش در همه ملک جهان
حاصل رقص بود صد لک فزون — خرج از دخلش بدان ای ذوفنون
آن عزیزی کان بنا فرموده بود — در وصایا شرطها بنموده بود
کان که زاهد تر بود از مردمان — تولیت آنرا بود اندر زمان
گر بود درویش ور باشد غنی — گر جوان گر پیر باشد منتخب
حکم حکم اوست اندر کارگاه — دست دست اوست در کردکار
بود در وی شی ریائی خودنما — زهدها بنمود بهر آن هوا
سوی جامع رفت در آغاز کار — گفت از اینجا میتوان کردن شکار

گفت

متکلف نیست و سجاده نشین
وعظ کردی خلق را با صد طریق
صایم الدهر و عفیف و کم نیاز
تن نهاده اندر ریاضت شد نحیف
دمبدم چون کرد تقوی را فرید
آن ریاضش جملگی اخلاص شد
مفتی شهر و حاکم جامع . بمرد
اتفاق آن شهر میان مردمان
پیش او رفتند کای صدر لقا
گفت آری ای بزرگان مهین
صید در دامم همای جاودان
همچو آن زاهد بزن در کار چنگ
ظاهر خود را بیارا بار یار
کان ریاست اخلاص کرد ای فلان
صادقی رو کار مردان پیشه کن
کانبیا بر شاه راه مستقیم
پیروی انبیا کن ای متقی

بعد ازان بگشاد گفتار چو قند
کان چنین است آن چنانست ای رفیق
کاه چیز و نقطهای شب دراز
استخوان و پوستی شد تن ضعیف
یافت بو از راز یار و شد سعید
برگزیده گشت خاص الخاص شد
رخت ازین عالم بدان عالم ببرد
کو سزاوارست در احکام آن
وقت حکم نیست بسم الله بیا
دام خود افکنده بودم بهر این
التفاتم نیست این ساعت بآن
تا نماند در تو عشق بوی و رنگ
یک زمان میکوش زهدی بی ریا
گر ببینی روی تقوی ناگهان
خود بخود بنشین و خوش اندیشه کن
حرب چون کردند با نفس رجیم
تا زکی خامیت میکش زحمتی

کر نداری طاقت کم خور دنی | باری کم کن فتنهٔ دنا کردینی

نان خور زن می ستان جامه پوش | حد نکه میدار و در بیشی مکوش

هرچه جای تهمت است از وی گریز | تا رگ بغض و حسد را خاک بیز

بیشی و رعنای منما باکسان | کان بدانشند هم کسان و هم خسان

تا بیابی از سلامتی خوشی | وز صماط دین چو یک لقمه چشی

چاشنی آتش برد ما عنت سر زند | بیخ این وسواسها را برکند

عشق از وزن رود از یاد تو | چون وساوس رفت کشتی شاد تو

راه انیت کار کرشو مزد بری | کان وساوسهاست عنصرای پسر

همچنین فرمود مولانای ما | کنج رحمان پیشوای اتقیا

چون کند در کیسه دانکی دست مزد | بعد از ان هیچو اب کرد هیچو دزد

تا نیابی در نهاد خود کهر | کی کهر جویی تو از شخص دکر

بشنو اکنون فصل دیکر ای سنی | تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل ... قَالَ اللهُ تَعَالَى اِنَّمَا اَمْوَالُكُمْ وَاَوْلَادُكُمْ فِتْنَةٌ

خدایتعالی میفرماید که مالهای شما و فرزندان شما فتنه است و شغول ترین محبت را فتنه می کویند معنی فتنه اولاد آنست که اکر شخصی درویش است و عیال بسیار دارد دل او در مشغولی حاصل کردن نفقات عیال خواهد بودن

وبان سبب از ذکر خدا تعالی وحضور دل باز خواهد ماند دان
زیان او بود نه شود پس فرزند او فتنه او باشد چنانکه فرمود
هر انچه دور کند مر ترا ز دوست بدست بهر چه روی بهی بی وی از نکوست بدست
فراق دوست اگر اندک است اندک نیست درون چشم اگر نیم تار موست بدست
قَالَ النَّبِيُّ عَلَيْهِ السَّلَامُ كَثْرَةُ الْعِيَالِ فَضِيحَةُ الرِّجَالِ
که او را یقین کامل باشد تا سهل وقتی در طلب رزق گو
وبیشتر اوقات در ذکر الله وحضور دل مشغول کرد دو فتنه
اموال آنست که شخصی مال دارد خوش می شود و غرور
آن مال او را بدنیا مشغول می گرداند وچون بدنیا مشغول
شد یاد خدای تعالی از دل او بیرون می رود وچون
خدای را فراموش کرد نفس شیطان ظفر یابد و افعال
او بعصیان انجامد و در محبت مال حریص گردد و از حرص
تمیز خلاص حلال و حرام نکند و حق الله را بمستحقان نرساند
وبسبب مال خلق خدای را بیازارد و بر خلق سروری
طلبد و از طمع مال حب جاه دنیا بهاد فتنها چند دارین
گریبان او را چاک کند وآن پوستین این را بدرانم
وبرادر برادر را بکشد و پدر فرزند را بدرد عقوبات

انصافیها رود چنانکه فرمود مثنوی / ای دریده پوستین یوسفان

گرگ برخیزی ازین خواب گران / گشته گرگان یک بیک خوهای تو

تا درانند از غضب اعضای تو / چون قصاص شد مرکت در قصاص

تو مکو که مردم و یابم خلاص / این قصاص نقد حیله سازی است

پیش زخم آن قصاص این بازیست / زان لعب خواندست دنیا را خدا

کین جزا البعث پیش آن جزا / خاصیت مال وجاه آنست که مرد را

غافل میکند و خداترسی در دل نمی ماند همچو غولی مرد را از راه می برد و مستوجب آتش دوزخ میکرداند ازین سبب حضرت رسول الله صلی الله علیه وسلم فرموده است حُبُّ الدُّنیا رأسُ کُلِّ خطیئةٍ که از محبت دنیا فتنها وحدها وبغضها وبهتانها وزنا وقتل ودزدیها میخیزد و دوستان را ازهم جدا میسازد و پسر را به پدر دشمن می سازد و بیخ انصاف را از دلها میکند مناسب این معنی داستان یاد آمد

در سفر بودند سه یار قدیم / واتحادی بود در ایشان عظیم

در سیاحت مدتی رفته بسر / ربع مسکون دیده هر سه سربسر

هر دمی جای و هرشب منزلی / گاه در کوهی وگه در ساحلی

عزم جهی داشتند آن هر سه / ره بریدند آمدند نزدیک آن

تا گهان یک و یک پر زر یافتند | هر سه رفتند و یکی برداشتند

بهترین شان گفت ما چون سه تنیم | هر سه تن زر را بسه قسمت کنیم

آن دوم گفت نی ما این زمان | خسته ایم و گرسنه مشتاق نان

از میان ما یکی چستی رود | سوی شهر و لوت بسیار آورد

نفس ما ساکن شود از خستگی | وا رهیم از خستگی و بستگی

بعد از آن قسمت شود این و یک زر | بی تفاضل در میان سه نفر

آن یکی برداشت یک دینار زر | با دوم گفت زرستان در شهر بر

هرچه یابی نقد از نقل و ثمار | وز طعام چرب و شیرین زود آر

رفته شد از سوی زر را می گیار | قصد آن همدگر کردند سه یار

اتفاق این دو کس شد آن چنان | کان یکی از شهر چون آید روان

ما دو کس در خشم او خنجر زنیم | سر ز تن بر هم و را کم کنیم

وانکه سوی شهر شد زو دستان | از برای این دو کس کای ظلام

زر جدا گذاری تا ایشان برنم | زهر کن در لوت شان کانیشان خورند

بر طپند و جان سپارند هیچ یار | زر تو تنها گیر سوی شهر یار

زهر کرده لوت با ایشان ببرد | آن دو با خنجر زدند آن یک بمرد

کرو کردند و نهادند تنگ خاک | لوت زهرین را دو کس خوردند پاک

وین دو کس هم جان سپردند از دم | زر بجا مانده بمرد آن هر سه یار

زین مثل مقصود آنست ای کرام | کین زر و سیم ست فتنه در انام
دشمن جانست مال و هم عیال | یاد کرده در کلام حق تعال
زر کند دشمن پدر را با پسر | زر کند دشمن پسر را با پدر
از برای زر پدر کشته پسر | از برای زر پسر کشته پدر
فتنه ست آن فتنه ست آن فتنه | زر بروید ظلمها اندر جهان
خلق عالم جمله لرزانند از و | خلق عالم جمله ترسانند از و
هر کرا بندست و عقل کاردان | زین میان بیرون رود و سوی کران
در قناعت بگذراند وقت خویش | هر چه کوته هست رزق آید به پیش
خلوتی بگزیند از نامحرمان | کم کند خود را ازین نام و نشان
حرص را محکم ببندد دست و پا | نفس را سیلی زند اندر قفا
همچنین فرمود مولانای ما | گنج رحمان بشنو ای اتقیا
بند بگسل باش آزاد ای پسر | چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزه | چند گنجد قسمت یکروزه
کوزه چشم حریصان پر نشد | تا صدف قانع نشد پر در نشد
بشنو اکنون فصل دیگر ای ثقی | تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل نود و سیم

قَالَ اللهُ تَعَالَی وَالَّذِینَ یَکْنِزُونَ الذَّهَبَ وَالْفِضَّةَ وَلَا یُنْفِقُونَهَا فِی سَبِیلِ اللهِ فَبَشِّرْهُمْ بِعَذَابٍ أَلِیمٍ یَوْمَ یُحْمَی عَلَیْهَا

فی نار جهنم فتکوی بها جباههم وجنوبهم وظهورهم هذا ما کنزتم لانفسکم
فذوقوا ما کنتم تکنزون خدای تعالی میفرماید که آنانی
که گرد میکنند گنجهای زر و سیم را و نفقه نمیکنند در راه خدا
مژده ده ایشان را بعذاب دردناک روز قیامت
آن زر و سیم را بتابند در آتش دوزخ پس داغ
کنند بان پیشانیهای ایشان را و پهلوهای
ایشان را و پشتهای ایشان را و بگویند
اینست آن گنج که می نهادید برای
نفس خود اکنون بچشید مزه گنج نهاده
بودید و در کنز علما را قولهاست در
قول بعضی آنست که اگر شخصی را خدم
و حشم بسیار باشد بعید را اخراجات
او را راس مال باید اگر او را
زر بسیار باشد و هر سال یکنوبت
حساب مال میکند بروی دون مسکن
و آلت خانه و پوشش و اسب
و سلاح خود زکوة مال را

نقد و حلیه و عروض تجارت
بمستحقان میرساند و دقیقه از دقایق
فرو نمی گذارد آن مال کنز
نبود و در قول حضرت امیر المومنین
و امام المتقین اسد الله الغالب
علی ابن ابی طالب کرم الله
وجهه آنست که هر که حشم و خدم
بسیار باشد راس مال او را
اگر تا بیست نصاب رسد شاید
بشرط آنکه دقیقه از زکوة
فرو نگذارد و اگر راس
مال را از بیست نصاب
زیاده کند کنز بود و انیم
کرد و در فبشرهم بعذاب

بسم الله الرحمن الرحیم
سبحان الله منه البدایة و الیه النهایة و الصلوة علی حبیبه خاتم النبیین محمد و آله و اصحابه اجمعین اما بعد

الیم داخل نشود و قول حضرت امیر المؤمنین ابو بکر صدیق رضی الله عنه آنست که هر که راس مال از یک نصاب بگذرد و گنز بود و اثیم گردد و در عذاب الیم داخل شود و این طریقه تقوای است امام اعظم رحمة الله علیه احتراز کردی و راس مال وی یک نصاب بودی و بر نصاب پنج درهم زیاده نکردی و متقیان را راس مال یک نصاب بود و غیر متقی را نا ماییت نصاب اگر باشد نشاید اگر زیاده کند از بیست نصاب ماخوذ باشند اگرچه خدای تعالی دنیا وی را در نظر بعضی شیرین نموده است اما عارفان در چوال لذه دنیا در نمی آیند و بدبگ دوغ نمی افتند چنانکه مولانا جلال الدین روی فرموده

این گنده پیر دنیا چسمک زند ولیکن	در چشم عارفان را از وی ملال گیرد
شویان اولینش بنگر که در چه حال اند	هر کین دلیل داند کی آن دلال گیرد

دنیا وی در دنیا غم و غصه است و در آخرت حساب و عذاب قال الله تعالی

يَوْمَ يُحْمَىٰ عَلَيْهَا فِي نَارِ جَهَنَّمَ فَتُكْوَىٰ بِهَا جِبَاهُهُمْ وَجُنُوبُهُمْ وَظُهُورُهُمْ هَٰذَا مَا كَنَزْتُمْ لِأَنفُسِكُمْ فَذُوقُوا مَا كُنتُمْ تَكْنِزُونَ

مناسب این معنی داستان یاد آمد

استماع هست ز ابنای زمان	یک حکایت در مثل ای دوستان
دان حکایت بس عجیب است و غریب	در عرب در هست مرغی بس عجیب

هیچ بندانی عقابش پر و بال — مدت عمر ویست هفتاد سال
آخر عمر آورد یکسال چند — جمع آرد هیزم و ساز و بلند
طول و عرض او کند یک نیزه وار — بر رود بالای آن گیرد قرار
وآن چنان نالد که آواز صفیر — در رود وحش و در طیور افتد نفیر
ناگهان زان ناله و سوز درون — از دهانش آتشی آید برون
بر فروزد هیزم و سوزد چنان — کز فروغش شعله گیرد آسمان
مرغ را سوزد و زخاک مرغ باز — بیضه خیزد و در ایام دراز
همچو او مرغی پدید آید از او — این مثل از بهر آنست ای عمو
کین خلایق بسته اند صد جا کمر — جمع می آرند قماش سیم و زر
گاه با بیع و شرای بی وغا — گاه با صد حیله و تزویرها
حرص آمد حق برون رفت از میان — از حرام اندیشه نبود بعد ازان
در رسد ناگه اجل گیرد گلو — فعلها را باز جو بیند مو بمو
زر و سیم خواجه را آتش کنند — خواجه را زان مالها مفرش کنند
گاه دست و پای او سوزند ازان — گاه پشت و پهلوی او و زبان
کانچه جمع آورده اینست این — مال خود را هیچش و لذت ببین
حق ترا کرده خبر ای بیخبر — تو چرا کوشی بجمع سیم و زر
قدر خود سرمایه کن از روزگار — وانگه آن سرمایه را در کار دار

دوم ظاهر که حضرت معلی ... یکی باطن که حضرت ... ولایت ... دو نوعست یکی ولایت مطلق محمدی دوم ولایت مقید محمدی و جمله ولایت چهار نوع است اول ولایت باطن نبوت مطلقه پیغمبر سیوم ولایت مقیده پیغمبر چهارم ولایت مطلقه عامه ازینجمله سه قسم ولایت باقی است یکی ولایت مطلقه محمدی بعضی میگویند که این بر شیخ محی الدین عربی ختم شد دوم ولایت مقیدی محمدی وآن بر امام مهدی علیه السلام ختم خواهد شد سیوم ولایت مطلقه عامه وآن بر عیسی علیه السلام ختم خواهد شد جان من مرید را بجز خدمت پیر هیچ تاثیری نیست صحبت یکدم پیر به از عبادت صد سال و بالا تر از چله چهل سال در خدمت پیر ادب تمام و اعتقاد راسخ باید هرچه فرماید بر آن عمل نماید

الشیخ فی قومه کالنبی فی امته
یعنی پیر در قوم خود چنانچه پیغمبر در امت خود حضرت علی کرم الله وجهه

... کاه ولایت ... بازست هر که در آنجا ... کیمیاست ... عارفانست ... در او نمود و دروازه ولایت ... ختم الاولیا ... دیگری را مجال ... نبوت بسته شد که در آخر زمان ... که جای کسی نرسد لیکن حق تعالی ... معشوق بنا تر کششی کوشش عاشق ... جذبه بوی حق اگر از جانب ... جذبه خدایی هست ... محبت الهی ...

سود آن سرمایه را آور برون | سود را سه قسم کن ای ذوفنون

نفقه کن یک قسم از وی بر عیال | قسم دیگر را بخویش و عم و خال

بر فقیران قسم کن قسم دگر | زندگانی خوش اینست ای پسر

دایما سرمایه ات باشد بجا | دایما باشد نگهدارت خدا

در میان خلق باشی محترم | سرخ رو پیوسته شاد و محتشم

سوی گورستان برون رو یکزمان | خوش تماشا کن بحال دیگران

از سفر آگاه شو ای بیخبر | توشهٔ خود ساز از بهر سفر

کاسهٔ سر را تهی کن از هوس | زان هوس سودی نکرد هیچ کس

آخر اندیشه کن و آگاه باش | جانب حق گیر و در درگاه باش

آخر اندیشه فرمود آن مولای ما | کنج رحمان آن پیشوای اتقیا

همچنین فرمود مولای ما | کنج رحمان پیشوای اتقیا

تا نخواهی شرمساری از عیب | بر زمین زن زر و سود ای لبیب

ای زر و سیمت چو خشتی زیر رنگ | با تو نبود از تو ماند مرده ریگ

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی | تا دل جانت بیابد روشنی

قال النبی علیه السلام لو کان لابن آدم وادیان من الذهب لتمنی ثالث ولا یشبع ابن آدم الا التراب

حضرت محمد مصطفی صلی علیه وسلم میفرماید که اگر فرزند آدم را دو صحرا از

باشد سیر نشود و چشم او سیوم صحرا طلبد و چشم آدمی زاده

سیر نشود مگر از خاک بدانکه خدای تعالی صحرائی آفریده است

هفت چندان دنیا و علفهای آن صحرا ابلند برآمده و دران

صحرا خری هست عظیم حریص ربع صحرا را بیکدم بخورد و فربه

گردد و خواب کند چون از خواب بیدار شود این خیال

کند که عجبًا علف ربع صحرا که چریده ام باز روییده یا نروید

و وهم بروی غالب گردد و آنچنان لاغر شود که در

اعضای او پوست و استخوان مانده و آن خر حریص

در نهاد جمله آدمی زاده هست و آن وهم است چنانکه

مولانای جلال الدین فرمود نظم کو خرمن کو خرمن باز

برد آن خرمن ۞ شکر خدا را که خرم برد صداع از سر من

حاجت بگوش است حزم گوش خر و حلقه زر ۞ حیف نکر حیف نکر

دو آوازه وا از در من ۞ سرکشد و فرود پر خورد و کم نخورد ۞

چیز یک سرگین بود خدمت او بردر من ۞ رفتم بازار خران

این سو و آن سو نگران ۞ از خران از بند خر بیشتر این منظر

من ۞ گفت یکی چون خر تو مرد حریصی هست بخر ۞ گفتم ما خویش

بر دیو دحرم لشکر من شد در نهاد آدمی زاده خر حریص است

ولیکن دیگر آنکه اوصاف دریا وارد نخود در صحبت پیر چنین کم و بیش عرض نماید تا مناسب آن مرید واند بفرمایم مرحمت پیر بوجه احسن حالات مرید میداند ولیکن مرید را احوال خود بخدمت پیر عرض کردن تا اگر بر خانه دعای مناجات بدرگاه خدای سمیع بصیر تا که مرد طفل کی جو شد لبن تا نگرید ابر کی خندد چمن بی اذن پیر کاری نکند

یعنی هیچ حتی نستاند

بعض اصحاب نیز رفتند مگر آنکه اذن پیغمبر علیه السلام گرفتند مریدان است که به پیر خود عاشق بود از تیغ پیر را در جمیع احوال از خود جدا نکند چه در رفتن چه در نشستن چه در غلطیدن تا دل یکسو شود و از خطرات سلامت ماند و فنا فی الشیخ بدست آید پیر چون مرید را طرف صالح بیند جمال حق در خود و در هر روزه

همان وهم در ضمیر او پدید آید وهم گرسنگی از نهاد او نرود وجوع

وجوع البقر همراه او گردد ده مرده اش در یکدم سیر نشود و چشم او

از تشنگی پر نشود و ازان سبب حرص آتش پاره ایست در نهاد آدمی زاد

از آتش دوزخ کما قال النبی علیه السلام الحرص جمرة

یعنی حرص آتشی است از آتش دوزخ

اتفاقا شاه ترمذ ای کیار / سوی میدان رفته بود آن شهسوار

گوی میزد با خواص خویشتن / در تماشا جمع گشته مرد و زن

هرچه درویش و گدا گرد آمدند / با امیدی جانب میدان شدند

آن یکی میگفت صد گونه دعا / وین دگر میخواند صد مدح و ثنا

شاه سرخوش بد اندر وقت خویش / گفت درویشان بیایید جمله پیش

چون به درویشان رسانیدند خبر / می دویدند هر یکی ایشان بسر

گفت درویشان بمیدان در روید / و اندرین میدان بجست و جو شوید

هرچه سنگ و استخوان آید بچنگ / پیش ما آرید آنرا بی درنگ

برکشیم و آن قدر بدهیم زر / قسمت است گر اندک و گر بیشتر

هر کسی را آنچه آمد در نظر / آن بیاورد و عوض بگرفت زر

درمیان شان بود لنگی بسته پایی / استخوانی یافت کز آن بی نوایی

لنگ لنگان پیش او برد استخوان / زر نهاد و برکشید اندر زمان

فاذکروا الله کذکرکم آباءکم او اشد ذکرا

من الشیطان الرجیم

او لم یتفکروا ما بصاحبهم من جنة

ادعوا ربکم تضرعا وخفیة

واذکر ربک في نفسک تضرعا وخیفة ودون الجهر

ولا تجهر بصلاتک ولا تخافت بها

الاعمال بالنیات

در ترازو کرد آن یک استخوان — گفت این آمد نصیبم زان میان

از یکی دینار چون بیشی نمود — نیم دیناری دگر بر وی فزود

باز می‌بیند فزونست استخوان — نیم دیگر بر فزود آن کاردان

بنگرید و استخوان را دید پیش — رفت و گفت احوال را با شاه خویش

شاه گفت اینجا بیارید استخوان — تا بچشم خویشتن بینم عیان

استخوان آورد پیش آن شه پدید — از یکی دینار تا صد را رسید

زر سبک آمد ز وزن استخوان — استخوان شد آیتی اندر جهان

شاه حیران ماند کان نقل از کجاست — عاقلان را جمع کرد از چپ و راست

هر که آمد دیده وزن استخوان — گنگ گشت و بست گفتار زبان

عاقلی گفت این نه کار عقل ماست — حل این مشکل بنزد اولیاست

کاشف اسرار ایشانند بس — حق بر ایشان می‌گشاید هر نفس

شاه ترمذ گفت سلطان بایزید — اندرین عهد است ما را او عزیز

عرض باید کرد او را استخوان — پیش آن روشندل صاحبقران

شاه آمد نزد پیر عهد خویش — حال گفت و استخوان بنهاد پیش

استخوان را دید شیخ بایزید — با مریدان گفت میزان آورید

استخوان در کفهٔ میزان نهاد — خاک تیره اندکی بر وی نهاد

در میان کفهٔ دیگر زر — کرد یک مثقال زر آن راهبر

تا بحیله کاردگر را ای جواد ... حرص چون می افکنم اندر نهاد

خانهٔ آن کاردگر بد متصل ... خانهٔ آن خواجه را ای صاف دل

با غلامی گفت این کیسه بگیر ... رو ببام کاردگر مستتیر

بعد از آن رو کاردگر را باز گوی ... خواجه می خواهد ترا بر بام کوی

کاردگر را چون خبر شد از غلام ... سوی بام آمد بتعجیل تمام

خواجگان جمله نشسته در نظر ... کاردگر بر بام شد بگرفت زر

زر گرفت و رو بسوی خانه کرد ... شاد گشت و ریش خود را شانه کرد

خواجه بفرستاد نزد کاردگر ... خوانده بودم نامدی ای پیشه ور

حاجتم اینست کز بهر پسر ... گزلکی خوبی بسازی بهره ور

گفت با خواجه بجان فرمان برم ... سازم آن گزلک بخدمت آورم

خلوتی بنشست چون کیسه گشاد ... صد هزاران حرص در جانش فتاد

اندر آمد در میان خواجگان ... همچنان بگرفت رسم و رای شان

اندک اندک سر او را کرد کار ... تا رسد دینار بشت صد تا هزار

در ولایت رفت مردی محتشم ... داد آن دینارها را با سلم

یافت سودی زان سلمها معتبر ... دل قوی تر گشت مایه بیشتر

چند سالی رفت او چه مینمود ... از گلو کم کرد و کیسه می فزود

نان و تره گشت اکلش صبح و شام ... با عیال خویش آن خوردی طعام

هم دروغ و هم نفاقش یار شد
حب زر او را بت و زنار شد

سید النجار گفت ای خواجگان
کاردگر را حال چونست این زمان

خواجگان گفتند حال او چنین
حرص افگند ز آسمانش بر زمین

خواجه خواند آن کاردگر را ای کرام
هشت صد دینار بستد تمام

خواجه چون بگرفت سیم خود ازو
کاردگر را غم زده شد همچو مو

رفت و اندر پای خواجه اوفتاد
گفت چون حرصم فگندی در نهاد

راس مالم ده که تا جانی کنم
تا بمردن جمع سیم و زر کنم

کاردگر صحبت یکهفته نشان
کرد اثر تا شد حریص این جهان

می پرستید او خدا شد زر پرست
حرص آمد وهم و عقل او بهست

همچنین فرمود مولانای ما
گنج رحمان پیشوای الفتا

وای آن زنده که با مرده نشست
مرده گشت و زندگی از وی بجست

مردگان اند اغنیا اندر خبر
اغنیای مرده پرهیز ای پسر

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل

قال الله تعالی یا بنی آدم لا یفتننکم الشیطان کما اخرج ابویکم من الجنة

خدای تعالی میفرماید که ای فرزندان آدم مبادا که شیطان شما را بفتنه معصیت و هوای نفس گرفتار گرداند چنانکه فتنه کرد پدر و مادر شما آدم

اگر وجود در نفی ... باید اسم ذات بااسم جلالی تصور کند ... انت القهار و ذات انت الجبار و ذات انت المتکبر بوده اسم ذات بااسم مشترکی یکی چون انت القدوس و ذات انت الملک و ذات جلالی العلیم بوده اسم جلالی ... چون انت السلام و ذات انت المؤمن و ذات المهیمن ... اگر در وجود نفی ... اسم ذات با اسم جلالی تصور کند بوده ...

با شرایط بوده ختم خالی داشته
دم را حبس نموده و هفت کرت
بیابی لا اله الا الله از زیر ناف بتصور
بالا کند و فرو آرد چون هفت
تمام شود دم را آهسته آهسته
بگذارد و باز از سر آغاز کند
جلسه معین نیست
دم را حبس نموده بتصور اسم
ذات معده بالا کند و دل بالفظ
الله جنبش دهد باز همان طریق
فرو آرد چون طاقت نماند دم را
آهسته بگذارد و باز شروع کند
برزخ بتصور نموده
جلسه معهوده با شرایط بوده
پشت را خم کند و سر را میان
کتفین اندکی خمانیده دم را
بتصور هو آهسته از تحت ناف
کشیده محبوس دارد چون طاقت
نماند باز از سر نو گیرد
برزخ پیر تصور نموده
با شرایط

ز استخوان مثقال رز آمد فزون — گفت انبش چاره است ای ذو فنون

در نهاد آدمی زاد کزین — استخوان گوزه چشم است این

سیر شین نبود ز گنج سیم و زر — جز بخاک تیره ای جان پدر

چشمه چشم است چشم حرص از آن — حرص بر چسپیده است بر استخوان

همچنین فرمود مولانای ما — گنج رحمان پیشوای اتقیا

بارها در دام حرص افتاده — خلق خود را بر گزیدین داده

تا بدیوار بلا نا یه سرت — نشنود پند کسان گوش کرت

حرص دنیا در نهو دان هم مباد — ختم کردم لب ببستم ای جواد

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی — تا دل و جانت بیاید روشنی

قال النبی علیه السلام اتاکم من مجالسة الموتی قیل یا رسول الله من الموتی قال الاغنیا

حضرت محمد صلی الله علیه وسلم فرمود که دور باشید از صحبت مردگان سوال کردند یا رسول الله مردگان کیانند فرمود که اغنیا که مردگان‌اند خلق بر سه قسم اند اول خدا جو یانند دوم تارک بجانب خدا و بجانب دنیا مشغول اند وقسم سیوم دنیا جو یانند آنانکه خدا جو یانند اولیا الله اند و آنانکه تارک بجانب خدا و تارک بجانب دنیا مشغول اند مومنانند اما یقین شان بکمال نرسیده است و آنانکه دنیا جو یند

محکوم نفس اماره اند و نفس اماره همچو دیو عاشق مرادهای دنیا است

دیو بر دنیا است عاشق کور و کر ** عشق را دیگر برد شکر د کرم

آنانکه دنیا جوی اند در روز قیامت از خدا شرمسار باشند و آنانکه
خداجوئی اند در حضرت خدای سبحانه تعالی سرخ رو باشند نظم

ببین آنها که بند سیم بودند ** درون خاک چون سیماب رفتند
ببین آنها که سیمین برگزیدند ** بروی سرخ چون عناب رفتند

در سلوک شرط اینست که مبتدی را بعد از ان توبه خدمت فرمایند تا در
خدمت کبر و منی او بشکند بعد از ان ریاضت فرمایند تا حرص او کمتر گردد
چون حرص کمتر شد در صحبت آورند مقصود از صحبت آنست که دقایق
خصال ذمیمه پنهان هر مرد پدید آید عارفان آنرا صحبت آن دقایق
را باز نمایند تا صاحب آن خصال تدارک دفع آن خصلت کند و از ان
خصلت باز رهد سالکان با کسی صحبت ندارند که درینها دوی حرص
دنیا و فکر بود که صاحب حرص مرد راه مخالف طبع بود و هرچه آن
برخلاف طبع آمد ضد او آمد بود و اجتماع ضد آن محال بود که الضدان
لایجتمعان چنانکه فرمود نظم ** ای خواجه اگر مردی تشویش چه آوری

گر آتش حرص تو بر دود شود جانم ** یا عاشق شیدا شو یا از بر ما او شو
یا این شو یا آن شو ورنه برود جانم ** روزی جالینوس حکیم میگفت

دیوانه بادی کرم کرم نظر کرد بیانیوس بخانه آمد و گفت فلان همچون را بیاورید

گفتند ای وحید العصر آن همچون از برای دیوانگان است پرسش و شمار کمال

عقل است گفت امروز دیوانه بر من نظر کرد احتیاط میکنم که دیوانگی او بمن

سرایت نکند مناسب این معنی حکایت یاد آمد داستان فی الموعظة نظم

در خراسان بود مردی نامدار ... از نکوئیش صد هزار اندر هزار

خواجگان را بودی از وی ربح مال ... خواجگان را بود پیشش قیل قال

آنچنان گشته بدنیا مشتغل ... کاشتهای اکل از ورفته ز دل

در گرفت و داد بودی بردوام ... اکل او یکبار بودی وقت شام

تاجران را میل در حرفه بود ... مال محبوب است بس طرفه بود

زان محبت لقمه ایشان کم خورند ... از گلو ببرند و در کیسه نهند

داشت در همسایگی صدر التجار ... کاردگر مردی و در کار استوار

خوب کار و خوب خلق و خوش بیان ... اوستاد بی نظیری در جهان

کار مردانه بکردی روز و شب ... کسب کار خود بجزدی روز و شب

همدم بریان و حلوا ساختی ... هرچه در دست آمدی در باختی

زین عمل بسیو ختند آن خواجگان ... کو تنعم میکند در خان و مان

اهل و فرزندان ما هر صبح و شام ... آن تنعم باز میگویند دوام

سید التجار گفت آن کاردگر ... لذتی نگرفته است از سیم و زر

تنگه یا دو تنگه حاصل میکند | در نظر سهل است آزا میخورد
کرد او را کیسه زر حاصل شدی | کی بخوردی حرص زر غالب بدی
کرد دعوی خواجه پیش خواجگان | تا خورانند کاردگر را خشک نان
خادمی را خواند گفتش ای فلان | کاردگر را رو بیا پیش خودنشان
خادم خواجه برفت او را بخواند | چون بیامد خواجه پیش خود نشاند
شربت و نقل و طعام آورد پیش | احترام او نمود از حد بیش
گفت صد ناخن برهٔ با نقش زر | پیش ما بنشین بساز ای بهره ور
تا فرستم دوستان را ارمغان | ارمغان باشد محبت را نشان
هفته بنشست انجا کاردگر | از برای آن همه آن بهره ور
خواجه بر مسند نشسته همچو شاه | صد غلام استاده پیشش همچو ماه
کیسه هائی زر نمود و طشت سیم | جامهٔ زربفت و دیبائی نعیم
خواجگان شهر می آیند پیش | عرض میدارند هر یک آن خویش
آن یکی میگفت حال من چنان | وان دگر میگفت دارم پیش ازان
کاردگر را وسوسه در دل فتاد | حرص دنیا ریش دست اندر نهاد
کار خواجه شد تمام و کاردگر | چون بسوی خانه رفت آن بهره ور
خواجه با صندوقها آورده دست | هشت صد دینار اندر کیسه بست
گفت پیش آید جمله خواجگان | تنگ گردید این حیله و این داستان

کل من علیها فان و یبقی وجه ... ذوالجلال

زاهد آمد ملک وید وخواست جا | میکذشت در کوی شان بی لوا
دید قومی جمله شان زناردار | از برای دانه چیدن کشته زار
یک درختی بود رفت آن مکرها | جمع گشته می پرستیدند آن
عود عنبر سوختند در زیر او | تازه گلها ریختند در زیر او
دام بنهادند می بردند سیم | از غنی و از فقیر ان حلیم
اعتقاد مردمان غالب شده | مومن و کافر بر او طالب شده
چون بگوشش زاهد افتاد این خبر | گفت من امروز با زخم تبر
آن درخت رفت شان را بشکنم | بیخ و بنیادش بکلی بر کنم
عزم کرد و راه میزد خشمگین | پیش او بگرفت ابلیس لعین
گفت زاهد تندی و خشمت چراست | میل در چه داری و عزمت کجاست
گفت عزمم با درخت است ای لعین | تا برآرم بیخ او را از زمین
گفت بگذارم که تو انجا روی | گفت زاهد من ز تو هستم قوی
اینچنین بحثی فتاد اندر میان | تا در افتادند بیکدیگر چنان
زاهد آورده بدی سوی لعین | برگرفت و جست و زد بر زمین
گفت ای زاهد که این زور از کجاست | طاقت تن زور این قوت کجاست
شو دنبو از شکستن آن درخت | باز گرد و خانه رو ای نیکبخت
هر شبی من شصت دینار آورم | خفیه اندر زیر بالینت نهم

هیچ روی بخشش وی ده یا کیان / صد هزاران بار این خوشتر از آن
زاهد اندر دام شیطان او فتاد / زهد تقوی زان سبب بر باد داد
عهد بست و سوی خانه او شتافت / صبح شصت دینار در بالین بیافت
بار عونت کوشش در باز کرد / خلق را مهمانیها آغاز کرد
قلیه و سنبوسه و حلوا بساخت / هرچه در بالین بیافت آن جمله یافت
روز دیگر جست نقش زندیه / پابرهنه با تبر آن سو دوید
راه او بگرفت ابلیس و غنا / گفت زاهد را که هان ای خودنما
باز میکردی ز عقل خویشتن / ور نه بر دارم سرت را از بدن
در فتادی کو زاهد را چنین / زد و بر زد آن ابلیس او را بر زمین
هفت نوبت همچنان اندر کشش / ز آتش غم نیم تن بگداختش
زاهد اندر خانه رفت و ناله کرد / اشکها را بیشتر از ناله کرد
ناگهان آواز آمد کای فلان / هر که عشق ما فروشد بهر نان
دل دهد با سیم و زر دنیای دون / پیش او جمله زبون باشد زبون
قوت و فر خدا ابنود در و / دیگران بازی خورند و او نبود
همچنین فرمود مولانای ما / شیخ رحمان پیشوای اتقیا
عاشق صنع خدا با فر بود / عاشق مصنوع بد اختر بود
وانما بد اختران باشند زبون / ز اشقیا غالب بود ابلیس دون

فی جسد ابن آدم لمضغة و فی المضغة قلب و فی القلب فؤاد و فی الفؤاد سر و فی السر خفی و فی الخفی اخفی و فی الاخفی انا

بشنو اکنون فضل دیگر ای سنی تا دل و جانت بیابد روشنی

قال الله تعالی ما جعل الله لرجل من قلبین فی جوفه

خدای تعالی میفرماید که ما نکردیم مردی از دو دل در شکم
نزد خدای تعالی دل ورای عرش و لوح و قلم است و دل
محبت خانه خدای است و دل وقتی دل است که در دل
بجز محبت الله نباشد که دل یکی مخصوص شده خدای را و قول
بعضی علما آنست که ما جعل الله لرجل من قلبین فی جوفه
در حق منافقان است و نفاق بدو سبب است یکی آنکه
چون اسلام غالب شده کافران مغلوب گشتند و از ترس
سر و مال می آمدند و بزبان شهادت می گفتند و در دل
محبت کفر داشتند و سبب دویم آنکه عادت انا وجدنا
اباءنا لها عابدین در دل داشتند و افعال مسلمانان
را می دیدند که در مسلمانان دروغ و خیانت و آزار نیست
خیال اسلام نیز می کردند اما طاقت شروط اسلام نداشتند و مذبذبین
بین ذلک فی شدید لا الی هؤلاء ولا الی هؤلاء
نزد محققان تاویل اینست که در یک دل دو دوستی محالست
حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم هر روز صد بار

استغفار کرادی گفتند یا رسول الله و عصمت خداوندی استغفار چرا است گفت
وقتها از آفتاب خوش می آیدم این میل است و میل علامت دوستی است
استغفار میکنم تا خدای تعالی عفو کند و بر من نگیرد که بر دوستی ما دوستی دیگری را
راه دادی در یک دل دو دوستی نگنجد چنانکه فرمود نظم در دل بجز از یکی
نشاید نه نکو است ای وای بر آن دل که دو میل است و دو رو است
شیخ شبلی رحمة الله علیه میگذشت دید زنگی شورشی میکند و خلق بروی
جمع آمده اند و او از خلق فراغت دارد و آنچه میگوید خلق فهم نمیکنند شیخ شبلی در
طلب شد و زنگی دیگری یافت و دیناری باوی داد و پیش زنگی شوریده آورد
تا داند که چه میگوید آن زنگی چون پا مد حال آن زنگی را دید و گفتار او را شنید
از خود رفت و بیهوش شد شیخ گفت من حکیم آورده ام بر رنجور حکیم رنجور شد
چون زمانی گذشت زنگی بهوش آمد شیخ پرسید که این زنگی چه میگوید گفت
میگوید که سینهٔ مرا بشگافید و دل مرا طلب دارید اگر بغیر دوستی خدا در دلم یابید
مرا از میان دو پاره کنید چو دل جز سوی تو دارم ترا دارم سر دارم وگر جز دا گفت
گرم بربند باد این دستم سخن راست را از مردم دیوانه باید شنید هر که بر محبت
خدا محبت مخلوق گزیند در دنیا و آخرت خوار و رسوا گردد مناسب معنی داستان سلطان محمود

شاه محمود آن شه روی زمین … داشت بازی بی نظیر و نازنین
شاه بفرستاد او را با کلنگ … کرد پرواز و رسیدش تنگ تنگ

و حوا را از بهشت برون آورده بدانکه حق سبحانه و تعالی وحی کرد بر آدم

که و قلنا یا آدم اسکن انت و زوجک الجنة

و کلا منها رغدا حیث شئتما و لا تقربا هذه الشجرة فتکونا من الظالمین

شیطان سنبله گندم را جلوه داد و دانهای گندم را خوب نمود آدم

حریص شد چون تقدیر الوهیت این بود که این دنیا بدر یافت

آدم معموم کرد گندم آدم را دام شد چنانکه فرمود

دام آدم خوشهٔ گندم شده تا وجودش خوشهٔ مردم شده

چون دغدغهٔ حرص در نهاد آدم افتاد گندم را بخورد آدم راه و عصی آدم ربه

تمام اشیا بر آدم گریستند الا زر و نقره نگریستند و گفتند هر که بر خدای

تعالی عاصی کرد ما بر وی نگرییم ازین سبب خدا تعالی بر زر و را عزیز گردانید

و دشمن جمله اشیا کرد و چون ابلیس را از بهشت راندند که اخرج منها

فانک رجیم و ان علیک لعنتی الی یوم الدین ابلیس غمناک شد و چون

دینار را منصب ابلیس گردانیدند شاد شد مراد آنها و اینها ده تا صالح را از

طالح و سعید را از شقی و مخلص را از ملول جدا کنم خدای تعالی او را دادا

تا ذریات آدم حریص گردانند و از راه ببرد اول چیز بینا و شنیدنیا

را ابلیس نمود خرم گشت و گفت ذریات آدم را ازین بنمودم دیگر

و لبیب بی حجری و فتنها حاصل آید و چون زر و سیم را ما ابلیس نمود

خرم گشت وگفت دشمن جمله اشیا اینست لب این خونها
وشور را حاصل کردد چون شراب واوتارهای طرب را بادیه
نمود از شادی کلاه به هوا انداخت وگفت چون فرزند آدم شراب
خورد وشراب دشمن عقل است وبعقل کرده وپریشانیها وبی باکیها
حاصل کرده وچون حسن زنان بادی نمود وسنگ زد وپای کوفتن
میگرفت ومیگفت فَبِعِزَّتِكَ لَأُغْوِيَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ إِلَّا عِبَادَكَ
مقصود ازین بیان آنست که حقیقت باید دانستن که جمله دانها دام
است وهیچ دانه بی دام نیست نظم پدرم زجنت آمد زبرای گندمی چند
چو هوای خیفت هست تو برسه خواری [illegible] پس زر وسیم طعام چرب وشیرین
وحسن زنان وشراب وغیره همه دام دیو است آلت دنیا انیست
هر که باین چند چیز حریص گردد البته در دام شیطان افتد ودر
لَأُغْوِيَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ داخل گردد پس بدانکه مرد آنست که نظر ورغبت
عشق بر صانع بود نه بر مصنوع مگر با نقدر چیز که ازان ناگزیر است
هر که این دقایق را تواند نگاه داشت مرد است واگر باین دانها
رغبت کند وحرص نماید در دام شیطان افتد داستان نظم
زاهدی را اینچنین شد اتفاق تا رود با جانب ملک عراق
هم طلب دارد نصیب از اولیا هم بدید ملک وصنع کبریا

آن شده اندر گریز این در ستیز

شاه با جمع سواران در پیش

شاه را با او دو صد دلبستگی

بعد روزی چند آوردند نشان

در فلان ده بر سر بام فلان

شاه خورم گشت چون آنجا رسید

پیرزن منقار او ببریده است

هیبت بازی او را برده است

پیرزن میگفت ای شاه زمین

کونه بو میخورد و نی گندم نه نان

شاه گفت ای پیرزن تو راستی

این جزای آنکه از بازوی شاه

هست این دنیا مثال پیرزن

از خم غفلت چشانیده شراب

مست باشد عاشق کردار خویش

عاقبت زان مست برخیزد خمار

گر ترا با او نمی آید ز من شد

هردو میرفتند باهم تیز تیز

رفت گم شد مرغ و هم نقش قدمش

زان سبب صد غم شد و صد خستگی

کین چنین مرغی و خلخال چنان

پیرزن بنشسته او بگرفت آن

مرغ آوردند مرغ خویش دید

تیزی چنگالها ببریده است

باز را چون ماکیانی کرده است

چنگل و منقار ازان کردم چنین

چون بریدم هم نه این خورد و نه آن

خوب کردی مرغ را آراستی

بر پرد با پر نمی آرد پناه

خلق را کرده چو باز خویشتن

مست کرده برده از رخسار آب

مست همچون گل به بیند خار خویش

مست امشب صبح گردد شرمسار

آینه بردار دمی بین خویشتن

آینه با تو بگوید راستی | که تو زاغ پر و یا عنقاستی
ای فرو رفته بدوغ این جهان | سود نپذیری تو این را واین زیان
پیش ازان یک دل نداد حق تعالی | در دلی دو دوستی باشد محال
صد محبت داری با دنیای دون | حب حق از خاطرت آمد برون
گر ترا حاصل شود حب خدا | حب دنیا از دلت گردد جدا
حب دنیا کرد قارون اختیار | کار کرد و ساخت گنج بی شمار
غیرت حق آمد و خشم خدا | گنج قارون رفت با تحت الثری
داشت عیسی یک محبت با خدا | زان محبت رفت تا اوج سما
زان محبت او شده پست و نژند | زین محبت این شده چون مه بلند
همچنین فرمود مولانای ما | گنج رحمان پیشوای اتقیا
هر کرا آتش بود میل علا | بر فزاید است و حیات و در نما
چونکه گرداند سوی زمین | ور کمی و خشکی و نقص و عنبن
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی | تا دل و جانت بیابد روشنی

قال النبی علیه السلام لا یکمل ایمان العبد حتی یظنون الناس انه مجنون یعنی ایمان مرد کامل نشود تا مردمان گمان برند که این بنده دیوانه شده است بدانکه دیوانگی بر سه نوع است نوع اول آنست که شخصی را دماغ از غایت خشکی مزاج و یا از غایت تری مزاج معلول شده است دیوانگیها

ضربی بر زانوی چپ وضربی
بر پهلوی راست وضربی بر زانو
راست وضربی بر پهلوی چپ و
ضربی بر دل وضربی بر پهلوی
راست وضربی بر جگر
وضربی بر پهلوی چپ

پرستیا بنیا کند و نوع دوم آنست که برایهای صایب و حرکتهای موزون خود مغرور شده است
و بآن پندار برون انداخته و خود را بلند دیده و خودپسند شده است و از دایره عقل بیرون
رفت نظم مردک خودپسند شد هیچ لک و بلند شد تا نشود در خود تهی پر نشود کدوی او
نوع سیوم آنست که شخصی خدا ترس است و از خوف الله جانب حق را نگاه میدارد
و در آتش مجاهده و ریاضت چنانکه انبیا و اولیا کرده اند تن خود را می سوزد و نفس را
زبون خود میگرداند و میخواهد که کسی بر حال او مطلع نگردد و بسی فعل باز گونه میزند خلق
را بروی گمان می شود که او دیوانه است و نمیدانند که او را کمال عقل است برخلاف
عاقل و لایعقل نظم از عقل گروهی هست بی عقل گروهی هست جز عاقل و لایعقل
قومی دگراند آری الحکایت روزی از زبان خلیفه این لفظ برآمد که اگر اندرین
شهر کسی عاقلی هست زن خلیفه مطلقه باشد چون خلیفه تمام مفتیان را جمع کرد و مسئله
را عرض نمود اتفاق همه بران شد که زن مطلقه است زیرکی گفت ای خلیفه این
مشکل پیش بهلول حل می شود در حال بهلول را حاضر کردند بهلول گفت تا جمیع
عالمان و امراء و ملوک و اعیان شهر جمع شدند و عاقلی را اختیار متفق علیه شدند که از و
عاقلتری نیست درین شهر که او بجمیع علوم و خصایل حمیده موصوف است و وزیر بود بهلول
دست بدست او نهاد و گفت ای وزیر عاقل مرا امروز در خانه خود ببر گفت روا باشد
چون رفتند دید رواق را بعیوق برده است و سرایهای معتبر ساخته بهلول از وزیر
پرسیدن گرفت ای وزیر چه قدر مال نقد داری گفت چندانکه عدد آنرا نمیدانم

بهلول گفت در عمارت این سرای چه مقدار خرج کرده باشی گفت چندین هزار دینار سرخ خرج کرده ام بهلول گفت این جمله مال نقد داری و بعمارت خانه عاریتی ده روزه چندین خرج کرده از برای توشه راه آخرت و خانه باقی چه کرده باز گوی وزیر گفت هیچ نکرده ام بهلول گفت اگر همان عاقل تری شهر توئی ترا هیچ عقل نیست اگر ترا عقل می بود عمارت خانه باقی میکردی این مال نقد فانی را توشهٔ آخرت میکردی

مثنوی

عاقل آنرا دان و عاقل آن بود	کو ازین اسرارها واقف شود
می فشاند خاک بر تدبیرها	می دراند حلقه و زنجیرها

نزدیک این خلق دیوانگی عاقلی ست و عاقلی دیوانگی عاقل است که در دنیا تدبیر نجات آخرت را نیک داند مناسب این معنی داستان نظم گفت روزی با علی مرتضی

این خبر را آن نبی مجتبی	که کمال مرد آنگاه ست کو
بر خلاف خوی مردم ساخت خو	خلق پندارند کو دیوانه است
این ندانسته گوشه فرزانه است	زین هوس بسوخت آن شیر خدا
تا ورا دیوانه خوانند از قضا	عمر تا پنجاه و شصت آمد تمام
از کسی نشنید آن لفظ ای کرام	زین هوس برخاست اندر کار شد
اتفاقش جانب بازار شد	دید دو کانی خوشی یکسان داده اند
زیر و بالا پر کمان ها داده اند	برسر دو کان کمان گر شادمان
خوش نشسته میکشد هر دم کمان	خلق چندان بیشتر جمع آمده

در که دوکان سراسر پر شده — پیش آمد شاه مردان مرتضی

که سلام الله باد ابر شما — جمله گفتندش بیای کان چه بد

ردنوق این جمع ما این دم فرود — چون نشست او تیشه بگرفت از زمین

بر زمین بنهاد و ببرید آستین — جمله می گفتند کین دیوانه است

گرچه اندر کارها مردانه است — گفت مقصودم همین بوده همین

تا که دیوانه بخوانندم چنین — بر سه قسم ست این فن دیوانگی

این یکی سلطانی و فرزانگی — هر دو عالم آمده بر رویش نثار

او ندارد التفاتی شاه وار — او بجای متصل کز عکس زد

هشت جنت یافت آن زنگ بو — عقل را پرواز تا سدره بود آن

پر بسوزد گر بسدره بگذرد — عقل بال و پر آنجا بگذاشته ست

او بسوی لامکان بشتافته ست — با پر دیوانگی بریده ره

خوش نشسته شادمان بر برج شاه — قسم ثانی آنکه شد او را خلل

در دماغ از لقمه جمع آمد علل — فارغ آمد زین جهان و آن جهان

بیخبر از مایهٔ سود و زیان — همچو سلطانی ست مرفوع القلم

هرچه خواهد میکند از بیش و کم — سالم ست اندر جنایات قصاص

سر بسر راضی شده زو عام و خاص — در قیامت نی حساب و نی عذاب

خشتی شد نی سوال و نی جواب — قسم ثالث را بگویم گوش دار

می شنواند تشنیدن هوش دار / عقل جزوی چون رسد در حد خویش

نرم سازد تا نهد یک گام پیش / تا رسیده در حدود عقل کل

نیمرند صد گونه بیهوده دلیل / خلقهم سبدها فاغشینا هم روست

پیش چشمش صد حجاب تو بتوست / کار اینجانب نکو وآنجا نکو

دقت تدبیر دارند مو بمو / کار با موزون کند با صد عود در

وز عزور اندر دماغ آرد سرو / هرکه بستاید ورا خرم شود

زان خوشی رز نخشد و همدم شود / این طرف را شهسوار خوش بود

وان طرف را نیز هم آتش بود / همچنین فرمود مولانای ما

کنج رحمان بشنو ای الفتی / عقل جزوی عقل را بدنام کرد

کام دنیا مرد را بی کام کرد / زین خرد جاهل همی باید شدن

دست در دیوانگی باید زدن / هرچه بینی سود خود زان گریز

زهر نوشش و آب حیوان ریز / هرکه بستاید ترا دشنام ده

سود سرمایه بمفلس دام ده / آزمودم عقل دوراندیش را

بعد ازین دیوانه سازم خویش را / بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی

تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل بیست و پنجم

قال النبی علیه السلام الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید که مردمان در خواب اند چون بمیرند بیدار شوند بدانکه خدای تعالی

د نقش

و تقدس از نور پاک عالم خاک را پدید آورده و طلسمات از کمال قدرت پاک را
خاک نمود مثنوی آفرین ای صاحب انوار پاک که نمودی از صفا دردی خاک
ای آدمی زاد و خاکی پیش ازانکه این بدن خاکی با تو پیوست تو جان
پاکی بودی موجود گشته و در انوقت که خدای تعالی الست بربکم می گفت تو جان
مجرد بودی بیکیفتی چنانکه فرموده نظم دران الست بلی جان بی بدن بودی
تو این بدان که تو آنی چه در غم اینی آن قبای خاکی را روح تو برتنیده است
چنانکه فرموده مثنوی باده از ماست شد نی ما ازو قالب از ماهست شد نی
ما ازو یعنی روح مضمر بود در نطفه در رحم مادر خون حیض را بر خود بصورت
روح برتنید چنانکه فرموده است نظم از خون و از سودای من از بلغم و صفرای
من زین چار خرقه روح را ای شاه چادر ساختی پیش ازانکه خدا
سبحانه و تعالی مخلوقات زمین و آسمان را بیافرید جمله مخلوقات در علم
خدای تعالی بودند و اگر برخلاف تصور کنند کفر بود که خدای تعالی عالم اول
و آخر جمله اشیا است پس در حقیقت این جمله مخلوقات در علم خدای بوده
اند پیش ازانکه سر از علم خاک بر زده بودند چنانکه فرموده است نظم با عشق
لایزالی با یک تکلم نزادم تو عشق می نمایم والله که سخت پیرم و چون علم
الله از عالم غیب درین عالم شهادت ظاهر میکرد و ازان علم قدیم که از
حقیقت آن مخلوق آفریده شده است درین عالم تعدیل چهار طبع می یابد و

و صورت خاکی می پوشد و بانکه خدای تعالی خواسته است پدید می آید کما قال الله تعالی الذی خلقک فسویک فعدلک فی ای صورة ما شاء رکبک و این عالم دنیا طلسم الله است چنانکه فرمود

داستان نظم

شاه چین آن خسرو روی زمین ٭ ماجرای دید در دنیی اینچنین

بود اندر خانه اش حوضی پر آب | غوطه در آب زد همچون حباب
ناگهان خود را بصحرا بدید | محو شد خود را بجای خود ندید
پا برهنه سر برهنه بی نوا | ناگهه آمد پیش درد بی دوا
نه عمارت نی دهی نه آدمی | غصه اندر غصه و بیصد کمی
جانبی رو کرده می رفت تا که شاه | یافت در اثنای صحرا شاه راه
آبله کرده دو پای خوشتن | گرسنه مانده بجای خویشتن
از میان راه درویشی رسید | مرد خوش روی برهنه خفته دید
شاه او را دید بر جست و نشست | دست آن درویش شه بگرفت دست
گفت ای درویش از بهر خدا | باز بر گو کین چه ملک است و چه جا
گفت این را دشت قفچاق است نام | وین یکی وادی است از وی والسلام
گفت شه زین جایگه تا حد چین | چند ماهه ره بود گو همچنین
گفت شش ماهه ره است اندر میان | ملک نه ماهی بود ره بی گمان
اندکی نان داشت پیش شه نهاد | کوزهٔ آبی بدست شه بداد
شاه خورد و شکر حال خویش کرد | راز بنهفت و زان غم گشت زرد

بنجو دیگر

همچو دیگ از عطش جوشیدن گرفت / وز غریبی شهر پرسیدن گرفت

گفت ازینجا دوری شهر ای فقیر / چند میل آمد بیان کن در ضمیر

گفت آن درویش میل پانزده / در قیاس آمدست اما شانزده

در دو میله راه ده اندک بهست / واندران دهها امیران بهست

میل آنسو گر ترا در دل شود / جامه و قوتی ترا حاصل شود

گفت آن درویش با شه کای غریب / حال و احوال تو می بینم عجیب

ناز کی عمیم و عریانی ز چیست / شاه گفت این سر بود ناگفتنیست

رفت آن درویش سوی کار خویش / شاه راه شهر را بگرفت پیش

تا رسید اندر دهی زان مردمان / کهنه جامه یافت تا لی چند نان

بعد روزی چند از ره خسته پا / سوی شهر آمد غریب و بی نوا

نه رفیقی نه انیسی مهربان / نه بضاعت تا خورد یکتای نان

رو بحق آورد کای فریادرس / در غریبی چون ندارم جز تو کس

اندرین درماند کی دستم بگیر / تا نگردم عاجز و خوار و حقیر

نه طریق خوستن دانم ز کس / نه امیدم هست بر کس جز تو بس

از غم درماند کی حیران شده / نفس شه محتاج یکتا نان شده

دید تجاری ورا گفت ای جوان / مزد روزت میدهم دو تای نان

اندرین دوکان درآ از غم مجوش / گاه دیگ و گاه کوزه میفروش

کفت راضی زیست ور دوکان نخست | آن سبب شد قوت می آمد بدست

دید فخار آن طریق و آن نهاد | دختر خود آنزمان با او بداد

شاه ماند آن جایگه یک چند سال | صاحب نعمت شد و صاحب عیال

یک دو فرزند آمد او را همچو ماه | بر عیال و عیش خرم گشت شاه

شد عیالش را عیالان دگر | شادی انجا بش همی شد بیشتر

همچو خوابی بود شاهی پیش او | از دماغ و چشم رفت آن رنگ و بو

شاه تا که رفت روزی سوی جوی | تا زند غوطه بشوید دست و روی

غوطه زد بگشاد چشم و رفت پیش | دید خود را در میان خم خویش

هم امیر و هم ندیم و هم وزیر | ایستاده خوش نشسته آن بصیر

جامهٔ در دست در دو پیرهن | ماند حیران شاه اندر خویشتن

کاین مرا چون خواب بود اینجا میان | آن چو خوابی گشت رنجها این زمان

پیرهن پوشید و از خم شد برون | باز گفت احوال و اسرار درون

یاد آوردی عیال و اهل خویش | اشک خون ریختی از دیده پیش

که مرا آن صحبت فرزندان من | چون درختی رسته اندر جان من

گر مرا حاصل شدی آن حال خویش | دادمی از بهر آن صد ملک بیش

جمله می گفتند ای شاه جهان | بس عجب کاریست بس سر نهان

غوطه خوردی سر برون کردی ز آب | از کجا حاصل شد این تخییل خواب

کرد آغاز

کرد اغاز آن حکیم کاردان / گفت ای شه حق تعالی در جهان

وانمودت کار اندر کار شو / هرچه از خواب گران بیدار شو

زین مثل مقصود من آنست کین جهان / چون خیالاتست در خواب گران

تو شهی کوزه فروشی گشته‌ / بر خیال گشت سودا گشته‌

وقت بیداری بود چون خواب شاه / وان محبتها بود ظاهر گناه

دوزخ آن نیست دوزخ نیست دوزخ / دوزخت با تست و با تو همنشین

همچنین فرمود مولانای ما / گنج رحمان پیشوای اتقیا

گرچه خفته گشت و شد نسیان بیش / کی گذارندش درین نسیان خویش

باز این خوابش به بیداری کشند / تا کند بر حالت خود ریشخند

کان چه غم بود آنچه من دیدم بخواب / چون فراموشم شد احوال بخواب

همچنین دنیا که حلم نایم است / خفته پندارد که این خود دایم است

بشنو اکنون فصل دیگر ای ستی / تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل بیست و ششم قال الله تعالی وَاَعْرِضْ عَنِ الْجَاهِلِیْنَ خدای تعالی میفرماید که از جاهلان روی بگردانید که جاهلان دوستی خدای را نشایند کما قال النبی علیه السلام اَلْجَاهِلُ عَدُوٌّ لِنَفْسِهِ فَکَیْفَ یَکُوْنُ فِیْ حَقِّ غَیْرِهِ بدانکه جهل بر سه نوع است اول آنست که با دل و زبان جاهل اند و ایشان نه کردار است و نه گفتار این گرده بدترین خلق اند نعوذ بالله منهم نوع [illegible] با دل جاهل اند

وباز بان عارف درین گروه گردار نبود اما گفتار هست از آن نوع اول
بهتر اند ولی چون مرده دل اند هر دو دستی ایشان اعتبار نیست نوع سیوم
باز بان جاهل اند و با دل عارف اند زنده دل اند و این طایفه را چون تقریر
زبان نیست پیشوای خلق را نشاید اما نزد خدای تعالی از خاصان درگاه
باشند و نزد خلق مردود چنانکه فرمود مثنوی پیش خلقان خوار و زار و درویش
خند * پیش حق مطلوب و محبوب و پسند * چه خدای را سبحانه و تعالی نظر بر دلها
و نیتهاست نه بر اقوالها و افعالها قال النبی علیه السلام ان الله تعالی لا ینظر
الی صورکم و لا الی اعمالکم ولکن ینظر الی قلوبکم و نیاتکم الحکایت روزی مهتر
موسی صلوات الله علیه و آله وسلم بکوه طور میرفت از برای مناجات
در راه شبانی را دید که گوسپند می چراند و بوقت خود مشغول است و میگوید
و ابیات میخواند مثنوی ای خدای من فدایت جان من * گوسفند و
جمله خان و مان من * گر بیابم خانه ات از من دوام * روغن و شیرت
بیارم صبح و شام * هم پنیر و نانهای روغنین * کوزهای جغرات نازنین
سازم آرم به پیشت صبح و شام * از من آوردن ز تو خوردن طعام

کفشت از پاره بود پاره زنم | گر رود در پات خار ریزه وا کنم
گر ترا بیماری آید پیش من | من ترا غمخوار باشم همچو خویش

مهتر موسی علیه السلام چون از شبان این سخن بشنید گفت ای دوانه

۱۶

خدای تعالی منزه است از خورد و خواب و رنجوری دیگر بار از این نوع سخنان
مگوی شبان غمگین گشت و خاموشی گزید چون مهتر موسی بکوه طور آمد عتاب
شنود که چرا دست ما را از ما جدا کردی و از ذکر ما باز داشتی انبیا را برای
آن فرستادیم تا خلق را بما واصل گردانند نه از برای آنکه خلق را از ما
جدا کنند مثنوی ما زبان را ننگریم و قال را ما درون را بنگریم و حال را
تو برای وصل کردن آمدی   یا برای فصل کردن آمدی
این نظیر را از برای آن آوردم تا بدانی که هر کرا جهل دل هست او برشاهراه است
و خطای زبان او نزد خدای تعالی عین صواب است چنانکه خداوندگار مولانا
نای جلال الدین رومی میفرماید مثنوی گر حدیثت کژ بود معنیت راست
آن کژی لفظ مقبول خداست و هر کرا جهل دل است عاقبت از دوستی او
دشمنیها خیزد که دشمن عاقل به از دوست جاهل بود مناسب این معنی داستان نظم

بود اندر عهد موسی کلیم | تو جوانی بی نوا از زر و سیم
ساختی بارو زها و سوختی | هیزم آوردی و آن بفروختی
تا ان بجنگ آوردی از هیزم کشی | که خوشی دیدی و گاهی ناخوشی
روز بهر هیزم آورد راه شتافت | بچه خرسی میان کوه یافت
ریسمان در گردنش بست و کشید | کشکشان آورده در خانه رسید
خرس را اعضا چو شکل آدمیست | غیر روی و سر ز شکل انسان کمیست

هرچه گویند آن کند اندر زمان جملگی هستش مگر نطق زبان
خرس بچه خوبها آورده پیش می نمودی عشوها از حد بیش
خلق بر وی جمع بودی یکسره او شده اندر میان چون مسخره
نان او حاصل شدی بی حجت و چون از در خود هم برفتی سو بسو
چند سالی چون گذشت اندر میان زور ور شد خرس چون شیر ژیان
هر که در کشتی شدی با وی یکین بر گرفتی و نهادی بر زمین
روزی از هیزم کشی آمد جوان خسته و مانده از آن بار گران
روز گرما در گهه خانه برفت یک دمی تا شب و بر در که بخفت
او بخواب اندر شد و بر روی او جمع آمد پس مگس از سو بسو
برگرفت آن خرس سنگی بس گران زد بفرق نازنین آن جوان
مغز او از کاسه سر شد برون خلق بر وی جمع شد از صد فزون
خرس را بستند هر دو دست و پای قصد کردند تا دهند او را سزای
عاقلی میگفت بر حیوان قصاص نامدست این را بدانید عام و خاص
آن میگفت کاندر عهد ما موسی عمران رسولست از خدا
هرچه او فرمان دهد ما آن کنیم مشکل خود را ازو آسان کنیم
نزد موسی آمدند کای شاه دین مشکلی افتاد ما را اینچنین
گفت موسی حکم را فرمان برید خرس را بی زحمت اینجا آورید

تا برسم باز دانم

تا بپرسم باز دانم کان خطا / از چه بودست آن جرا کردی چرا

چون بیاوردند موسی گفت هان / ماجرا را باز بنما این زبان

باز بان حال گفت ای رسول / بد نبیند شیدم از جهل و فضول

روز و شب پیدا دبا من آوبتان / از چه معنی جستمی با وی زبان

مهربان بودم بر و از جان و دل / رو مرا نه کینه بر دست و نه غل

خسته بود و خفته آن مخدوم من / پر مگس دیدم دهان روی و تن

بر مگس انداختم سنگ گران / شود می بیند شتم آن شد زبان

از صواب من پدید آمد خطا / زان خطا گشتم سزاوار جزا

گفت موسی دشمنی عاقلان / به بود از دوستی جاهلان

همچنین فرمود مولانای ما / گنج رحمان پیشوای اتقیا

جاهل ار با تو نماید همدلی / عاقبت زحمت زند از جاهلی

زاحمقان بگریز چون عیسی گریخت / صحبت احمق بسی خونها بریخت

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی / تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل بیست و ششم قال النبي عليه السلام اعلم الناس عاقلهم و اعبد الناس عاقلهم و اكرم الناس عاقلهم حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و اله و سلم میفرماید که عالم ترین مردمان عاقل ترین مردمان است و عابدترین مردمان عاقل ترین مردمان است و بزرگوارترین مردمان عاقلترین

مردمان ست چون مهتر ابراهیم علیه السلام تمامه بتان بتخانه را بشکست و آن
بتان شکسته را در گردن بت بزرگ بربست نمرود و گفت ابراهیم را حاضر
گردانید و گفت انت فعلت هذا بالهتنا یا ابراهیم بر سبیل توجیح بل فعله
کبیرهم هذا فاسئلوهم ان کانوا ینطقون نمرود و آل نمرود را معلوم شد
که مقصود مهتر ابراهیم علیه السلام انست که ایشان اقرار دهند بر بی قدری
بتان خود و خجل گردند از ضلالت خویش ایشان از حمیت جاهلیت و
تعصب حماقت طیرگی نمودند و گفتند قالوا حرقوه وانصروا آلهتکم و چون مهتر
ابراهیم را علیه السلام در آتش انداختند از خدای تعالی بر آتش وحی آمد
یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم آتش بر ابراهیم گلستان شد مرا
دلبر پنهان همی گوید به پنهانی بمن ده جان بمن جان مکن دیگر گران جانی
یکی لحظه قلندر شو قلندر را مسخر شو ∴ سمندر شو سمندر شو در آتش رو بآسانی
در آتش رو در آتش رو در آتش دان ما خوش رو که در آتش خلیل ما کند رسم
گلستانی ∴ نمرود چون نظر کرد و دید که آتش بر ابراهیم گلستان شد بلرزید و از
ترس گفت ما را طاقت ابراهیم نیست که او بر حق است وزیران نمرود گفتند
صبر کن و دعوی و ناموس خود را بگذاف مشکن و بیر مینداز که ابراهیم
سحر کرده ساحر در افعال زبردست بود اما در تقریر معقولات عاجز ماند
ما از ابراهیم سوال کنیم اگر او جواب گوید بعد از آن اقرار دهیم که ابراهیم بر حق

ست

است پرسیدند که عزیزترین اشیا چیست مهتر ابراهیم گفت عقل کلی و باز سوال کردند
که حقیرترین اشیا چیست مهتر ابراهیم گفت عقل جزوی باز پرسیدند که یا ابراهیم چه فرق
هست میان عقل کلی و عقل جزوی در جواب گفت عقل کلی را نظر بر جانب حق است
و بر رضای حق و بطلب حق و عقل جزوی را نظر بدنیاست و بیار نفس اماره است و نفس
اماره بر خلاف رضای الله باشد دایماً صاحب عقل جزوی جباری جوید و بلند نشینی
طلب کند و از تعصب و جاهلیت حق را بباطل بشکند و در انتقام خصم سعی بسیار کند و در
خرابی دلها کوشد و بداندیش و بدکردار باشد و صاحب عقل کلی حلیم و رحیم و مشفق
باشد بر تمامه مخلوقات و اگر خلق با وی بدی کنند او در وقت دسترس عوض
بدی نیکی کند و از خدای تعالی درخواست او آن باشد که خلق در کهف هدایت در آیند
و از ضلالت باز رهند چنانکه مولانای جلال الدین رومی فرمود مثنوی بندگان
حق رحیم و بردبار … خوی حق دارند در اصلاح کار … بود مرد عاقلی
نیکوسیر … با کسی او را نه کار و نی گذر … خلوتی بگزیده از عقل کمال … ایمن و
فارغ شده از قیل و قال … در قناعت عمر خود بر وی بسر … وان
قناعت بود او را گنج زر … در قناعت عزت مردم بود … وز طمع بر مرد خواریها بود

خلق می خوشید از وی از حسد … گو چرا نیکست و ما هستیم بد
دشمن عاقل همیشه جاهل است … زانکه این بر حق و او بر باطل است
خود نمائی بود اندر جاهلان … بود پندارش که هست از عاقلان

گرم کردی دمبدم بازار خویش | بی‌خبر از جهل و آزار خویش
آتش پندار برافروخته | عالمی را از جهالت سوخته
جاهلان و جاهلان را او امام | فتنه انگیزی ابوجهل تمام
بست اندر کین آن عاقل کمر | تا بآن عاقل رساند او ضرر
معتبر بود او به پیش شاه روم | ید بیضا داشت در علم نجوم
گفت با شه که فلان کس همچنین | منکر است بر انبیا و یوم دین
قتل او واجب بود بر مومنان | زانکه صدقش نیست بر پیغامبران
گفت شه من صدق او دانسته‌ام | واعتقاد خوب بر وی بسته‌ام
بار دیگر این سخن با من بگو | تا نرنجانم ترا از بهر او
زان سبب بشکست قدرش پیش شاه | شد خجل و اندر دو عالم روسیاه
جانب حق راجح از باطل بود | مرد باطل کار بی‌حاصل بود
عزت عاقل فزود از کردگار | خودنما رسوا و خوارتر هزار
خودنما را مشکلی آمد به پیش | دست و پا گم کرد اندر کار خویش
پیش عاقل رفت و کار خود نمود | عاقل اندر حال آن مشکل گشود
شاه گفت آن خودنما در کار خویش | صد ندامت خورد بر کردار خویش
عاقل او را گفت ای مرد سنی | در میانه بود صد دشمنی
مشورت جستن ز دشمن چون خطاست | از چه بود این مشورت با ما چراست

خودنما

خود غلط میگفت کز عاقل خطا ... ناید و اندر بدی نبود رضا

زین مثل مقصود من اینست ای فلان ... تا شوی آگه ز حال عاقلان

عاقلان را نیست با آزار کار ... در ره دشمن نمی کارند خار

با بدان کردن بدی نی عاقلیست ... با بدان چون بد کنند پس فرق چیست

سگ چو پای مردمان را گزید ... در عوض اعضای سگ نتوان گزید

عاقلان را دل صفا اندر صفاست ... کینه و بغض و حسد آنجا کجاست

جهل بی فرمانی و طغیان بود ... جهل راس جمله عصیان بود

جهل چون آتش بود اندر نهاد ... عالمی از وی بسوزد ای جواد

جاهل از ادنی بهیولی کم بود ... گرچه از علامهٔ عالم بود

خاک بر فرق کسی کش عقل نیست ... وی خنک آنکس که از او جهل نیست

عقل اندر آدمی جوهر بود ... صاحب عقل از همه برتر بود

این خیال از طبع عاقل برزند ... کاو دگر هم خویشتن کینه کشد

عقل او را رخصتی نبود در آن ... گو کشد بد با بدیهای بدان

همچنین فرمود مولانای ما ... گنج رحمان پیشوای اتقیا

طبع خواهد تا کشد از خصم کین ... عقل بر طبع است بند آهنین

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی ... تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل بیست و ششم

قَالَ اللهُ تَعَالَی وَمَنْ لَمْ یَجْعَلِ اللهُ لَهُ نُوْرًا فَمَا لَهُ مِنْ

نور خدای تعالی میفرماید که هر کرا خدای تعالی نور ندادورا نور نیست اتفاق
مفسران انست که نور هدایت ست نزد معتزله هدایت نور عقل ست و نزد اهل
سنت و جماعت هدایت نور معرفت ست و نور عقل سبب نور معرفت است
خدای سبحانه و تعالی عقل بیافرید و از عقل پرسید که من کیم عقل از هیبت کنگ
کشت و بیم آن شد که هلاک کردد خدای تعالی در دیدهٔ عقل سرمه کشید و باز
پرسید که من کیم در حال بنطق آمد وگفت انت الذی لا اله الا انت خدای را
سبحانه و تعالی بنور معرفت بینند نه بنور عقل عقل راکذر از حد دایرهٔ دستانا بدایره
سدرة المنتهی است از ان سوی سدره عقل را کذر نیست مکر عشق را عاشقان
در دکین را در دو ته ذوقها · عقل بازاری بدید و تاجری اغاز کرد
عشق آمد دید زانسوی دکر بازارها · عقل کوید شش جهت حدست و بیرون راه نیست
عشق کوید راه هست و رفته ام من بارها · یعنی که زانسوی سدره نور معرفت ست و انرا
دریای عشق میکو بیند بر هر کسی پرتوا نوار عشق بتابد عاشق کردد و عقل آشفته و
سودای عشق ست و کرفتار دام او · عقلی که غمکینجد اندرو جهان قدس
ای عشق چرا رفت او در دام بلای تو · از پیر تو جمال معشوق مالامال پر است
و همرنک جمال معشوق ست بر مثال قدح و شربت چون قدح را پر شربت کنند
قدح همرنک شربت کردد مقصود ازین بیان انست که باید دانست که خاصان
خدای تعالی بر دو قسم اند قسم اول عارفان اند و عارفان را سیر و دیدار

عارفان تیر دل و در درون ایکاری

انوی

انسوی شده است واگر از عارف سوال کنند که از آن چیستکه از انسوی شده است
بما شمهٔ باز گو اگر عارف در بیان آن نطق گشاید نظیری باید درین عالم که بدان
نسبت کند تا بآن نسبت سوال کننده را چیزی معلوم شود و چون نظیر آن حسن
در عالم نیست عارف نطق بر چه گشاید و چه گوید که بچه میماند چنانکه فرمود بیت درخورد
روی آن صنم کو لوح تا نقشی کنم تا آتشی اندر فتد در دودمان آب و گل
وقسم دوم عاقلان اند و عاقل پیوسته زاهد باشند و جانب حق را نگاه دارد و میل
آن از مخلوقات نکند اما عاقل از خود ترسان و بر خود لرزان باشند و زاهد را
ورد اللهم نجنا من النار بود و عارف پروانهٔ آتش بلاهای خدا بود بسبب
آنکه چاشنی بلا یافته است نظم چاشنی سوز عشقش گر بعنقا بر زدی پر چو پروانه
بر آذری سر نهادی در لگن زاهد بر مثال رونده و عارف بر مثال پرنده
کما قال الحسن البصری رحمة الله علیه العارف طیار و الزاهد سیار مثنوی اندر پرنده
تا رونده فرق دان درمیانه چون زمین و آسمان عارف است طیار
بر اوج فلک زاهد است سیار رفتارش تنک گر بیاید زاهدی گو زود بیا
ور بیاید عارفی گو مرحبا مرتبه و وسعت معرفت ورای عقل است و عقل نسخهٔ
انصاف است بر مثال احکام شریعت تا دفع شر و شور کند و آزار از میان
بر دارد عقل نردبان معرفت است هر کرا نردبان عقل نیست او در بادیهٔ
جهالت است و در زمرهٔ آن طایفه است وجعلنا من بین ایدیهم سدا

ومن ابنائهم من اذا غشیتهم فهم لا یبصرون مناسب این معنی چنانکه مولانا جلال الدین داستان فرموده بیت پادشاهی بود او را یک پسر خواست تا آرایدش با صد هنر حسن خطش بود در غایت نکو لیکن اندر عقل نقصان داشت او علم هیات علم فقه و صرف و نحو حفظ تکرارش شده بی وقفه سهو

حفظ حاصل کرد و توقیع غبار … نسخ و ریحان و رقاع آب دار

در علوم ظاهری خوش تاختی … چون بمعنی آمدی یکدم بخفتی

شاه روزی گفت با استاد کار … رو یکی رمال پیش ما بیار

تا زند رمل و بگوید از ضمیر … وا نماید کارهای مستتر با ما

در طلب شد یافت مرد کاملی … صاحب فهم و ذکی پر حاصلی

پیش شه آورد مرد کار را … تا از او دارد طلب اسرار را

شه چو دیدش گفت تخته پیش آر … شکلها بنشان و نقطه بر شمار

نزد شه بنشست و چستی رمل زد … از ضمیر آگه شد و از نیک و بد

لب گشاد و گفت ای شاه مبین … نیت شه این چنین است این چنین

حکم علم رمل نیست بی گمان … کین چنین خواهد شدن احوال آن

شاه سهم الغیب او صایب بدید … عاشق آن علم شد خوش می‌شنید

با پسر میگفت ای جان پدر … این هنر حاصل کن از صاحب هنر

طالب آن علم شد فرزند شاه … کوششی بنمود در وی سال و ماه

صورت اشکال و فرع و امهان … عنصر و الوان و احکام جهان

خلق فهم

طالع

طالب و مطلوب و پیران عمل ٭ کرد حاصل در زمانه بی کسل

مژده آوردند با شه کین پسر ٭ علم را دریافت شد صاحب هنر

اوستاد و شاهزاده چاشتگاه ٭ هر دو حاضر گشت در ایوان شاه

شاه خوش دل شد چو آمد اوستاد ٭ خلعت و یک کیسهٔ زر نقد داد

با پسر گفت از برای امتحان ٭ خفیه بگیرم بدست اندر بدان

برکشید انگشتری از دست خویش ٭ در کف خود کرد و دست آورد پیش

گفت اگر خفیه بگوئی این زمان ٭ عالمی دانم ترا از عالمان

شاهزاده تخته را بگرفت پیش ٭ هیئتی در خواست از استاد خویش

بی توقف میل بر تخته براند ٭ ضرب و قسمت کرد و اشکالی نشاند

گفت آنچه شه بکف دارد نهان ٭ محکم است و وزن او باشد گران

وان مدور صورت است و اندرو ٭ هست سوراخی گذشته تو بتو

شاه گفت احسنت اوستادی تمام ٭ گر بگوئی آنچه در دست است نام

گفت سنگ آسیا باشد یقین ٭ کاندرو باشد نشانهای چنین

شه باستادش نظر کرد آنچنان ٭ اوستادش گفت ای شاه جهان

من ز جد و جهد خود آموختم ٭ علم را کلی بوی آموختم

عقل نی تا از جهالت وارهد ٭ علم دارد عقل با وی حق دهد

چون کنم چون نیست تمیزی ورا ٭ این نمیداند که سنگ آسیا

در کف مردم نگنجد ای سنی / در درون دل ندارد روشنی

نور حق اندر درون او چو نیست / از درون پس وز برون ظلمت است

عقل از مخلوق کی حاصل شود / جهل بر رسته کجا زایل شود

مدتی ابلیس بالای فلک / اوستادی کرد با جمع ملک

عالم و واعظ در اوج آسمان / بی نظیری در همه کروبیان

در زمین و آسمان جائی نماند / کو در آنجا ساعتی طالب نراند

نور حقش چون نبود اندر نهاد / زان بلندیها به پستیها فتاد

هر کرا عقل ست او روشن دل است / منبع فضل ست آن روشن دل است

چشمهٔ دانش ورا در جان بود / اوستادش دمبدم رحمان بود

همچنین فرمود مولانای ما / گنج رحمان بشنو ای اتقیا

علم دو علم ست اول مکسبی / تا در آموزی چو در مکتب صبی

علم دیگر بخشش رحمان بود / چشمهٔ او در میان جان بود

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی / تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل بیست و نهم ۲۹

قال الله تعالی یعلمون ظاهرا من الحیوة الدنیا وهم عن الاخرة هم غافلون خدای تعالی فرموده که زندگانی دنیا را میدانند و ما از اخرت غافل اند بدانکه از زندگانی دنیا جمله با خبر اند و آن دانش از شاه تا بگدا در کشاکش طمع افتاده اند و هر یکی طریق تدبیر خود را بغایت خوب میدانند

و تمامه حیوانات نیز از زندگانی دنیا باخبر اند چون بوجود می آیند روی خود بجانب
پستان مادر میکنند و مکیدن را امیدانند پس زندگانی ظاهر دنیا بر جمله مخلوقات روشن
است همچنان اوصاف آخرت را از بهشت و حور و قصور و حوض کوثر و انهار و دوزخ
و عذاب آتش جمله خبر شنیده اند اما بعضی را بر آن یقین نیست از غایت محبت دنیا که ظاهر
و باطن خود را بمحبت دنیا داده و از آخرت غافل گشته و روز مرگ را فراموش
کرده در خیالات دنیای مکدر مردار فانی در پیچیده و جمله را معلوم شده است که دنیا
هیچ است اما مسخره دنیا شده اند که در خواب غفلت فرو رفته اند چنانکه خداوندگار
فرموده جهان هیچ است ای نادان خیال و خواب تو همچنان اگر خفته بدانستی
که در خوابیم چه غم بودی و از این بحث دنیا خلق دنیا پرست همچو کرده فلاسفه
شده اند و از آن خجل گشته که ما هي الا حياتنا الدنيا نموت ونحيا وما يهلكنا
الا الدهر وما لهم بذلك من العلم از عذاب و حساب چشم بر دوخته اند و دل خیتی
و جان دنیا داده ای عاشق دنیا دون دنیا ترا کرده زبون افسوس
می آید کنون بنگر کرا دل داده شرمی بدار از ریش خود و از ریش پر تشویش خود
بسته و چشم از عاقبت بر هرزه بگشاده هرکرا توفیق نیست مر زندگانی دنیا داند
و ما را از جانب آخرت نادان ساخته بدانکه هرکرا توفیق هست او دنیا را خورد و هرکرا
توفیق نیست دنیا او را خورد چنانکه خداوندگار فرموده نظم بود مردم خوار عالم
خلق نادان را بخورد حق بیاورد دست ما را تا که ما عالم خوریم حکایت از وی

مهتر عیسی علیه السلام دنیای زال را دید جامهای رنگارنگ در پوشیده
و بر روی گلگونه مالیده و ابرو وسمه کرده و در چشم سرمه کشیده و از زیر چادر خود را
بجوانان و شاهدی می نمود مهتر عیسی علیه السلام دانست که او دنیای زال است گفت
چادر باز کن چادر باز کرد و کرنجهای پیشانی و زشتی روی او را بدید گفت
ای زال بی وفا شوهران خود را چه کردی دنیا گفت یا مهتر عیسی آنانکه مرا نخواستند
طلاق دادند و آنانکه مرا خواستند در دام من افتادند ایشان را بخوردم
که حق تعالی بمن چنین فرموده است که هر کرا ابله یابی و او اسیر دام تو شود
و خدمت تو کند او را دشمن دار و هر که خدمت ما کند تو که دنیای چاکر و خادم او شو کما
قال الله تعالی اُخْدُمِی یا دُنْیا مَنْ خَدَمَنی واتْعَبی یا دُنْیا مَنْ خَدَمَکِ هر که در دام
دنیا افتاد دنیا بروی خنده می کند و بیعقلی او و بی فهمی او عجب میماند
چنانکه مولانا فرموده زالیست این جهان گلگونه کرده بر رخسار زرود
کرده زباقی تا در افتد زیرکی میرکی کشته اسیر او کمر کرده کرد او به پنهانی
همی خندد که ابله میرکی بدانکه فریفتگی و مشغولی و فکر و سوداهای دنیا و آگاهی
این عالم فانی سبب خذلان و عقوبت آخرت است تو دو رنج دان
خود آگاهی ز عالم خدا تو کم طلب سر فنون را چنان اندر صفات حق فرو رو
که بر بالای نه بینی آن سرون را چه خوبی ذوق این اکتیه را چه بویی
سبزه این بام تون را آتش نه علو آخرت آنست که مرد زاهد گردد و از هر چه

که در روز قیامت باز پرسیدنی ست احتیاط و احتراز کند و زهد سه نوع ست زهد
نفس ست و زهد دل ست و زهد جان ست زهد نفس ترک دنیا ست و زهد دل ست
ترک آخرت ست و زهد جان خود را فدا کردن ست هر نفسی که زاهد نیست طامع دنیا
از خیالات دنیا گذرد و هر نفسی که زاهد ست بی گمان از راه دل او را [illegible] پدید آید
و پای از دنیا بیرون نهد و بر همت از دنیا بلند تر پرد و حقایق آخرت بروی
پیدا گردد و گاهی در تماشای شداید عذاب و آتش جحیم و زبانیهٔ جحیم مشغول گردد و گاه
در تماشای روضهٔ رضوان و حور و قصور جنت مشغول باشد تا وقتی که دل او
زاهد گردد و چون دل او زاهد گشت از خیالات دوزخ و بهشت فارغ آید و از
بهشت گریزان شود و بهشت خواهان او گردد و جلوها کند که وازلفت الجنة
للمتقین اما او از بهشت چنان گریزد که دوزخیان از دوزخ گریزند بهشت جنت
بتو تشنه تو چه زیبا روئی هفت دوزخ ز تو لرزان تو چه آتشکدهٔ و چون جان
او زاهد گردد او را بجائی متصل کند که هشت جنت را در جنب آن عز تمکین نزه نبود
از تطویل کلمات نیست که ما این اسرار را که ذکر کردیم اگر کسی در دل نشاند
و یاد گیرد چون از وی سوال کنند که زهد نفس چیست بگوید ترک دنیا کردن
بزبان تقریر اسرار داند اما ولذت ترک دنیا را کجا داند و اگر سوال کنند که زهد
دل چیست بگوید ترک آخرت کردن بزبان تقریر داند اما ولذت ترک آخرت
را کجا داند و اگر سوال کنند که زهد جان چیست بگوید ترک خود کردن و [illegible]

شمع جمال الله شدن اما او لذت پروانگی و سوختن را کجا داند پس بدانکه خلق
تقریر اسرار دانند اما حلاوت اسرار ندارند و از لذت کسب روش محروم اند مناسب
اینمعنی داستان نظم پادشاه ملحدان قلب الاموات کیمیاگر بود زنش بود ذوقوت

ذو فنون و خورده دان و خورده جو — سر مردم باز جستی مو بموها
جنبش و سیما نظر کردی روان — مرد را گفتی چنینی و چنان
فکر صافی داشت ذهنش بس عجیب — نکتها و بذلها گفتی غریب
هیچ علمی نی که او دخل نکرد — هیچ مشکل نی که او آن حل نکرد
نارقیدی یکدم از فسق و فجور — اهل را عاشق بدی همچون ستور
اندک اندک سروری آغاز کرد — یعنی گستردی دری باز کرد
قلیه و سنبوسها و زیرباج — قرصها و حلواها و سکباج ها
ریختی پیش خلق هرچه بیشتر (نام طعام) — تا ستاریان را دادی سیم و زر
نان پرستان جمع کرد از چارسو — بر در او ده خلق را با رنگ و بو
خلق او را بنده شد از عشق نان — زیر دست او شده پیر و جوان
هر گدا بودی سفیهی بی خرد — نزد او جمع آمدی از فقر و گد
نان و حلوا یافتی سیم و درم — خواجه گفتی آن بخور دیگر دهم
گر کسی از رای او رفتی برون — با سفیهان گفتی آن وقت اکنون
خسته کردندی بدست و بازبان — یا بکشتندی و کردندی در آن

یا بکشتنده

باکشنده دادی ونیار هراز ‌‌‌‌— رسم این کرد و برین آمد قرار

هر که محکومش شد او خونخواره شد — هر که با وی نکرد وید آواره شد

پایه پایه پایه پای بر بالا نهاد — دست فسق وظلم وجور اندر گشاد

لک لک آوردی عیال مردمان — ومیدم بخشیدی با ان مفسدان

قلعهٔ محکم سوار ده هزار — وز پیاده بیکران بی شمار

با خلیفه خط نوشت که سال سال — سوی ما بفرست از مال تو مال

ورنه ده ملحد فرستم آشکار — تا کشندت آشکارا خوار وزار

همچنان کرد و فرستاد و بکشت — همچو شدادی شد آن ملعون زشت

در همه روی زمین شاهی نماند — کو ازو در رنج و حکمی نراند

خلق عاجز ماند اندر دست او — چاره می جستند در دفع عدو

متفق گشتند و رفتند از خطا — لشکر آوردند بهر آن وغا

چون بیامد قتل کرد و برد دست — ملکشان بگرفت بر جاشان نشست

وانگهان آمد سوی ملحدان — هفت سال آنجا نشست از بهر آن

تا بگیرد قلعهٔ آن نابکار — سالها رفت و نیامد هیچ کار

از مغل آمد رسول اندر میان — با رسولش گفت شاه ملحدان

با بزرگ کافران از ما بگوی — نزد ما بفرست مرد نیکخوی

فاضل و عاقل که او داند اصول — او بود اندر میان با رسول

خان کافر اهلاکو بود نام
پخته و بدانا بد او نی عام خام

گفت من مردی فرستم سوی او
کو بود در گفت و گو بهتر از او

بود مرد کاملی جان باخته
هفتصد پاره کتاب او ساخته

نام طوسیش خواندندی انام
بارسالت او بیامد ای کرام

پادشاه ملحدان او را شناخت
قدر درک فضل او او را نواخت

قول و عهدی بسته شد اندر میان
بازگشت آمد رسول کاردان

آن یکی پرسید از شه کین رسول
در امور کار رسید اند اصول ها

گفت در فضل آفتاب عالم است
مرد مجموعه است یک خلقش کم است

چون بگوشش فاضل آمد آن خبر
مدت پنج روز ان صاحب هنر

جمع کرد اخلاقهای نادره
از خیال و حفظ و فکر و ذاکره

یک کتابی ساخت مرد اوستاد
نام او اخلاق ناصری نهاد

با شه ملحد فرستاد ان کتاب
گفت حق فرمائی از حق رو متاب

آنکه اندر پنج روز مختصر
یک کتاب خلق سازد چون دگر

را در حق او جایز مدار است
طعنهٔ ناحق نشاید از کبار و دنیة

طعنه طعنه

شاه ملحد خواند کردش آفرین
گفت ای علامهٔ روی زمین

من نگفتم حق رحمان و رحیم
که نمیداند فن خلق آن حکیم

گفتمش او را خلق نیست این گفته ام
راست گفتم راست را ننهفته ام

بیستم ده دوال

سینه پر ره دان و کر با تنه بدان / دیده پر ره بین دکرای سالکان

تا بنیارم من نظیر دلپذیر / کی بدانی رازهای مستتیر

که ز شهری تا ز بغداد ای فلان / در قلم آرند نشان اندر نشان

ده بده منزل بمنزل ره بره / تا به بغدادی سرای و تخت گاه

کاندر و بستان و باغ این چنین / در میان آب روان ای نازنین

طفلکی آن نسخه را گیرد بیاد / از سواد نسخه گردد اوستاد

هر چه پرسندش نشان از تخت شاه / باز گوید ده بده بر شاه و راه

طفل چون آن ره نگفته نیم گام / او از آن جمله نداند غیر نام

لذت بغداد او را از کجا / او همین جا مانده است شکسته پا

جمله میدانند تدبیر جهان / آخرت را تو ده بغداد دان

هر که دنیا جو ز عقبی غافل است / رو به بغداد آرد آنکو عاقل است

آن سفر حاصل نکرد از بهر آن / همچو مردان رو سفر کن در درون

باز جهت ما ز خاصان بین است / عام را خلوت است دنیا و بکس

خلق چه بود دین بقول مصطفی / گفت دین خلوتست با خدا

کس میازار و مکن افغان / خوش روش کن جانب فرد صمد

دل مده با حب این دنیای دون / پای نه بر حرص و سودای فنون

در روش افزای کان هر دوی است / از روش یابی تو تا که برتری

همچنین فرمود مولانای ما خازن اسرارهای کبریا

کر بریش و جامه مردستی کسی هر بزی را ریش و مو باشد بسی

هین روش بگزین و ترک ریش کن ترک این ما و منی تشویش کن

هر که اندر حب دنیا دل نداد اوست مرد الله اعلم بالرشاد

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل سی ام قال النبی علیه السلام الکمال حیة فی اللحد و الجاه افرشته حضرت

محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم می فرماید که مال در لحد مارست و جاه در لحد ازدها

کارتر از مارست بدانکه خدا سبحانه و تعالی مخلوقات بسیارست و شریف ترین

ایشان دو صنف اند ملک و انسان خواص انسان به از خواص ملک ست و عوام

ملک به از عوام انسان ست ملک مخلوق ست از عقل صرف و انسان مخلوق

ست از عقل و شهوت از ان سبب که ملک مخلوق ست از عقل و با وی شهوت

همراه نیست او را هیچ مرادی نیست جملگی مراد او خدای ست لاجرم محبوب

مخلوقات ست چنانکه خداوندگار مولانا فرمود چون مراد حق مراد بنده شد

جمله او را عاشق و جوینده شد و از ان سبب که انسان از نسیان مرکب است

کما قال النبی علیه السلام الانسان مرکب من النسیان و عصیان از نسیان

و مراد جستن حاصل میکردد و عصیان در انسان وقتی ظاهر میشود که جهل

انسان را سلاح زبردستی دست میدهد چون سلاح و جهل جمع آمدهم

کشت

گشت فرعونی جهانسوز از ستم ❊ وسلاح جهل دو چیز است مال است و جاه

حضرت شیخ العارفین سلطان بایزید رحمة الله علیه روزی در بتخانه

در آمد دید که هر یکی بتی ساخته اند بعضی از زر و بعضی از نقره و در گردن بسته اند

پیری در ان میان نشسته و در گردن بت ندارد بایزید گفت در گردن تو

چرا بت نیست پیر گفت اگر مرا درم بودی بت ساختمی درم ندارم شیخ گفت

که از برکت بی درمی است که بت پرست نیستی ❊ بایزیدش گفت شومی

در زر است ❊ چون نداری زر نئی تو بت پرست ❊ گر بدست زر بدی با خود

که سیم ❊ بت پرستی میشدی زانشان عظیم ❊ خاصیت مال و جاه است که مرد

از ان هر دو چار می شود و ریاست میطلبد و از هستی مست میگردد

وانکه هستی سخت مستی آورد ❊ عقل از سر شرم از دل میبرد

شد عزازیل از ان هستی بلبیس ❊ که چرا آدم شود بر من رئیس

از این سبب کی خاصیت مال و جاه بر پیغامبر مختار روشن بود این حدیث فر

که بلند تر ذکر کرده شده که مال در گور مار شود و جاه زیانکار تر از مار

بود مناسب این معنی داستان یاد آمد ❊ جمله ملک عرب را ای جمال

از خدیجه بود و چه راس مال ❊ بود اندر اوج و جاه و احتشام ❊ رفته از مشرق

بمغرب صیت نام ❊ طاق ایوان برده بر اوج علا ❊ قصر زرین بر کشیده تا سما

بر در درگاه غلمان بیشتر ❊ تا جرانش بی عدد اند ر دیار

حله ای حله بکش ومن خیر من یکبر

گفته اسلام بجز اشتری بتبار

بیوه بود صالحه و نیکنام | از خدا ترسان و لرزان صبح و شام
بود ابوبکر عتیق او را وکیل | خویشی هم در میانه زان قبیل
حل عقد کارها در دست او | ناظر احوال هر چه هست او
صیت احمد بی شنید از خاص و عام | شیفته می شد بران صاحب کلام
معجزات احمدی را چون بدید | دل ز خویش و خویش از عالم برید
مومنه شد دل بر احمد بسته بود | لحظه لحظه صدق در جان میفزود
گفت آن دولت عجب باشد مرا | گر قبول آیم بنزد مصطفا
یک کنیزک باشم اندر آستان | خاک پایش سرمه سازم هر زمان
هر که اندر مکه بود از سروران | خواند سوی خانه رسم میهمان
قصه خود عرضه کرد آن نیکنام | گفت مقصود من اینست ای کرام
تا شفاعتها روند اندر میان | زین طرف با جانب صاحب قران
وان شفاعت ناید الا از شما | عرضه دارید این سخن با مصطفی
آمدند و حال گفتند با رسول | گفت بر ما نیست آسان این قبول
ما فقیر و او غنی و محتشم | ما بحق مشغول و او با بیش و کم
ما قناعت در جهان بگزیده ایم | از تنعم وز خوشی ببریده ایم
بستر ما بوریاست و گلیم | او بپرورده بصد ناز و نعیم
اکل ما نان جوست هر صبح و شام | وان او هر لحظه گونا گون طعام

بر ۹ برگ

ما چو برگ از ترس حق لرزان شده / او باین دنیا دون پیچان شده
مال دنیا مار گردد در لحد / جاه چاه آتشین وسخت بر
هر کرا دنیاست در دنیا حبیب / در قیامت ماند از حق بی نصیب
هست دشمن داشته نزد خدا / حب این دنیای مکار دغا
تا که مومن را نباشد هیچ کام / در تنعمهای دنیا والسلام
حق چنین فرموده است اندر کتاب / در تنعمها سوال است وعتاب
گفت احمد نیستی نه درمیان / با خدا جوئیم واو مال جهان
از منش گوئید احمد این جواب / گفت عذر آور دیار ای صواب
با خدیجه چون بیاوردند خبر / که چنین فرمود آن خیر البشر
گفت ترک جاه کردم ای کرام / مال خود بر خویشتن کردم حرام
فاقه وفقر اختیارم شد کنون / غیر نان جو نخواهم من فزون
بگرویدم باخدا با صد صفا / راضی گشتم با رضای مصطفی
با نبی بخشیده ام من مال خویش / نیست از این حکمم بعد از این درمایه پیش
مال مال احمد است ای بی هنر / فی سبیل الله دهد بستاند آن
آمدند وحال گفتند با رسول / گفت احمد چون چنین است شد قبول
مال او اکنون بود من زین مقام / مستحقان را فرستم ای کرام
بر مساکین مال را قسمت کنم / بی نوایان را از آن راحت کنم

مال را چون در قلم آورده‌اند / چون زرین دو صد بشمرده‌اند

احمد آن جمله بمسکینان بداد / بی‌نوایان و یتیمان کرد شاد

بعد از آن پیراهن خود را رسول / داد و بفرستاد و گفتش ای قبول

پیرهن در پوش و سوی خانه آی / از قبولانی و خاصان خدای

چند سال او شد قرین مصطفی / چون اجل پیش آمد او را از قضا

مرغ جانش از حبس دنیا برپرید / رخت از دنیا سوی عقبی کشید

گفت ابوبکر ای رسول نیک‌خو / چون بود در گور این دم حال او

گفت پیش آتا در آییم با سوال / او بگوید در جواب احوال حال

مصطفی اندر رسول آمد دوان / کای خدیجه حال چون شد باز خوان

گفت ای صدر صدور انبیا / مغفرتها یافتم من از خدا

زان سبب که راه حق بشناختم / مال خود در عشق حق در باختم

هشت در زان هشت جنت این زمان / برگشوده گشت و می‌بینم عیان

همنشینم حوریان مه هوشمند / رخت اعمالم بجنت میکشند

زان عمل می‌رویدم حور و قصور / من چو معماری همی بینم ز دور

فعل من امروز با من یار شد / هر درم صد گلشن و گلزار شد

چون ابوبکر آن شنید از خود برفت / چون بخود آمد به پیغامبر بگفت

آن فلان مومن که بود او محتشم / زر و سیمش بیشتر از شاه جم

حال او چون بوده باشد در سؤال / از برای حب و میل جاه و مال

گفت ما هر دو سوی قبرش رویم / باز پرسیم و جوابش بشنویم

احمد از بالای قبرش کای فلان / گفت چونی حال خود را باز خوان

گفت مالم مار باشد در لحد / جاه چاه آتشین شد سخت بد

در عذابم در عذابم در عذاب / دل کبابم دل کبابم دل کباب

چون ابوبکر آن شنید اندر زمان / ترس و لرزان رفت سوی خان و مان

مال خود را باخت در راه خدا / وا رهید از دام شیطان دغا

ستر عورت کرد یکتای گلیم / در ریاضت شد چو موسی کلیم

همچنین فرمود مولانای ما / گنج رحمان بینوای اتقیا

مال مار آمد که در وی زهرهاست / وین قبول جاه در وی اژدهاست

بشنو اکنون فصل دیگر بینی / تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل سی و دوم

قال النبی علیه السلام لِکُلِّ شَیْءٍ حِرْفَةٌ وَ لِی حِرْفَتانِ اَلْفَقْرُ وَ الْحالُ حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید که هر چیزی را یک حرفت بود مرا دو حرفت است یکی فقر و دوم غزا بدانکه فقر دو نوع است فقر اختیاریست و فقر اضطراری فقر اختیاری آنست که در دل شخصی حلاوت دیدار حق سر بر زند اگر عطائیست علامت آنست که از برج دل حسن جمال الله با او رو نماید و اگر کسبیست که در غذفه شوق

دیدار در دل او غالب گردد و تمامه شودهای دنیا با وی ناخوش آید هر گرا
فقر اختیاری است دنیا را بطالبان دنیا گذارد و آخرت را بطالبان آخرت
گذارد در دنیا ذکر الله گزیند و در آخرت جمال الله کعبه او کوی دولت گردد
و قبله او درگاه دوست شود کارهای دنیا بر دل او سرد گردد و صحبت
خلق در نظر او حبس نماید نظم کعبهٔ ما روی او قبلهٔ ما کوی او رهبر ما بوی او
بر ره سلطانی هر که ورا کار نیست در کف او خار نیست هر که ورا یار
نیست هست چو زندانی و فقر اضطراری آنست که شخصی را قلب دنیاوی
شده است و محتاج خلق گشته و شداید قلت میکشد آن فقر اضطراریست نه فقر
اختیاری مثنوی قلتی کان از قناعت و ز تقی ست آن ز فقر و قلت
دونان جدا ست اما غزا هم بر دو نوع است غزای اصغر است و غزای اکبر
غزای اصغر آنست که مومنان خالصا لله بمال و بجان در دعوت
کفار کوشند و کفار را براه مستقیم خوانند و اگر کفار تمرد نمایند خود را در
دعوت خدای کفا کنند چنانکه محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم و اصحاب
او رضوان الله علیهم در غزای بدر چنین رفته بودند کافران بسیار
بودند و از مومنان هیچکسی نبود که هفت و هشت زخم نداشت و محمد
علیه السلام یازده زخم بود ابابکر را بخواند و گفت چون کنیم که کافران
بسیار اند ابابکر گفت یا رسول الله مر خدای هست که بر کافران غالب

شویم

شنیدم رسول علیه السلام فرمود که آری نصرت از آن ماست ابابکر گفت یا رسول
الله پس ما را صبر باید کردن محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم فرمود که یا ابابکر
از اسپ خود فرود آی و از زمین یک مشت خاک در کف گیر ابابکر بگرفت و سوی
کافران پراکنده کرد و برافشاند در حال باد تندی در رسید و آن خاک را
در چشم کافران ریخت تا نابینا شدند و از هوا شمشیرها بر فرق کافران می رسید
و سر کافران را از تن جدا میکرد قال الله تعالی فَلَمْ تَقْتُلُوهُمْ وَلَكِنَّ اللَّهَ قَتَلَهُمْ وَمَا رَمَيْتَ
إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَى یعنی کافران را شما نکشتید خدای کشت و آن مشت
خاک را در چشم کافران خدای انداخت نه محمد و غزای اکبر آنست که مومنان
در شکست نفس خود کوشند و در دنیا مراد نفس را کمتر دهند و چندانکه توانند
قناعت اختیار کنند و نفس را زبون خود کرده باشند که کافران خصم بیرون اند
و دشمن مال و سر و نفس خصم درون است و دشمن ایمان چون محمد مصطفی
صلی الله علیه و آله وسلم از غزای بدر چنین باز آمد این حدیث فرمود
که قَدْ رَجَعْنَا مِنَ الْجِهَادِ الْأَصْغَرِ إِلَى الْجِهَادِ الْأَكْبَرِ یعنی دشمن نفس بتر از دشمن
کافران است کافر را قصد جان است و نفس را قصد ایمان است خواص
امت پیغمبر فیلان مست بار کش اند و بار بلاها میکشند و عوام امت بمورچگان
برابر اند مورچه را طاقت بلا کشیدن کجا باشد در داستان هم
وحی آمد از خداوند کریم   گفت یا موسی چو هستی تو کلیم ؛؛

تقتلهم

قصه از بیشه خور و کند یمین :: زهد بگزین و مخور دنیا بدین ::

زانبیا را نفقه اهل و عیال — بوده است از حرفت خود ماه و سال

ما بیت المال را در انبیا :: — کس نخورد الا محمد مصطفی

گفت احمد رحمت آمد از رحیم — ناطق است بر حال قرآن عظیم

گر فقیری زاضطرار آمد بحال — یک تنکم واری حرامش شد حلال

من بحق مشغولم و کار خدا — نیستم مشغول با نفس دغا

لذتی از جانبی ام غالب است — والنظر فی را جان بصد جان طالب است

گر بکسب و کار گردم مشتغل — باز مانم از حضور و ذوق دل

من بوقتی نفس را بدهم طعام — نفس را تا خود حلال آید حرام

تن اگر مضطر شود ماند زحال — سد جوعش را حرام آید حلال ::

هر که در بیکار حق باشد دوام — در ضرورت نفس را بدهد طعام

گر حرام مطلق است از ذو الجلال — همچو شیر ما درست او را حلال

هر که تا از دین خود زینسان خورد — تا سلامت زین جهان ایمان برد

چون زهر بین حق ابابکر ای کرام — با مساکین داد مال خود تمام

از فقیری فاقها بسیار دید — با عیال خود دریا ضنتها کشید

گفت احمد بعد از آن از بیت مال — شه درم هر روز از بهر عیال

می ستان و نفقه کن هر صبح و شام — با قناعت آن ترا باشد تمام

سه درم

سه درم هر روز از او را می‌رسید
تا که روز و ماه پایانی کشید

طفلکان گفتند از دخت و پسر
آرزو داریم بریان ای پدر

ساعتی در فکر شد پیر عتیق
گر کجا حاصل شود چه بود طریق

گفت از آن سه درهم ای اهل و عیال
که بما تعیین شده است از بیت مال

نیم درهم زان میان باز افکنید
با دو درهم نیم از او قانع شوید

نیم درهم بر همه آسان بود
جمع گردد وجه بریانی شود

همچنان کردند و بریان ساختند
پخته گشت و بر طبق پرداختند

گفت ابابکر آن دم ای اهل و عیال
بی محمد این بما نبود حلال

طفلکان گفتند آن دولت بود
این یکی راحت و صد زحمت بود

آمد و در گوش احمد گفت راز
که دمی تشریف ده ما را نواز

چون بیاید لقمه آورند پیش
خورد هر یک زان میانه رزق خویش

گفت احمد وجه بریان از کجا
گفت ابابکر ای رسول مجتبی

با دو درهم نیم قانع شد عیال
صبر میکردند و خوش میرفت حال

از سه درهم نیم باز انداختیم
جمع آمد وجه بریان ساختیم ما

گفت احمد چون قناعت شد چنان
بعد ازین دو درهم و نیمی ستان

بر خواص فقرا این قانون بود
عامیان را فقر ازین بیرون بود

انبیا از حرفت خود خورده اند
هر یکی با نوع رنجی برده اند

بافتی داود پیغامبر زره

زنبیل وسله سلیمان بافتی

یوشع فرخنده نان بفروختی

هود سقا بود وجه قوت او

کشتکاری کرد موسی کلیم

شیث از جولاهی کردی قوت خویش

انبیا بعضی برسم مصطفی

غیر حاجت را نیالودند دست

اولیا بعضی ز حرفت خورده اند

بوحنیفه جامها بفروختی

شافعی چون در ریاضت سوختی

قوت او زان وجه بودی صبح و شام

در تجارت بود مالک این مدان

وجه افطار امام احمد دوام

کردی بو یوسف قضا قوت عیال

یافت میراث از پدر آن نامور

کیمیا را بوسعید ابن خیر

خوردی زان وجه و تسبیح در گره

قوت یکروزه ز حرفت یافتی

وجه نان خود از آن اندوختی

از سقائی بودی مرد نکو

قوت فرزندانش از آن بودی سلیم

تا ز نان افطار کردی او نه بیش

نان فقر افطار کردندی کیا

چون حریصان گدائی و نان پرست

هر یکی دستی بکاری برده اند

قوت اهل خود از آن اندوختی

طاقیه بردوختی بفروختی

وقت او زان نان گذشتی والسلام

خوردی و دادی نصیب سائلان

از کتابت بود حاصل والسلام

نی ز صنعت بودی از بیت المال

قوت وقت او از آن رفتی بسر

با کمال آورده بد از کشف و سیر

طرح کرده

طرح کرده ذرهٔ از کیمیا بابا		یک منی مس زر شدی زان ای کیا
صرف کردی در حق درماندگان		نان و خل بودی غذایش زان میان
انبیا و اولیا را ای کرام		در جهان نی جاه بودست ونه کام
پاک بودند در جهان آب و گل		حب دنیا را برون کرده ز دل
حب دنیا راس عصیان و خطاست		اولیا را میل در عصیان کجاست
خاص امت دیگرست ای صادقان		عام امت دیگرست این را بدان
هر یکی بر قدر وسع خویشتن		بار عشق حق نهند بر روح و تن
کار عنقا دیگرست ای سروران		کی بود عنقا بسان عصفران
هر که ثابت تر بود اندر بلا		او بود نزدیک تر نزد خدا
قوت آن عشق اندر ما کجاست		عشقبازی نه که کار هر کسست
عشق ما وابسته نان ست و آب		حرص ما بیش ست از حرص غذاب
ما چو پشه نزد آن شیران راه		ما گدایانیم و ایشان همچو شاه
مور خواهد تا زند لاف از گزاف		جمله میدانند کان لافست لاف
بار عشق ما بقدر ما بود		وان سعادت تا کرا حاصل شود
همچنین فرمود مولانای ما		کاشف اسرارهای کبریا
تو چه طاقت داری ای مرد نژند		تا نهد پا بر تو آن کوه بلند
بشنو اکنون فصل دیگر ای سخی		تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل سی و دوم مکتوبٌ فی التوریة قال الله تعالی یا موسی اَکِل

مِن کدّ یمینک و عَرَق جبینک و لاتأکل مِن دینک خدای تعالی میفرماید وحی

در توریت که یا موسی از کسب دست و عرق جبین خود خور نه بسبب دین یعنی

اگر کسی را کلام الله آموزی یا در امور دینی وعظ گوئی اگر ترا سد رمق

و ستر عورت باشد از و طمع مدار و اگر ستر عورت تو و عیالت نباشد قبول

کن نه بیش از ان بدانکه قبای شریعت و فتوی را بر بالای کوتاه عوام

بریده اند و قبای طریقت و تقوی را بر بالای بلند خواص بر دوخته اند

و عزت شریعت ظاهر آراستن ست و نزد ظاهر آرایان و ظاهر بینان

قلب و سره یکسانست پیش ظاهر بین چه قلب و چه سره او چه داند

چیست اندر تو سره اما دعوت طریقت اعتقاد و اخلاص باطن

مو بمو تفحص کردن و دریافتن ست اهل طریقت اهل یقین اند

نه اهل مجاز انقیا صاف اند رصاف اند نه دردی اندر دردی انقیا صاف دل

باقیان درد اند غیر حق را از سینه بستردند هر که از حق غافل ست

ایمن ست و هر که از حق بیدارست ترسان و لرزان و گریان

و بر خ زرد ست هیبت عذاب و شدت عقاب را او داند چنانکه

خداوند کار فرمود هر که او بیدارتر پر دردتر هر که او آگاه

ترو رخ زردتر زندگانی خواص بر زندگانی عوام نمایند

سد رمق
یعنی قوت لایموت

دو هم

در عهد امام اعظم ابو حنیفه رحمة الله علیه کوسفندی دزدیده شد امام عهد کرد که من
دیگر کوشت نخورم احتیاط از انکه مبادا که ناکاه کوشت کوسپند دزدیده خورده
شود بدانکه معنی انکه خدای تعالی بموسی فرمود که یا موسی کُل مِن کدِّ یمینک و عرق
جبینک است که از دست رنج خود خور د کیفیت آن وجه را بداند از حرام و شبه
تواند احتیاط کردن و اکر دست رنج نبود کیفیت حلالی و حرامی و شبه آن
وجه را کجا داند و چون کیفیت آن وجه را نداند شبه بود نزد اهل طریقت
برخلاف اهل شریعت در شریعت آن و قایق اکر طلب دارد مشقت
حاصل کردد و خلق عوام را طاقت احتمال آن مشقت نبود در طریقت
اکر در نماز حضور حاصل نشود آن نماید را چندان عادت باید کردن
که حضور حاصل آید بخلاف شریعت و در طریقت اکر ناکاه اندیشه در دل
کذشت که سیات اعمال او را در دیوان اعمال او ثبت کنند بخلاف
شریعت و در طریقت هرچه بخورند تفحص وجه آن واجبست ابرای احتیاط
حرام و شبه برخلاف شریعت و در طریقت ریاضت کشیدن و زبون
کردن نفس لازم بخلاف شریعت و در طریقت از حلال موجود احتراز
کردن واجبست بخلاف شریعت و الباقی علی هذا القیاس و معنی انکه خدا
تعالی فرموده و لاتاکل مِن دِینک انت که هرکه دعوت خلق کند با خالق
باید که او را از خلق طمع نبود تا آن دعوت او خالصاً لله باشد و اکر طمع

در میان آمد از طمع حرص خیزد و از حرص عصیان حاصل گردد و از عصیان مستوجب غضب الله شود و چون مستوجب غضب الله شد در نظر تمامه خلق خوار و رسوا گردد

مناسب این معنی داستان نظم

بود اندر عهد موسی کلیم / واعظی علامه بس حجت عظیم

چون شدی بر منبر و گفتی کلام / جامها بر هم دریدی خاص و عام

شورها انگیختی اندر میان / گریها بر خاستی از مردمان

خلق او را راغب و طالب شدی / شوق او بر جانها غالب شدی

گرم شد بازار و چون رونق فزود / حرص و طمعش از درون رو نمود

خلق بر وی سیم و زر کردی نثار / زر گرفتی از صغار و از کبار

مدتی بگذشت صاحب مال شد / باغ و ملک و صد هزار احوال شد

ناگهانی گم شد آن صاحب فنون / نی برونش یافتند و نی درون

در طلب شد خلق از پیر و جوان / هیچکس حاصل نکرد از وی نشان

هفده سال اندر گذشت از صبح و شام / اهل او شوی دگر کرد ای کرام

سوی کوه طور شد روزی کلیم / مست شد اندر مناجات عظیم

گفت تو واعظ را چه کردی کو کجاست / گم شده او را چه بود او چراست

گفت ای موسی در آن صحرای پیش / او بیاید با تو گوید راز خویش

چونکه موسی باز گشت از کوه طور / دید هارون را که می آید ز دور

با گروه صادقان سوخته / عشقبازی ز خدا آموخته

پیش موسی رفت خلق از اشتیاق ‌‌ ‌‌ ‌‌ هر یکی میگفت اوصاف فراق

آن زمان موسی در آمد در کلام ‌‌ ‌‌ ‌‌ از خدا میگفت ایشان را پیام

یکزمان از خوف دلها سوختی ‌‌ ‌‌ ‌‌ یکزمان شمع رجا افروختی

ناگهان آمد یکی خوکی تباه ‌‌ ‌‌ ‌‌ ریسمانی بسته در حلقش سیاه

ایستاد از دور روی نالید زار ‌‌ ‌‌ ‌‌ وز دهان میریخت هر دم دود و نار

باز بان حال حال خود نمود ‌‌ ‌‌ ‌‌ باز گشت و ره گرفت و رفت زود

گفت موسی خلق را ای مردمان ‌‌ ‌‌ ‌‌ آن فلان واعظ که گم شد از میان

اینک این بود اینچنین گشته ز خلق ‌‌ ‌‌ ‌‌ صورت خوکی شده وز زشت خلق

خلق پرسیدند کو از چه گناه ‌‌ ‌‌ ‌‌ این چنین رسوا شد و خوار و تباه

گفت او دنیا بدین خوردن گرفت ‌‌ ‌‌ ‌‌ سیم و زر را جمع آوردن گرفت

واعظی گفتی زر گرفتی از کسان ‌‌ ‌‌ ‌‌ غیر حاجت بستدی کردی نهان

باغ و بستان ساختی زان زر و سیم ‌‌ ‌‌ ‌‌ فخر آوردی از آن مال عظیم

از حرام و شبهه تمییزش نبود ‌‌ ‌‌ ‌‌ زان حریصی این شقاوت رو نمود

خشم حق آمد بر او اینحال شد ‌‌ ‌‌ ‌‌ زان سبب در زمره دجال شد

چون عذاب این جهانی این بود ‌‌ ‌‌ ‌‌ آن جهانش دان که صد چندین بود

همچنین فرمود مولانای ما ‌‌ ‌‌ ‌‌ منبع تحقیق و بحر کبریا

هر که را تمییز نبود از حرام ‌‌ ‌‌ ‌‌ بی گمان ممسوخ گردد والسلام

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی   تا دل و جانت بیاید روشنی

فصل سی و سیوم قال الله تعالی علیه السلام القناعة کنز لا یفنی حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم فرمود که قناعت گنجی ست که فانی نگردد قناعت علامت نقصان حرص ست و نقصان حرص علامت سعادت ست او سعادت که اندیشه سفلی از دل مومن بیرون رود ✿ اندیشه را رها کن دل ساده شو تمام ✿ چون روی آینه که بنقش و نگار نیست ✿ چون ساده شد ز نقش همه نقشها در وست ✿ آن ساده روز روی کسی کش مساس نیست ✿ تا غلغلها و فریادهای غم و شادی دنیا از سینه مومن نرود کاشانه سر مومن از ان سوداها پاک و تهی نگردد و مومن محرم عشق الله نگردد چنانکه خداوندگار فرمود نظم ساکنان آب و گل کز عشق ما محرم اند ✿ بس برون کنید دل محرم و فریاد چیست ✿ مایه غلغلها و سوداها حرص ست و حرص جاروب این عالم خاکدان ست در کرد و طمع آلوده تا مومن حرص را از سینه نشوید از روی شستن او هیچ حاصلی نبود و او نمازی نگردد نظم با سینه ناشسته چه سود ز روشستن ✿ کز حرص چو جاروبی پیوسته درین کردی ✿ و چون حرص نماند ملک قناعت دل حاصل آید و از ملک قناعت در عالم بهتر ملکی نیست از برکت قناعت عالم مومن از وسواسها خالی گردد و چون دل از وسواسها خالی شده

قال النبی

صفا
پدید

صفا پدید آید بنده مومن بخدای رسد گوری انکه گوییت بنده بحق کجا رسد
بر کف هر یکی بنه شمع صفا که بچنین کمینه مرتبه قناعت است که چون مرد قانع شده او را
درمیان خلق عزت افزاید و محترم گردد و خلق مطیع او شود و آن مطاوعت از آن است
که بر بام و در و دیوار او نور صفات الله است   خانه چشم چرا سجده که خلق شد
ز آنکه بروز و بشب بر در و دیوار اوست کمینه مرتبه قناعت نفس این خس و خس که چون
مگس بر دیگ و کاسه شهوت نشسته است اگر از عشق دیگ و کاسه باز رهد بازی گردد
بلکه عنقا شود بنشسته نفس خس خس بر دیگ و کاسه چون مگس گر کاسه نگردیدی
مگس حال مگس عنقاستی   درمیان بنده و خدای حجاب پیش ازین نیست
که این نفس لا تسلم گوی تسلمنا گوی شود و آنچه بر مثال سایه سرنگون شده است
سر بالا گردد و چون سر بالا گردد از تیرگیها جدا شده و همچو آفتاب روشن دل
و منور شود چنانکه فرمود   در لا تسلم گوی نفس اسلمت گفتی چون خلیل نفس
چو سایه بر زمین خورشید سر بالاستی   گر ضعف و سستی نیستی در دیده خفاش
نفس   بر جای یک خورشید صد خورشید جان افراستی   چون نفس تسلیم
شود مطیع گردد صاحب نفس در دایره قانعان درآید و حلاوت قناعت یابد
و از طایفه خواص گردد و چون در قناعت ثابت قدم گردد شمع صفا بچنگ
آورده واصل گردد و از طایفه خاص الخاص گردد و قناعت شکستگی نفس است
و حد قناعت آنست که چون نان بیابد پیاز یابد نان خورش طلب ندارد و بیشی نجوید

دگر دوست ده هزار دنگ در احضار کنند مناسب این معنی داستان

در سفر ناگاه روزی بایزید / نزد پیر عارفی مهمان رسید

بی نوا بود آن فقیر سوخته / بوریایی داشت و ده جا دوخته

نان جو بودش فقیر آورد پیش / کوزه بگرفت اندر دست خویش

با ادب استاده پیش بایزید / بایزید آداب پیر راه دید

کرد بسم الله چو دید آن پیر نان / لقمه از نان نهاد اندر دهان

گفت اگر داری نمک لختی بیار / آن فقیر بی نوا شد شرمسار

گو کجا آرم نمک وجه از کجا / یک جوی با من نه و من بی نوا

طاقیه از سر کشید آمد تنک / تا گرو کردش بیاوردش نمک

بایزید از خط دگر کرد و دعا / گفت شکر اندر قناعت با خدا

پیر بیچاره بگفت ای بایزید / کو قناعت در تو ای شیخ وحید

گر قناعت بودی اندر راه رو / طاقیه از سر چرا رفتی گرو

سد جوع از نان بود نه از نمک / میل لذت هست در تو بی شک

قانع آن باشد که هرچه آید به پیش / آن خورد دیگر نجوید هیچ بیش

پیوسته نوع آمد قناعت ای کرام / ملک قناعت هست مخصوص دوام

تمثیل آنکه هست مردی زاهد / تا نجیبک آرد در صنعت سیم و زر

لیک نفس کاهلش دارد ملال / یک دو سه درد کار باشد سال سال

صفت

دهلی حامی کند

وجهکی حاصل کند روز کفاف ... راحتش کم باشد و لا قدر کزاف

آن قناعت نیست عین کاهلیست ... آن شقا قسم زرقی و بیحاصلیست

نوع ثانی از قناعت آن بود ... تا بکسبی مرد دست اندر زند

با طریقی سیم و زر آرد بدست ... نفس را کوید مشو لقمه پرست

زین میانه هرچه لا بد است دوا ... باقیش را باز در راه خدا

هرچه از خود دیگر دو با حق دهد ... در عوض یک لقمه اش هفصد دهد

نوع ثالث از قناعت ای کیا ... این بود که مرد باشد مرد کار

باز بردارد از همه کار جهان ... بی سبب حقش رساند تا نان

او چنان مشغول کردد با خدا ... که ملال آرد ازین چون و چرا

هرچه حق بدهد بآن راضی شود ... فارغ از مستقبل و ماضی شود

از قناعت برکشاید کارها ... وز قناعت رو دهد اسرارها

خوشتر از ملک قناعت ملک کو ... در قناعت نور ایمان را بجو

از قناعت دُرها یابد صدف ... بی قناعت عشق حق ناید بکف

رو قناعت را چو مردان پیشه ساز ... تا شوی مانند مردان عشقباز

مدتی پر چرب و شیرین خورده ... حاصلی بنما چه حاصل کرده

خاک خواری را بمان کر تو کسی ... زان هوس بکذر که تا جائی رسی

چرب و شیرینهای دنیا ای کرام ... انبیا خوردند اما نی دوام

بندهٔ شهوت شدن عین شقاست / میر شهوت شو کرت شمع بقاست

پرخوری نفست ازو فربه شود / تو شوی که بیشی او مه شود

از شهی دادو فتی در بند کی / مردگیت به بود زان زندگی

حرص کرد آدم بگندم ای حرون / لاجرم افتاده از جنت برون

از برای شهوتی چل سال تمام / گریه و بیچارگی کرد او دوام

بعد چل سالش خدا گفت ای رسول / شد برای گریهها عذرت قبول

گر طمع داری و جنت بس دوام / شهوت دون را شو همچون غلام

همچنین فرمود مولانای ما / کاشف اسرارهای کبریا

گر تو پا بر ترک شهوت مینهی / همچو آئینه ز ظلمت وارهی

اندر آیینه چه هه تو جمال / وارهی زین خواب و تشویش خیال

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی / تا دل و جانت بیابد روشنی

قال النبی علیه السلام اَلْمُسْلِمَانُ غَیُوْرٌ وَاَنَا اَغْیَرُ مِنْهُ وَاللّٰهُ اَغْیَرُ مِنَّا حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم میفرماید که مسلمان غیور است و من از مسلمان غیرتناکترم و خدای تعالی از همه غیرتناکتر است

الحکایت روزی مهتر موسی علیه السلام در مناجات بود از حضرت ربوبیت درخواست کرد و گفت یا الهی هر که از انبیا و اولیا در نگارستان دنیا نظر کرد با وی عتابها و غیرتها نمودی سبب آن چیست خدای

عاشق

تعالی وحی کرد بر موسی که یا موسی چنانکه عاشق معشوق خود را دوست
میدارد اگر بر معشوق عاشق کسی نظر اندازد و همچنان ازان غیرت جان
خود را در بازد و نخواهد که کسی بر معشوق او نظر اندازد و همچنان معشوق بر عاشق
خود عاشق است اگر عاشق او بر حسنی نظر اندازد معشوق را دشوار آید و غیرتها
کند و نخواهد که عاشق او بحسنی دیگر نظر اندازد و مشغول شود و عشق بازی
آغاز دارد بلکه اینقدر میل که عاشق را با معشوق است معشوق را نیز چندان
میل با عاشق است اما فرق اینست که میل عاشق آشکار است و میل معشوق
پنهان است و تمامه دلبران طالب بیدلانند و جمله معشوقان شکار عاشقانند

بیدلان را دلبران جسته بجان ∴ جمله معشوقان شکار عاشقان

هر که عاشق است او خوی معشوق را داند و بخوی معشوق زندگانی کند
و بر رضای معشوق رود تا مستوجب عتاب و غیرت نشود و معشوق
از وی آزار نکند و بیزار نگردد انبیا و اولیا از خوف غیرت و عتاب خدا
از نگارستان دنیا و خلا و تماشای دنیا بریده اند که خدای سبحانه و تعالی
با عاشقان و دوستان خود خورده جو و خورده گیر است ∴ روزی
حضرت شیخ حبیب عجمی از کنار باغی میگذشت صاحب آن باغ شیخ را
دید و شناخت بیامد و در پای شیخ افتاد و لابها میکرد و میگفت از
شیخ این تمنا دارم که یکدمی قدم رنجه فرماید و درین باغ در آید شیخ اندر

باغ در آمده و تماشا کرد باغی دید بهجت از میوه های الوان و گلهای رنگارنگ
آراسته در دل خود شیخ گفت خوش باغیست ناگاه از گوشهٔ
باغ آوازی شنید که ازین باغ خوشتر دل آن کس ست که ازین باغ
فراغت دارد شیخ همانجا بگذشت صاحب باغ رفت و میوه های الوان
و گلهای رنگارنگ بیاورد ناگاه از زبان شیخ این لفظ بر آمد و گفت
به لطیف میوه ها و گلهاست باز آواز شنید که لطیف نام ماست میوه ها
و گلهای خاکی را بنام ما میخوانی از ما شرم نمیداری شیخ نعره زد و بیهوش
گشت و استغفار کرد چنانکه خداوند کار فرمود کفت لبم ناگهان
نام گل و گلستان آمد و آن گلعذار کوفت مرا بر دهان گفت
سلطان منم جان گلستان منم حضرت من شهی وانگه یاد ای فلان
پیش چو من کیمیا چشم بدم دور باد شرم نداری که تو یاد کنی از کهان
دف منی ها ان مخور سیلی هر ناکسی نای منی ها ان مکن لذ دم هر کس
فغان چند بود کر بباغ یاد خرابه کند زاغ بود کو بهار یاد کند از
خزان خدای تعالی را سبحانه و تعالی غیرت بر دوستان و عاشقان
از ان سبب است که این نگارستان عالم قطره ایست از دریای حسن
الوهیت و عاشقان و دوستان خدا تشنه و مستسقی جمال اند و
استسقا را علامت است که اگر ظاهر و باطن مستسقی پر آب باشد او از آب

سیر نگردد و تشنه‌تر گردد پس هر که عاشق و مستسقی جمال اهل‌الله است از قطره
حسن کجا سیر گردد چنانکه مولانا جلال فرمود ملاحتهای هر چهره از آن
دریاست یکقطره بقطره سیر کی گردد کسی کش هست استسقا هر که بقطرات
حسن کالای منی شد او را نزد خدای سبحانه و تعالی آن قدر نیست که خدای تعالی
بر وی غیرت کند و غیرت در حق عاشقان و مخلصان صادق است چنانکه
فرمود مناسب این سخن داستان

بود پیر زاهد تنهاروی ‖ در دیانت رستمی و پهلوی
خلق از اسرار او آگه شده ‖ بی زبان از وعظ او بهره شده
آشکارش اندک و پیشش نهان ‖ خلق او را مشتری با مال و جان
پیر روزی سوی صحرا شد برون ‖ تا بخلوت ذوق یابد از درون
غایت گرما و او بر روی دشت ‖ نیمروزی خسته تشنه باز گشت
سوی شهر آمد بباغستان رسید ‖ کوشکی عالی درش را بسته دید
با ادب در زد و غلامی ز اندرون ‖ گفت کیست آن کس که در زد از برون
پیر گفتش از کرم معذور دار ‖ تشنه‌ام یک شربتی آبم بیار
از شکاف در نظر کرد آن غلام ‖ پیر را دریافت از حسن کلام
رفت با مخدوم خود گفت آن فلان ‖ زاهد نیک آمدست بر آستان
تشنه خسته آب می جوید ز ما ‖ خواجه گفتش این سعادت از کجا
خواجه دختی داشت صاحب جمال ‖ بی نظیری دلبری شیرین مقال

هرکه دیدی حسن او حیران شدی — دل سپردی در زمان نالان شدی
خواجه با دختر بگفت آن کوزه گیر — بر در خانه بر و نزد فقیر
با ادب خدمت کن و خود را نما — آب با وی ده از وی جو دعا
خواجه می آمد پی دختر نهان — تا ببیند که چه می زاید جهان
چون بیامد دختر و کوزه بدست — آب داد و چون کنیزان در نشست
خویش را بنمود آن صاحب جمال — دل ببرد از زاهد پنجاه سال
پیر میگفت گر نه این حکم خداست — با یکی شربت دلی بردن چراست
چون پدر بشنید در را کرد باز — گفت ای زاهد دمی با ما بساز
اندر آ در خانه یکساعت نشین — ما ترا بینیم و تو ما را ببین
از محبانیم نی از اهل شک — تا رود اندر میان نان و نمک
چون درآمد پیر در خانه نشست — خواجه بگرفت دست زاهد را بدست
بوسه کرد و پیش آوردش طعام — در دل او رام همی شد والسلام
گفت آن دختر که با شیخ آب داد — او مرا دخترست و از پشتم نژاد
گر قبول شیخ آید در نکاح — آن مراد دولت بود با صد صلاح
صد هزاران منتست بر جان من — ای فدایت دختر و خان و مان من
خواجه مردم خواند از همسایگان — عقد دختر کرد با وی در زمان
پیر را بردند در حمام گرم — دست و پایش را بمالیدند نرم

سر بشست و پاک گرداند اندام خویش / جامه‌های پاک آورد و نهاد پیش

جامه پوشید و سر و دستار بست / عود و عنبر سوختند بالا و پست

سوی خانه آمد و با صد نیاز / با خدا مشغول شد اندر نماز

زاهد آن‌دم عجز حال خود بدید / واندر آن مشغول شد بانگی شنید

از برای یک نظر ای عشق‌باز / جامهٔ تقوی گرفتم از تو باز

لبس عامت کرده‌ایم اندر جدید / غیرت ما دان نگه میدار حید

گر برو داری نظر بار دگر / این یقین دان در جزای کج نظر

دوستی از تو بریدیم ای فلان / دوستی دیگر نباشد درمیان

چون بگوش هوش زاهد آن شنید / نعره زد جامها بر خود درید

راه کوه و دشت را بگرفت مستش / وان خیال اندر دلش بگذشت مستش

اشک خونین ریختی در روی دشت / سینه خود کوفتی با سنگ و خشت

تا بگوش جان او آمد ندا / که بخشیدیم با تو آن خطا

زان ندامت شهر و صحرا نشین / پیش نامد سوی شهر آن نازنین

چون محلِّ دل نظرگاه خداست / عشق خوبان جهان آنجا کجاست

حق غیور است دوستی را این بدان / دور باش از دوستی دیگران

گر تو گوی دوست میدارم خدا / حب غیر حق ز خود میکن جدا

زانکه اندر یک دلی نبود روا / دعوی دو دوستی ای بی‌نوا

گر تو گوی دوستی حق تعالی	نیست در من کفر باشد این مقال
چونکه با تو دوستی دارد خدا	تو چرا با دوست باشی بی وفا
همچو طفلان دل مده بازیچها	با وفا شو با وفا شو با وفا
همچنانکه عاشق است معشوق جو	طالب است معشوق عاشق را چو او
همچنین فرمود مولانای ما	شهسوار اولیا و اتقیا
سیل معشوقان نهان است و ستیر	سیل عاشق با دو صد طبل و نفیر
عشق با حق باز نه از بهر هوا	چار زن بستان اگر خواهی روا
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی	تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل سی و چهارم

قال النبی علیه السلام من انس بالله توحش من خلق الله حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم میفرماید که هرکه با خدا انس گیرد از خلق گریزان گردد واگر سوال کنند که انس چیست در جواب بگویی هرانچه در لطافت اندر لحن تو بی نظیر است و محبت آن ترا در ضمیر و جانت از دی بی صبر و ناگزیر است انس اینست و آن چیز ترا مونس و دلپذیر است و آن جاذبه شعله عشق است و شعلها بر طلوع جمال معشوق است و چون از جمال معشوق طلوع کند هرکه قابل و صاحب لذت است با این جمال انس گیرد و چون بنسبت جمال یافت عاشق گردد و چون عاشق شد سر از گریبان معشوق بر آورد و از صفات معشوق پر گردد همچو لعل از صفات

صلی الله

آفتاب

آفتاب و چون لذت مغز نغز یافت پوست را رها کند و از یار سر بر آرد چنانکه
خداوندگار جلال الدین رومی فرمود پوست رها کن چو مار سر تو بر آور
زیار مغز نغز ندیدی مگر چنید ازین پوست پوست و هر که سر از گریبان دوست
بر آورد در روی مراد و اختیار نماند رضا و اختیار مراد او رضا و اختیار
و مراد معشوق ست و تا رضا میان عاشق و معشوق ست یگانگی باشد
عاشق دیگر و معشوق دیگر یا رب منم جویای تو یا خود توئی جویای من
ای نمک من تا من منم من دیگرم تو دیگری عشق را نسبت با آتش برای
آن کرده اند که اگر در آتش آهن و سنگ و هیزم اندازند همه را همرنگ
خود گرداند و جمله آتش نماید مقصود ازین نظر آنست که چون در میان عاشق
و معشوق عشق در آمد عاشق و عشق همرنگ معشوق می شود و این معنی را در
سلوک توحید می گویند و معنی توحید اثبات ربوبیت ست و محو بشریت
در قدم روندگان شیخ و مریدی بود در نفس یگانگی شیخ و مرید نه تا تو
تف آتش در میان ست در صفت آتش آهن و سنگ و هیزم یکسان
است و چون تف آتش از میان برخاستی در صفات یگانگی نماند هر یکی
بصفات خود راجع گردد و حقیقت عشق آنست که عاشق خود را در صفات
معشوق محو گرداند که شراب حسن معشوق چون بکام که و مه عاشق
رسد که و مه را یکرنگ گرداند یکرنگ کند شراب ما را تا هر دو یکی شود که و مه

روزی ابلیس از منصور حلاج رحمة الله علیه سوال کرد که یا منصور ابلیس
یک انا گفت از درگاه ربوبیت مردود گشت منصور هردی هزار انا میگو
در مبادم قرب او بجانب حق می افزاید فرق چیست درمیان این انا
و آن انا منصور حلاج گفت ابلیس انا را با خود اضافت کرد و منصور انا را
باخدا اضافت کرد لاجرم منصور از این انا مقرب گشت و ابلیس از آن
انا مردود گشت گفت فرعونی انا الحق گشت پست گفت منصوری انا الحق
او برست آن انا را لعنت الله را در عقیب و این انا را رحمة الله
از حبیب بدانکه آن وقت سعادت عظیم ست که عاشق خود در معشوق
گم کند و یاد خود نتواند کرد هرچه گوید بزبان دوست گوید و هرچه بشنود
بگوش دوست شنود و کرده او کرده حق باشد چنانکه خداوندکار
فرمود کاری که کنی تو درمیان نه ان کرده حق بود یقین دان
هرکه از خودی درگذشت در حضور مستغرق شده از واصلان گشت در وی
انکار نماند چنانکه فرمود چه کار است این ندانند کس زخود بگذرد زان در
وس چو بگذشتی زخود زان پس نماند در تو انکاری هرکه از خود درگذشت
به دوست پیوست و از صفات دوست مالامال گشت مناسب این معنی داستان
قصه دیگر بشنو ای خویش نهاد   آتش لیلی چو در مجنون فتاد
از غم سودای او دیوانه شد   این حکایت در جهان افسانه شد

تمذیلی

تند سیل عشق او را برده بود — رنگ او چون زعفرانی کرده بود

مادرش میدید رخسار پسر — کز غم سیمین بری شد همچو زر

مادر از اندوه او بیچاره شد — چون کند فرزند رفت آواره شد

مادر مشفق بجستجوش شتافت — در ره او هیچ درمانی نیافت

غیر مجنونش نبود او را پسر — وان پسر از عشق غلطان شد بسر

گفت الهی ناز کش پرورده ام — چون چنین شد با توش بسپرده ام

حال مجنون پیش لیلی مرد و زن — عرضه میکردند کای وجه حسن

حال مجنون این چنین شد اینچنان — فارغش کرد دست عشق از تاب و تان

هر کرا می بیند آن سودازده — می سپارد کز من شیدا شده

پیش لیلی رو بگو از من پیام — کان فلان آشفته گفت بعد از سلام

شوق تو اندر جانم آتش بر فروخت — بی محابا تر و خشک دل بسوخت

گر بوصل خود نگیری دست جان — جان بسوزد بر مثال دل عیان

آن شنیدی لیلی کردی خفیه جوش — در درون جوش از برون کردی خموش

مهر مجنون در دل لیلی نهان — بیشتر از مهر مجنون شد بدان

نخوت و ناموس می آمد حجاب — لیلی هم بریده بود از نان و آب

با کنیزی چند گفت آن دلستان — سوی مجنون رفت خواهم این زمان

تا بدانم حد عشق او کجاست — عشق بازی نه که کار کرست

من بشکل باز جویم سر او — تا بیابم سر او را مو بمو یا با

جامه گردانید لیلی در زمان — سوی مجنون رو نهاد آمد روان

با کنیزک گفت روی خود بپوش — دور تر بنشین نظر میکن خموش

دیده مجنون را نشسته بر زمین — گفت چونی و چرا گشتی چنین

گفت ای لیلی مرا عشقت ربود — زان سبب دیوانگیها رو نمود

از می عشقت شدم مست و خراب — ز آتش هجر تو گشتم دل کباب

گفت لیلی که مرا هم قصه ایست — قصهٔ ما هر دو گویی تا یکی است

آن خود گفتی تو بشنو آن من — دختری ناگاه شد مهمان من

دلربایی فتنهٔ زیبا رخی — طرح دادم اسپ و فرزین و رخی

رخ نمود و کرد شیرین بازیی — گفت شه مات است با طنازیی

من کنیزی گشته ام در صحبتش — دست بسته روز و شب در خدمتش

با خود آوردم ببین آن حسن او — صد چو لیلی از روش یکبار بو

یک نظر انداز در روی او ببین — که نظیرش نیست در روی زمین

چونکه مجنون را شد آن جانب نظر — سیلیی لیلی زد او را معتبر

گفت اگر تو عاشق لیلی بدی — تو بحسن غیر چون ناظر شدی

زین مثل مقصود ما آنست این — که ترا نام است عشقی در جهان

چون ز عشق حق زنی لاف از گزاف — جمله بشناسند کان لاف است لاف

عشق آن باشد که این هر دو جهان — هیچ برزد پیش یکتا موی آن

تا نبری انس خود از دیگران — با خدا انست نباشد این بدان

در دل تو صد هزاران دوستی — لاف کم کن عاشق حق نیستی

عشق تو شایسته نبود با خدا — آن همه لاف و دروغ است و دغا

تا نبری انس خود از دیگران — با خدا انست نباشد این بدان

عاشق سستی که هر جایی بود — از کف معشوق سیلیها خورد

تا حقیقت نبود آن عشق مجاز — عشق تو هرگز نیرزد یک پیاز

تا نبرید انس مجنون ای فلان — از نگارستان و خوبان جهان

لیلیش میگفت قلبی فی یده — هیچ حسن است راست میلش ششدره

چونکه مجنون درگذشت از خشک و تر — آنکهان شد مس قلبش به چو زر

چون نهایی یافت عشق او کمال — برگ و بال آورد پر از شاخ و بال

مونس لیلی شد و لیلی گزید — همچو وحشی انس از خلقان برید

حسن لیلی رست اندر خاطرش — بود لیلی در همه جا حاضرش

بی وی و با وی شده لیلی و نهان — بیقراری بود آمد بر قرار

پر شد از لیلی ز پا پایان تا بسر — همچو لعلی از صفات ماه و خور

مادر مجنون شنید از مردمان — که اگر مجنون کند قصد این زمان

چون رود ز اعضاش خون زایده — به شود وان ماشد او را فایده

ما ورش فصاد برداند ز زمان
گفت مجنون فصد چه بود ای فلان
پر شدست این جسمم از لیلی چو جان
نیش بر لیلی زدن آسان مدان
همچنین فرمود مولانای ما
مخزن اسرارهای کبریا
گفت یا فصاد مجنون شک مزن
دست من بگذار و گرد سر متن
ترسم ای فصاد اگر فصدم کنی
نیش را ناگاه بر لیلی زنی
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی
تا دل و جانت بیاید روشنی

فصل سی و ششم قال الله تعالی اِنَّ اللهَ لَا یُغَیِّرُ مَا بِقَوْمٍ حَتّٰی یُغَیِّرُوا مَا بِاَنْفُسِهِمْ خدای تعالی میفرماید که بر قومی بلای دنیا و آخرت نفرستم تا آن قوم تغیر حال خود بکنند نزد مفسران تقویل آن اینست که هر که در امر و نهی خدای تعالی عصیان نماید و عملی کند که از آن عمل اثر حال آید عقوبت دو جهان بروی لازم گردد و از خوشی دنیا و آخرت بناخوشی دنیا و آخرت افتد و گرفتار گردد و در دنیا از غنا بذلت فقر و احتیاج مبتلا شود بدانکه خالق نهان بی نشان چون مخلوقات عیان با نشان را بیافرید و ارواح را در اجسام مخلوقات مرکب کرده و چشم و گوش بینا و شنوا داد کما قال الله تعالی قُلْ هُوَ الَّذِیْ اَنْشَاَکُمْ وَجَعَلَ لَکُمُ السَّمْعَ وَالْاَبْصَارَ وَالْاَفْئِدَةَ و این چرخ معلق بلند را گردان کرد و این زمین مبسوط ساکن را مسکن مخلوقات گردانید و چندان هزار الوان نعمت و اثمار و اشجار پدید آورد و بر سبیل

دلنه دوام

دانه و دام حیران شده بستان که چه برگ و چه شکوفه است دانه شده
مرغان که چه دام است و چه دانه و انس و جن را آگاهی داد و فرمود که
ما خَلَقْتُ الْجِنَّ وَ الْاِنْسَ اِلَّا لِيَعْبُدُوْنَ ای لیعرفون و بر کف هر یکی
بسر شمع عقل بداد تا خلق خود را بشناسند و امر و نهی آفرید کار بجا آرند و بدانند
عصیان و آزار و ستم و بیدادی و بی انصافی را از خدای تعالی عذاب است
و مطاوعت و احسان و عدل را از خدای تعالی عنایت و مرحمت است و عمل هر یکی
زرع خود است و دنیا مزرعه آخرت است کما قال النبی علیه السلام اَلدُّنْیا مزرعة
الآخِرَة و چون اعمال رستن چنانکه فرمود ز خاک تیره بر آید درخت و
این گوید که هرچه خواجه بکارد ورا همان روید بدانکه معامله خلق از دو
حال بیرون نیست معامله خلق یا با خالق است یا با خالق خلق و حق معامله
با خلق است که همدیگر منصف باشند و راستی ورزند چنانکه در میان هیچ بعد
نبود یعنی تعصب و خبث و بهتان و جور و نفاق و هر که تعدی کرد او ظالم
است در دنیا حقیر گردد و در آخرت مستوجب لعنت شود کما قال الله تعالی لعنة
الله علی الظّالمین و حق معامله با خالق خلق است که خدای را عبودیت الوهیت
بجا آرند و با رسول خدای صادق باشند و متابعت افعال او کنند و
قرآن مجید را بخوانند و با امر و نهی قرآن عمل کنند و هر که خدای را عبادت
نکند و متابعت رسول علیه السلام نکند و با امر و نهی قرآن مجید عمل نکند

و با خدا و رسول گژ باشد لاجرم دشمن بر وی غالب آید و کار او راست نباید
و حاجت او مستجاب نگردد و جمله مخلوقات با او کج بازند چنانکه خداوندگار
فرمود شعر باد بر تخت سلیمان رفت گژ ❊ پس سلیمان گفت بادا
گژ مغژ ❊ باد گفتا ای سلیمان گژ مرو ❊ گر روی گژ از کژم خشمان مشو
هر که قران خواند و عمل قران نکند قرآن او را لعنت کند کما قال النبی
علیه السلام رب تال القرآن والقرآن یلعنه هر که قران پذیر نیست
صحبت انبیا و اولیا او را سود نکند ❊ گر چه قران حالهای انبیاست
ماهیان بحر وصف کبریاست ❊ چون بخوانی و نئی قرآن پذیر
انبیا و اولیا را دیده گیر ❊ هر که قران پذیر نیست او را از خدای تعالی
خوفی نیست و تمیز حلال و حرامش نیست و او از کوة و روزه نیست و اگر
زکوة دهد و روزه گیرد برای خدا نیست و در نماز و طاعت او سوز نیست
طاعتش همچو جوزی است که در و مغز نیست و هر کرا با خدای درد و سوز نیست
و عمل صالح ندارد او شریر است و خلق آزار خدای تعالی از وی بیزار
و خدای تعالی حال بر وی تغیر کند تا او از خوشیهای دنیا بناخوشی افتد
و از غنا بمذلت فقر و احتیاج گرفتار گردد و سپر بلاها شود و دشمن بر وی
غالب آید داستان نظم سوی ترکستان جلال الدین شاه ❊
ملک دشت و کیچ نکبر پرست سپاه ❊ نام داری بود آن صاحبقران

در شجاعت

در شجاعت بی نظیری در جهان تا انجا را و سمرقند و تلاس آن او بودی
خوانین و اساس چون مغل را شد بجا او گذر نزد شه رفتند و گفتند آن جری

شاه لشکر را کشید و پیش رفت — راند و اندر حد ملک خویش رفت
زد مصاف چند و کافر برد دست — لشکر خوارزم شاه از وی شکست
باز آمد شاه و لشکر کرد راست — گفت از ما جهد و نصرت از خداست
سوی کافر عزم کرد و زد مصاف — کافر او را باز شکست از گزاف
همچنان نه بار شه بشکسته شد — لشکرش هم کشته و هم خسته شد
کافر آمد غالب و بگرفت دشت — شه ز جیحون آب زانسو میگذشت
آمد و بنشست اندر اصفهان — لشکری آراست در اندک زمان
بر لب جیحون گذشت آمد به عکس — دید لشکر آمده از حد بیش
شه نبرد و بر کافران مردانه و ابتر — جهد بی توفیق کی آید بکار
باز شه از کافران اشکسته شد — شاه را غم بیش گشت و خسته شد
شه بگوش خود شنید از آسمان — که همی گفتند ده ای کافران
این مسلمانان ظالم کار را — عاصیان بی رحم خونخوار را
شاه دانست کان هزیمت از کجاست — گفت این بد حالی از افعال ماست
گفت با لشکر که آواز چنان — من بگوش خود شنیدم ز آسمان
همچو تخمی فعل ما بر رسته است — جانب توفیق ما بر بسته است

هر یکی گیرد سر خود را رود ... جانب تا کار هر یک چون شود

هر که اندر راه تقصیر حق کرد ... حق خوشی حال او تغییر کرد

ما بحب این جهان پیچیده ایم ... حب دنیا را بجان بگزیده ایم

همچو طفلان در خور خواب خیال ... دل تنه غافل شد از روز سوال

عمر نام مومنی در ما کجا ... روز و شب مشغول عصیان و خطا

کنج تنشین ور است گو گر مومنی ... در چه کاری باز گو چه می کنی

مومنی و خالصی تو با خدا ... یا حیل بازی کژی و بیوف

لقمه تو از حلال است یا حرام ... یا منافق در میان خاص و عام

یا چو روباهی بد و بدکاره ... فتنه انگیز و دغا خونخواره

از خدا می ترسی و فرمان بری ... یا که ترسی نیست وطن آوری

گر ترا ترس است این از چیست ... وقت حق گفتن ترا انکار چیست

تو زکوة مال بیرون می کنی ... یا بغفلت مال افزون میکنی

در نماز خویش می یابی حضور ... یا حضورت نیست غیر از سیم و غرور

سوز داری در نماز و در نیاز ... یا که جز صورت نداری از نماز

گر نداری درد و سوزان تهدیا ... از ریا بگذر که تا یابی خدا

همچنین فرمود مولانا ما ... کنج رحمان پیشوای اتقیا

طاعت بی سوز لهوست نغز نیست ... همچو جوزی کاندرونش مغز نیست

طاعت عام

طاعت عامه گناه خاص کان / وصلت عامه حجاب خاص آن

جز خدوع عشق چشم اضطرار / اندر آن حضرت ندارد اعتبار

گفته با عمران موسی کردگار / تحفه با ما سینهٔ بریان بیار

درد و سوز و غم کمند لطف ماست / زیر هر یا رب تو لبیک ماست

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی / تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل سی و هفتم قال الله تعالی یا ایها الذین امنوا توبوا الی الله توبة
نصوحا خدای تعالی میفرماید که ای امانی که بجا کرده اید توبه کنید بخدای
تعالی همچو توبه نصوح یعنی از آن چیز که توبه کرده اید باز با آن چیز عود مکنید
تا توبه شما توبه دروغ نبود بدانکه چون خدای تعالی آدم صفی را
از عالم عدم بعالم وجود خواست آوردن ملایکه را اعلام داد که در
روی زمین خلیفه خواهم آفرید مرکب از عقل و شهوت ملایک گفتند
یا الهنا چون خلقت این خلیفه از عقل و شهوت است فساد و خونریزی
پدید آید کما قال الله تعالی و اذ قال ربک للملائکة انی جاعل
فی الارض خلیفة قالوا اتجعل فیها من یفسد فیها
ویسفک الدماء ونحن نسبح بحمدک ونقدس لک قال انی اعلم ما لا تعلمون
مقصود از آفرینش آدم آن بود و نزد خدای تعالی عجز بندگان
محبوب و مطلوب بود چنانکه خداوند کار فرمود فی آفرینش این بیان ای

خوش لعب عجز و سوز است حق تعالی را طلب صد جوان زر بهاری
ای غنی حق بگوید عجز گو ای منحنی پیش از آفرینش آدم در آسمان
و زمین ملایک بودند و در روی زمین از معنی و وحوش و طیور دیعد
بودند اما عجز از ملایک حاصل نمی آمد بسبب آنکه ملایک محض عقل اند در
ایشان شهوت نیست و در هر که شهوت نیست از و عصیان ممکن نیست
و تا عصیان نیست ندامت و عجز نیست و خلقت تمامه وحوش و طیور
از محض شهوت است و ایشان ذوی العقل نیند و مواخذه بر عاقل است
چون در نهاد ایشان عقل نیست ندامت و عجز از ایشان حاصل
نیست پس عجز از مخلوقی حاصل گردد که خلقت او از عقل و شهوت بود
تا نفس شهوتی ست بی راهی کند و چون بعقل باز آید از آن بی راهی
پشیمان گردد و عجز پیش آرد و دمبدم آن عصیان و سیئات را
برابر چشم در آرد و در ندامت آن از وی سوز بوجود آید
و از خوف الله توبه کند و بعمل صالح کوشد تا خدای تعالی بسبب آن عجز و سوز و ترس
آن سیئات او را بحسنات گرداند کما قال الله الا من تاب و آمن
و عمل صالحا فاولئک یبدل الله سیئاتهم حسنات
گناهی که بنده را بخدای محتاج گرداند به از آن عبادت است
که عابد بآن عبادت نازد بهر گناه یک استغفار کافیست اما بهر عبادت

بود از استغفار

هزار استغفار باید بسبب آنکه در عبادت عجبها بسیارست هر گناهی که
در وی ندامت و سوزست از صد هزار ان عبادت بی سوز که بهای
دیدار و لعل لب یار رخسارهٔ زرد و دیدهٔ دُربارست نظم قیمت روی
چو زر چیست بگو لعل نگارینه قیمت اشک چو دُر چیست بگو آن نظرست آمدیم
به بیان توبه توبه آن نیست که بنده گناه کند و بران گناه توبه کند و باز عود
کند آن توبه کند نیست توبه کذابانست توبه آنست که آن نیتی که
بسبب آن نیت گناه حاصل آمده است از دل خود قطع کند کما قال
النبی علیه السلام الاستغفار من غیر اقلاع النیة فهی توبة الکذابین
که در قطع نیت بود دشوارست آسان کی بدست آید نظم گفتم ای
مه توبه کردم تو بهار دمکن گفت بس راه ست پیشت تا نه بینی توبه را
هرکرا توبه نصوح حاصل آید خاک در کف او زر گردد حضرت شیخ فضیل
عیاض رحمة الله علیه را هنوز بود توبه کرد و خصمان خود را خشنود گردانید
و آنچه از ایشان گرفته بود باز داده و بحلی خواست یهودی مانده بود
شیخ نزد آن یهودی رفت و گفت از معنی دنیاوی هیچ ندارم تا ترا
خشنود کنم خالصاً لله خشنود شو و مرا حلال کن یهودی در جواب گفت
تو تایب شده ای اما من سوگند خورده ام که زر خود را از تو ستانم
چون هیچ زر و دنیاوی نیست که بمن دهی من در دست تو زر دهم تو آن زر

را بستان و باز بمن ده تا سوگند من حانث نشود یهودی پیشتر
رفت و مشتی خاک در دامن گرفت و گفت یا فضیل دست در دامن من بر و ز
زر را بدست خود گیر و بدست من بده شیخ فضیل دست در دامن یهودی برد
آن خاک زر شده بود زر را گرفت و بدست یهودی داد آن یهودی
حل باز نمود و گفت من در توریت خوانده ام که هر که توبه نصوح کرده است
اگر دست بخاک برد خاک زر شود آنچه در دامن من بود خاک بود اما ببرکت توبه
تو زر گشت ای خنک جان آنکس که او را توبه نصوح حاصل شد و عمر
خود دریافت و از نردبان ما و منی فرود آمد مناسب این معنی داستان یاد آمد

آن نصوحا کو سمر شد در جهان / بود مردی خاستی شیرین زبان

فسق پنهانش نمی دانست کس / غیر او کو محرم او بود و بس

صورت زن داشت شیرین کار بود / در حیل چون زن به عیار بود

بود در گرمابه دلاک زنان / محرم گشته نیز در خاتنان

در حکایات و مضاحک چست بود / طبع موزون داشت شوخی می نمود

در تملق دست مطلق برده بود / جمله را در دام خود آورده بود

هر کرا محرم بدیدی از زنان / سر خود با او بگفتی در نهان

خلوتی کردی و بگرفتی مراد / کار او پیوسته این بود ای جواد

چون قبول جمله خاص و عام شد / دخت شه روزی در آن حمام شد

آن بلی

آن یکی میگفت دلاک غریب / هست در حمام مطبوع عجیب

گر بود دستور او را آوریم / تا که بانو را ببیند آن ندیم

چون نصوح آمد روان یکتا دوید / در دعاهائی و ثناهای عجیب

دخت شه خوش شد از آن گفتار او / گفت پیش آ گل بیار و سر بشو

پیش آمد فن دلاکی نمود / در مضاحکها ضرافتها فزود

نزد دخت شه چو شد کارش روا / اتفاقا شد که ناگه از قضا تا

رشته غلطان دخت شه گسیخت / مهره ها از رشته بیرون شد بریخت

جمع کرد از مهره ها را زان میان / مهرهٔ بگزیده گم شد ناگهان

پس طلب کردند و مهرهٔ ناپدید / کار با خشم و برسوائی کشید

حکم شد تا در ببندند از برون / ریزه بالای همه جویند درون

لرزه آمد در نصوح بدفعال / کین دمم جویند و وا اندر جال

پوستم در زندگی بیرون کنند / وانگهان با دشنه و تیغم کشند

آمد و در پای دخت شه فتاد / گالش ترسم بر آمد از نهاد

گر بود فرمان درین خلوت روم / یکدمی مشغول با رحمان شوم تا

تا طلب دارند اول زین زمان / بعد از آن شاید نم بیاری درمیان

دخت شه چون دید ترس و لرزه او / گفت اگر ترسی بخلوت اندر رو

رفت و در خلوت در خلوت ببست / رو بحق آورد و در زاری نشست

گفت الهی توبه کردم از گناه / دست شستم از گناهان تباه

ستر کن این بار دیگر مر مرا / آمدم باز از حیلهای دغا

دار یا نم زین درد ماند کی / بعد ازین بندم میان در بندگی

هرچه آن شایسته باشد آن کنم / جان خود در راه تو قربان کنم

اینچنان مالید رو را بر زمین / که بردن شد پوست از روی جبین

استخوان ابرویش آمد پدید / از دو دیده اشک خون می‌چکید

ناگهان نعره برآمد از زمان / یافتند آن مهره را جائی نهان

شد نصوح آندم ز گرما به بردن / یافت راهی با خدا از اندرون

بی خطا ثابت قدم در توبه شد / او گنه ناکرده اندر توبه شد

توبه اش شد در همه عالم علم / یافت شهرت در عرب هم در عجم

توبه خوف الله بود در وسط جان / توبه عهدست با خدا این را بدان

هرکرا ایمان بود عشق خدا / چون کند نقض در آید در خطا

گر خدائی رفت تا که بر زمین / رو بمالد تا رود خون از جبین

زان گناه او را بروید در زمان / صد هزاران مغفرت در دو جهان

آن گناهش به ز صد ساله نماز / کاندر و بود خشوع از دل نیاز

توبه کن و آن توبه را تو هوش دار / نقض آن را ره مده تو گوش دار

تا با آب مغفرت شسته شوی / چون دعا از دوزخ تا برتر شوی

صدق تو کرده

صدق تو گردد ترا چون نردبان | بر روی بالای این هفت آسمان

اندر آئی در صف مردان پاک | وارهی از رنگ و درد و بهای خاک

جز مراد حق مرا نبود مراد | حق نگهه داری ز نهی یا زیاد

خواست و چون خواست رحمان شود | در دو عالم هر چه خواهی آن شود

تا تو ئی مشغول با ما و منی | ظلمت اندر ظلمتی بی روشنی

گوش کن این پند خوش تو ز من | هان هر ده بر نردبان ما و من

تا نیفتی زان بلندی تو به پست | بشکنی تا گاه فرق و پا و دست

همچنین فرمود مولانای ما | منبع تحقیق و تاج اتقیا

نردبان خلق این ما و منیست | عاقبت زان نردبان افتادنیست

حد خود بشناس و بر بالا مپر | تا نیفتی در نشیب شور و شر

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی | تا دل و جانت بیابد روشنی

قال النبی علیه السلام من طلب شیئا وجد وجد

حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید که هر که در طلب خیری کوشش کند آن مطلوب خود را بیابد بدانکه مطلوب تمنای است در دل طالب و آن مطلوب از سه حال بیرون نیست اول آنست که نظر طالب را بر دنیا و آخرت نیست مطلوب او جمال الله است التفات بر مخلوقات ندارد چنانکه خداوند تعالی فرمود نظم

بچون نه بینم من جمالت صد جهان خود دیده گیر چون حدیث تو
نباشد سر بسر بشنیده گیر چون نباشم در وصالت ای زیبا نگار
یا سیمی نهان در بهشت و حور و دولت تا ابد باشیده گیر حال دوم
آنست که طالب را مطلوب صنع خدا است و راحت دل او در وقتیست
که مصنوعات خدا را تماشا کند و قدرتهای گوناگون صانع را ببیند
که در هر مخلوقی حسنی و حلاوتی و شکلی و قدرتی دیگر است و هر یکی بخلعتی
دیگر آراسته است چون خلعت صنع تو دارد همه صورتهای مور
نسبت خویش با دای ما رسلام علیک و هر مخلوقی آیتی است از
آیتهای خدای و هر مخلوقی گواهی است بر قدرت وحدانیت که وفی
کل شیء له آیة تدل علی انه واحد و حال سیوم آنست که طالب را مطلوب
خوشیهای دنیاست و در طبع او سودای زر و سیم و زن است
و درین خوشیهای و حسنهای دنیا زوالیست از دریای تشکرستان
صانع که کل جمیل من جمال الله و کل لذیذ من لذات الله هر که با آن
حسنها و خوشیهای و لذتها بنظر نفس نظر کرد گمراه شد که مثبت نفس آنست
و هر که با آن حسنها و خوشیهای و لذتها بنظر حق نظر کرد رشد
یافت و در عالم صفات بعالم توحید سر بر آورد چنانکه خداوند
کار مولانا جلال الدین رومی فرمود این خوشی بخر نیست

بچون کاید

۸۰

بیچون کاید اندر نقشها * گردد از حقه بحقه در میان آب وطین
که ز راه آب آید که ز راه نان و گوشت * که ز راه شاهد آید
که ز راه اسپ و زین * از پس این پردها ناگاه بگشاید جمال
جمله بتها بشکند * آنکه نه آنست و نه این عوام خلق را این سعادت از
کجاست که بنظر حق توانند دید از مخصوص بانبیا و اولیاست که فاعتبروا
ینظر بنور الله اند از تسبیح جمله خود جمال آگاه اند و می بینند و می دانند
و در یسبح له ما فی السموات والارض کل له قانتون سماعها دارند
و حلاوتها می یابند چنانکه خداوندگار فرموده پیش تو این سنگریزه
چه صامت است پیش ما حقا فصیح و قامت است جمله مخلوقات
بر خالق خود عاشق و طالب اند چنانچه مولانا فرموده ای آب
چه میشوئی ای باد چه می پوئی ای رعد چه می غری ای چرخ
میکردی ای عشق چه می خندی ای عقل چه می بندی ای جم
چه خورسندی وی چهره چرا زردی و جمله مخلوقات نزد خدای
تعالی عزیز اند و هر که از سر نیاز و ناز رشته ردی بدرگاه خدای
آرد و بجستجوی تمام و اخلاص کامل احتیاج نماید خدای تعالی از کرم
عمیم احیاتها کند و دریاهای انعام و احسان بروی بگشاید و مقصود
او را در کنار او نهد تو ملک گیر و بیا لی بکو سلیمان وار که ما

بمنع وعطا مور را نیاز آریم کرم خدای سبحانه و تعالی بر مخلوقات عام
است در وقت حاجت هیچ مخلوقات از صالح و طالح از سره و قلب
و مومن و کافر محروم و مردود نیست هیچ قلبی پیش او مردود نیست
زانکه قصدش از خریدن سود نیست این کرم مینید و کین زکس کنند
گر چنین فضلی تشکری بس کنند خوان کرم پیش خواص و عام گسترده است
و هر یکی را در آنچه مصلحت اوست داشته گنجشک را بر وسع گنجشکی طعمه
میرساند و عنقا را لایق عنقائی خورش میدارد اما خلق عام طامع
و حوصله دوست اند بقدر کفاف راضی نمی شوند آنها طلب فزید دارند
که زیان ایشان در آن است کما قال الحسن البصری رحمة الله علیه
عندک ما یکفیک بطلب ما یطغیک انبیا و اولیا از خدای سبحانه
تعالی ملک و خوشیهای دنیا طلبیده اند اما نه از برای طمع و راحت
نفس ایشان تماشا کنان قدرت قادر بوده اند مناسب این معنی داستان یاد آمد

صادقی بشنیده بود از صادقان | که اگر شخصی بصدقی بی گمان
حاجت خواهد خدا دهد آن دهد | مرده را گر حاجت بخواهد آن دهد
گفت آن درویش صادق من گدا | حاجتی درخواست دارم از خدا
در حصول حاجت خود دل بیست | رفت پیش درگه سلطان نشست
چند روزی برفت او نشسته بود | راه خورد و خواب را بربسته بود

مردمان

مردمان گفتند مقصود تو چیست ... جستجوی و حاجت تو پیش کیست

گفت دارم حاجتی من در درون ... وآن نگویم جز بشاه ذوفنون

چون شهنشه گشت واقف زان ضمیر ... گفت تا آرند او را در نظر

چون بیامد گفت شه حاجت بگوی ... بی خطر هر چه که می جوئی بجوی

گفت آن درویش من مرد گدا ... حاجتی دارم بدرگاه خدا

که شه عالم مرا دختر دهد ... نعمت بی حد و سیم و زر دهد

گفت اینک رفتم ای اندر جواب ... تا ببینیم این دمی را ای جواب

لحظه از پا فرود آ ای فقیر ... من طلب دارم وزیران کبیر

پخته گردانم خیال خام را ... تا نباشد طعن بر ما عام را

خلوتی کرده وزیران خوانده پیش ... آشکارا کرد شه اسرار خویش

گفت شه درویش را زهره کی است ... تا چنین گفتار آرد پیش ماست

یا خلل دارد دماغش جاهل است ... زانچه بر دیوانه نی بر عاقل است

یا که گنجی یافت است او ناگهان ... دل قوی کرده است میگوید چنان

یا سر و کار است او را با خدا ... اتفاقش هست با صد همچو ما

هر چه خواهد آن شود اندر زمان ... اولیاء الله دارند دست آن

شاه با جمع وزیران کبیر ... رفت خوش خوش نزد آن فقیر

گفت ای درویش تو با راستی ... این سخن گفتی و دختر خواستی

یا که هوی سرسری بود آن زلاف | هرچه آمد بر زبان گفتی گزاف
گفت آن درویش در ما نیست | صادقان را ظاهر و باطن یکیست
گفت شه وقتی ز ما دختر بری | کانچه ما خواهیم از تو آوری
گفت آن درویش بسم الله بگوی | هرچه میجوئی ز ما فرما بجوی
شاه پیش آورد دُری بی نظیر | گفت صد دُر همچنین آری نظیر
گفت سهل است خواستی ای پادشاه | همتم را هست در جائی پناه
کانچه من دارم طلب آنم دهد | عالمی پر دُر و هرچه آنم دهد
گفت اینک رفتم ای شاه گزین | تا بیارم دُر صد تا همچنین
آمد و اندر لب دریا نشست | کوزهٔ اشکسته آورده بدست
هست مردانه سلاحی راز جو | برد در درگاه حق آورده رو
میکند از درد یقینی با نیاز | با حضور کامل و با صد نیاز
وانگه از دریا به کوزه بی فزون | آب دریا را همی ریزد برون
مدت سه روز چون همت ببست | آب دریا کم شد و آتش نشست
ولوله افتاد اندر ماهیان | ناله میکردند آن بیچارگان
کای خداوند اگناه ماهی بود | که بجا این خشم ناگه آمد و بود
حق شاه ماهیان الهام کرد | کان فلان درویش صاحب حال درد
همت عالی ز خود بر بسته است | زان سبب دریا فرو بنشسته است

از جمله این

از تگ این بحر ذخار عظیم — هست مقصودش ز دریای یتیم
صد دُر یکریزه پیش او برید — از فغان و ترس و غم ایمن شوید
دید در رویش آمدند آن ماهیان — هر یکی دری گرفته در دهان
پیش آمد دُرّ یابت شد فقیر — برد دُرها را بر شاه و وزیر
شاه حیران ماند کین قوت کراست — شد یقینم کین ز مردان خداست
گفت شه باد افدایت جان من — ملک تخت و دخت و جان و من من
عقد بستند پیش شه اندر زمان — سوی حمامش ببردند خادمان
جامه پوشید و شب آمد در حرم — آن فقیر پاکباز محترم
جمله رفتند او بماند و دخت شاه — دید دختی خوب روئی همچو ماه
یکدمی مشغول شد اندر نماز — گفت ای پروردگار کارساز
همتم عالیست این ناید بکار — آنچه در وهمم نیاید آن بیار
تشنه‌ام و ظلم و گستاخ و دلیر — کی شود مستسقی از یکقطره سیر
این بگفت از دار شه آمد برون — نه برون دیدند او را نه درون
ای به بسته دل بدین خاک سیاه — این حجاب اندر حجاب است وگناه
دل مده گر مومنی چون صادقان — یاد کن از مرحبان و خوبی تبان
حاجی همت باش و دل باحق ببند — تو همای قاف قربی رو بلند
بر چه می جوئید می یابند آن — گر بود حد بی جهدی در میان
هشت جنت گر دهندت سد سیر — تو مشو راضی از آنها درگذر

تو طلب که هشت جنت را ازو | می رسد آن جنبشهای زنگ بو
فوق جنت هرچه آید در نظر | هستی هر بند از ان هم درگذر
بی کران ست بحر موج ذو الجلال | موج اول پیش ثانی چون خیال
همچنین فرمود مولانای ما | خازن اسرارهای کبریا
هرچه اندیشی پذیرای فناست | آنچه در اندیشه ناید آن خداست
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی | تا دل و جانت بماند روشنی

فصل سی و هفتم قال النبی علیه السلام همم الرجال تقلع الجبال
حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید که همتهای
مردان کوهها را از جای خود بکند بدانکه همت درختیست در نهاد
مخلوقات که بیخ آن درخت در زمین دل ست و شاخ و بال
آن درخت از هفتم آسمان درگذشته ست و حقیقت آن
نیز خدا صدق و یقین ست چون صاحب دل درخت همت را بجنباند
از هیبت آن لرزه و زلزلها در زمین و در آسمانها پدید آید چنانکه
فرمود می نگر در راه جامور سیاه در درون او سلیمان
با سپاه که بنالد از پی لشکر که در زمین و چرخ افتد زلزله
آن دم زمین شده است که آن روز شده ست که یوم نطوی
السماء کطی السجل چنانکه مولانا جلال الدین رومی فرمود

تزلزل الارض عن
زلزال الارض و آسمان پدید
سر آن روز شده است که نطوی

آسمان

آسمان گوید همان دم با زمین گر قیامت راندیدستی ببین

وچون کیفیت حال دریابند که صاحب همت ودرخت همت برای حاجت بحرکت آورده
است از برای قبول آن حاجت ملایک زمین وآسمان دران دعا آمین گویند
تا خدای تعالی حاجت او را قبول کرد انداز این سبب همت را اثرست وهمت را
در سنگ خارا اثرست وهمت را نفع ضرورست هرکه هوشیارست دل مخلوقات را
نگاه دارد که دل منظر حق است وراه بخدا بعدد انفاس خلایق است که الطرق
الی الله تعالی بعدد انفاس الخلق زینهار مبادا که دل مومنی را بناحق بیازاری
که هرکه مومنی را بناحق بیازارد او خدا ورسول خدا را آزرده است وبحکم توریت و
انجیل وزبور وفرقان کافرست کما قال الله تعالی ان الذین یوذون الله
ورسوله لعنهم الله تعالی فی الدنیا والاخرة ودرمیان خلق بودن ودل نگاهداشتن
دشوارست اگر بخلق خلق روند حق پوشیده شود وچون حق را بپوشند مستوجب
عقوبت کردند بحکم ولا تلبسوا الحق بالباطل واگر بخلق خلق نروند دل خلق
ناخوش شود وطریقه زندگانی آنست که هرکه موافق حق است آن جانب را
نگاه دارند وبخلاف جانب حق در فعل وقول باکسی یار نشوند آنچه حق است بخلق
بگویند اگر بشنوند با ایشان اختلاط کنند واگر حق را نشنوند از ایشان اجتناب جویند
واگر ایشان از حق گفتن برنجند رنجش ایشان بر حق نبوده باشد رنجش آن بود
که جانب حق را بباطل بپوشند وبر مظلوم ظلم روا دارند ودلی را بناحق بیازارند

و چون مظلوم آزرده شود و بصدق همت در بند دو در درگاه خدا نیاله خدای تعالی
دعای مظلوم را در حال مستجاب کرداند و در کار ظالم اگر زکوه آهنی باشد براندازد
مناسب این معنی داستان یاد آمد

نظم

رسم آنست که فقیر با خبر — چون بخواهد رفت جای با سفر
پیش از آن کانجا رود پرسد نشان — باز داند فقر لشکرداران
گر بود شایسته و آنجا رود — گر موافق نیست خلوت جا شود
هست شهری بعلبک خوانند نام — ناگهانی اندران شهر ای کرام
چند درویشی رسیده اند از سفر — جمله از اسرار مردان با خبر
فقرشان نی ز بهر نام و نان — فقرشان ترک هوای سروران
هر یکی در پاکبازی بی نظیر — هر یکی در روشنی بدر منیر
اندران موضع نشسته جا — گوشه خلوت گزیدند از صفا
جمله اندر ذکر و طاعت مشتغل — نی دراشان کینه و نه بوی غل
از در و دیوار مردم بیخبر — پاک کل ایشان را نه کاروی گذر
هفته و روز خادم از میان — بر گرفتی زنبیل و رفتی روان
ذکر کردی چشم بر ره داشتی — حق تعالی صادقی یک شتی
کاندران زنبیل نان انداختی — پاپهای نانی اندر باختی
هر چه حق دادی بیاوردی وان — ذکر گفتی و نهادی در میان

فقر را با فاقه بردندی بسر / در میان کس را نبودی سیم و زر
رنگ پوشان را پریشان شد حسد / فتنه‌ها کردند بیحد و عدد
حیلهٔ انگیختند از رای خام / با ملوک آن عرض کردند ای کرام
کان فقیرانند جاسوس آمده / در لباس فقر پوشیده شده
آن خبر در گوش شاهنشه رسید / با وزیری شاه فرمود ای وحید
زود ایشان را بیارید این زمان / تا بیابم رشتهٔ اسرارشان
وجه بدهید و هم منش از سوال / تا ز ترس جان کنند اظهار حال
چون بیاوردند شه آن خشمی نمود / گفت در آهن کشید اینجمله زود
وانکه ایشان را بزندان در برید / صبحگاهی پیش ما باز آورید
صوفیان را با هزاران دار و گیر / سوی زندان چون ببردندی فقیر
صوفیان در حبس سوی کبریا / روی می‌آوردند با صدق و صفا
در صفا یک همت و یکدل شدند / قبلهٔ حاجات را واصل شدند
شد بنزد همت آن سروران / اندر آن لحظه پدید آمد نشان
شاه اندر تخت خود بنشسته شاد / نعره زد ناگاه و از تختش فتاد
یکدمی لرزید آن دم دم ببست / شد خموش و سرد شد رو باو دست
اندر آن بقعه حکیمی بود کو / از درون اولیا می‌برد بو
حاضر آوردند او را در زمان / تا ببیند در علاج او میان

نبض شه را دید خالی از علل | معتدل در چار عنصر بی خلل
گفت شه را نیست رنج از زور خون | این بلای همت ست آه درون
آنچه من گویم شما آن کنید | کار مشکل گشته را آسان کنید
هرکه اندر شهر هست از مرد و زن | یا زآیند یکدمی از کار و فن
هر طرف طبل و دهلها می زنند | بانگ و غوغای و علالا میکنند
هست امیدم که شه آید بهوش | وز شما ساکن شود این درد و جوش
حکم کردند طبلها در کوفتند | خلق را غوغاگری آموختند
وقت غارت گردن آن غوغای عام | آن درون صوفیان نیکنام
شاه زان بیهوشیها آمد بهوش | یکدمی بنشست از آن هیبت خموش
گفت از افعال خود گشتم خجل | کو کجایند صوفیان پاک دل
کز همه شان پست گردد کوه قاف | وز همه شان نه فلک آرد شکاف
خاست بر پا در زمان صاحبقران | رفت اندر خدمت عارف ولان
ماهی ما جان نهاد از سر کلاه | گفت این انصاف بهر آن گناه
در دل صوفی ندارد کینه جان | ور که نشنند از سر آن ماجرا
زین مثل مقصود ما نیست این بدان | گر اگر همت ببندی یک زمان
با خدا مشغول گردی از حضور | برتر آئی زین وساوس غرور
غیر یک حاجت نماند در دلت | در زمان مقصود گردد حاصلت

اندر ان

اندر آن دم خواهی از دنیا بجوی | خواهی از دنیا گذر عقبی بجوی
هر کرا آید چنان وقتی بدست | آنکسی کو مومن است یابد برست
یابد او مقصود از قعر بحار | حاجت خود را در آرد در کنار
جهد کن آن وقت را آور بدست | و اندر آن تو هم مشو دنیا پرست
برتر آ زین خاکدان بی وفا | تا دهندت خلعت صدق و صفا
دل چو صافی گشت از دردی گل | لاجرم با عشق شد خواب چگل
بسته اند دو گوش و می سایند روی | در میان شان نی حجاب تار موی
اینچنین شو تا که گردی انچنان | بر روی از عز با تاج شهان
سوز نما و ز نیاز الله گو | و انگهانی هرچه میجویی بجو
همچنین فرمود مولانای ما | کاشف اسرارهای کبریا
چون بر آری از میان جان خروش | اندر آید بحر بخشایش بجوش
تا نگرید ابر کی خندد چمن | تا نگرید طفل کی نوشد لبن
گفت حق گر فاسقی و اهل صنم | چون مرا خوانی اجابتها کنم
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی | تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل چهارم

قَالَ اللهُ تَعَالَی هٰذَا یَوْمُ یَنْفَعُ الصَّادِقِینَ صِدْقُهُمْ
خدای تعالی میفرماید که این روزیست که سود دارد صادقان را صدق ایشان بدانکه صدق از ایمانست و ایمان را ارکانست و ارکان

ایمان نزد امام اعظم ابو حنیفه رحمة الله علیه دو چیزست تقریر در وحدانیت است
با زبان و تصدیق وحدانیت است با دل که الایمان تقریر باللسان و
تصدیق بالقلب و در مذهب امام اعظم ابو حنیفه رحمة الله علیه عمل از شرط ایمان
نیست که اگر عمل از شرط ایمان گیرند خلق امر و نهی خدای تعالی بجا آوردن
از لوازم ایمان است و نزد حضرت امام شافعی رحمة الله علیه ایمان تقریر بوحدانیت
است بزبان و تصدیق بوحدانیت است بدل و عمل نیز از ارکان ایمان است
تمسک باین حدیث که قال النبی علیه السلام بنی الاسلام علی خمسة اشیاء شهادة
ان لا اله الا الله و اقام الصلوة و ایتاء الزکوة و صوم شهر رمضان و حج البیت
من استطاع الیه سبیلا پس مومن تنست که او را تصدیق دل باشد لا اله الا الله
با زبان گوید و پنج وقت نماز بگذارد و زکوة بدهد و روزه ماه رمضان بدارد
و حج بگذارد در وقت استطاعت و چندانکه تواند بر بندگان خدای حسن الظن
کند که از ظن بد نهی آمد کما قال الله تعالی یا ایها الذین امنوا اجتنبوا کثیرا من الظن
ان بعض الظن اثم مثنوی بدگمان باشد همیشه زشت کار نامه خود خواند
اندر حق یار و مرد صادق باید که معجزات انبیا و کرامات اولیا را منکر نباشد
که زمین و آسمان روشنای از انبیا و اولیا دارند مثنوی آسمان و زمین که
در کار اند روشنای ز اولیا دارند مرد صادق هرچه از خدای تعالی
خواهد در حال مستجاب شود و اگر خدای تعالی زر خواهد سنگها را زر کرداند

روزی شقیق بلخی رحمة الله علیه بجانب صحرا رفت دید که پیری پشتواره هیزم در پشت
دارد در ضمیر شقیق بلخی گذشت که این مرد پیر عمر خود را برای حصول مراد نفس بهیزم
کشی داده است او را با خدای تعالی مشغولی کم بوده باشد چون با خدای او را
مشغولی نبوده باشد او خدای را کجا داند القصه شقیق پیش آمد و پیر را سلام کرد پیر جواب
سلام باز گفت و گفت ای پیر خدای را می‌شناسی پیر گفت آری می‌شناسم شقیق
گفت نشانه بنما پیر گفت ای هیزم زر شو در حال هیزمها زر شد پیر روی بسوی شقیق بلخی
کرد و گفت ای شقیق ظن خود را نیک کن هر بی‌سنگی رهروی خداشناسی است

نظم
اگر نه پرده بودی رهروان نهانی — راه بنمای همه پاها فشرده ندیدی

ای شقیق نظر بگشا تا صادقان و عاشقان گوناگون خدای را ببینی چنانکه فرموده نظم
آن چشم اگر گشایی خیر خویش را نشانی — این چشم اگر گشایی دانی که بی‌نظیرم

مرد احول یکی را دو می‌بیند آن عیب نظر اوست ای خنک آنکس که دیده او
حق بین شد و عرصه دو جهان را از دوست پر دید مثنوی
گر دو چشم حق شناس آید ترا — دوست پر بین عرصهٔ هر دو سرا

سخن را بر قدر عقل مستمع باید گفتن کما
قال النبی علیه السلام کلم الناس علی قدر عقولهم ای عزیز پندپذیر باش و حسن
الظن را پیشه کن و از سوء ظن پرهیز که هر که بر کسی حسن الظن نهد اگرچه آنکس
فاسق و عاصی باشد خدای سبحانه و تعالی برکت آن حسن الظن حاجتهای
دنیا و آخرت او را مستجاب کرده اند که از حسن الظن و صدق [illegible]

کرده است مناسب این معنی داستان — نظم

بود مردی دل سلیم خوش نهاد | اتفاقش سوی صحرائی فتاد
نوبهاران بود صحرا و درخت | خلعت نو ساخته بر قد رخت
هم زمین و هم درختان سبزپوش | بلبل اندر عشق میکردی خروش
آن سلیم القلب صاحب ذوق بود | صنع حق می دید و جان را می فزود
یک دو میلی رفت تا که ز آسمان | ابر شد میریخت باران بیکران
رو بسوی خانه کرد و گشت باز | دید تلّی عالئی رفته باز
پیری بر بالای تل بنشسته است | دست خود بر هر دو زانو نشسته است
عالم اندر عالم از باران خراب | هست پیشش او نه باران نه آب
گفت که دیدم ولیّ را عیان | اندرونی ننگ دارم بی گمان
گوهر ایمان من با من عیان | وانما تا من ببینم این زمان
روغنی دل خدا بر وی گشاد | حاجتش را او کشا را او نهاد
آفتابش رو نمود از زیر میغ | فضل رحمان یافت در خود بی دریغ
قرب شد او را بدرگاه خدا | بود عصفوری از آن وم تنها
سجده ها آورد با سلطان خویش | عزم کرد سوی تل میرفت پیش
تا بگیرد دست این پیر آن سلیم | دید پیر از وی گریزان شد عظیم
پیر چون از تل جدا شد در زمان | سوی تل باران رسید از آسمان

گفت

گفت الهی فضل تو چون رو نمود
آمد آوازی بگوشش کای سلیم
آنچه یاران نیست بر وی این باب
حاجت تو از صدق آمد قبول
صدق پیش آور که آن اخلاص هاست
صدق ایمان است گر تو مومنی
در دو عالم صدق گیرد دست تو
گر ترا صدق است در دل با خدا
از برای نان چه ریزی آبرو
عالمی بر هم زنی از بهر نان
شادمان گردی در آن افعال خود
روز و شب در هزل مانده بیخبر
حق تعالی ناظر از احوالهاست
در حضور حق چرا بدکاره‌ئی
گر ترا صدق است و ایمان گر کجاست
صدق تو هزل است و هزل تو خطا
طفلیت نگذشت و ریشت شد چو شیر

آن گریزیر از بن صادق چه بود
او عزازیل است شیطان رجیم
رحمت است یاران و او محروم از آن
ورنه او عین ضلال است و ضلول
بی صدق بودن خطا اندر خطاست
صدق پیش آور در آ در ایمنی
مومنی با نام اما صدق گو
کی فرومانی ز نان و شوربا
گرگ سازی خویش را در جست و جوی
سود خود خواهی زیان دیگران
بیخبر از زشتی اعمال خود
از شدایدهای تعذیب سقر
لیک نی سامع اصواتهاست
فتنه جویی و ظالم و خونخواره‌ئی
این تعدیهای تو بهر چراست
هزل تو آخر ترا باشد بلا
پیر اگر طفلی کند گردد حقیر

همچنین فرمود مولانای ما ‌‌ منبع تحقیق و صدر اولیا
بر اگر طفلی کند رسوا شود ‌‌ وای بر پیری که او رسوا شود
پیر بیحاصل سزای آتش است ‌‌ در جهنم آتش او را مفرش است
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی ‌‌ تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل چهل و یکم قَالَ النَّبِیُّ علیه السلام اَلْهَزْلُ آفَةُ الْحِکْمَةِ حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود که لاغ و خنده آفت حضور و مشغولی عبادت از خدای است بدانکه هزل علامت غفلت است و خرمی و شادی دنیاست و نزد عاقل دنیا محل شادی خرمی نیست که دنیا دار بلا و محنت است و کار دنیا سراسر بکا و عنا و فنا است کما قال النبی علیه السلام اَوَّلُ الدُّنْیَا بُکَاءٌ وَ اَوْسَطُهَا عَنَاءٌ وَ اٰخِرُهَا فَنَاءٌ و دیگر میان مومن و خدا حجاب دنیا است از ین سبب دنیا بر مومنان زندان است کما قال النبی علیه السلام الدُّنْیَا سِجْنُ الْمُؤْمِنِ وَ جَنَّةُ الْکَافِرِ ارواح مومنان در الست یکی در مجلس نور تجلی بودند از ان مجلس دور شدند از ان نعمت سعادت درین دار محنت افتادند چنانکه خداوندگار فرمود نظم ناگاه در افتادیم از قصر سراپرده ؞ در قعر چنین چاهی ناخورده و نابرده ؞ مومنان بدنیا که حجاب سعادت است کجا راضی شوند و درین حبس بلا چون خشنود گردند و برین خوش بساط تن فانی پا می غفلت چون دراز کنند که ان

غاریست

عاریت ست نظم پا با مکن دراز درین خوش بساط تن ∴ کین بستریست عاریه

می ترس از نوردن ∴ اگرت دولت بیدار می‌بایست گذری سوی گورستان کن

و بچشم عبرت نظر کن و آیه فَاعْتَبِرُوا یَا اُولِی الْاَبْصَارِ بزبان صدق برخوان

و حقیقت آن که روزی جام دوران ناکام در دست تو خواهند نهاد و آوازه

اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَیْهِ رَاجِعُوْنَ از برای تو برپا خواهد افتاد نظم یاد میکن آن

نهنگی را که مارا میکشند ∴ تا نماند فهم و هم خوب زشت و خشک و تر ∴ همچو شمع

کلبندان کاتشی در وی رفته ∴ یا چو نقش بر ورق کو اوفتد در آب ∴ حکایت

چون عزرائیل علیه السلام بحکم فرمان رب الجلیل برای قبض روح مهتر نوح آمد از مهتر

نوح سوال کرد و گفت ای پیغامبر که در طول عمر از جمله پیغامبران بیشتری دنیا را چون

دیدی مهتر نوح علیه السلام در جواب گفت دنیا را بر مثال رباطی دیدم با دو در

دراز دری درآمدم و از دیگر اکنون بیرون میروم قَالَ عزرائیل علیه السلام

یَا اَطْوَلَ الْعُمْرِ مِنَ الْاَنْبِیَاءِ کَیْفَ وَجَدْتَ الدُّنْیَا فَقَالَ کَمَثَلِ رِبَاطٍ لَهَا بَابَانِ

دَخَلْتُ مِنْ بَابٍ وَخَرَجْتُ مِنْ بَابٍ آخَرَ ای از مرگ لابدست که خدای تعالی

مارا از برای مرگ آفریده ست این مستی غفلت ست که ما خانهای مقرنص و

چار طاقها و کوشکهای معلا می سازیم از برای خراب شدن و زر و سیم که جمع میکنیم

از برای دشمن کما قال النبی علیه السلام وُلِدْتُمْ لِلْمَوْتِ وَتَبْنُوْنَ لِلْخَرَابِ وَتَجْمَعُوْنَ

لِلْاَعْدَاءِ وَاَنْتُمْ مُحَاسَبُوْنَ وَمُعَاقَبُوْنَ عِنْدَ رَبِّکُمْ از فتنه این زال دنیا غافل نباید بود ∴

که دنیا ما را بهزلها و خندها و مضاحکها و خوشیها و لذتها بدام می اندازد و این شب و روز
بمقراض طراری همچو خیاط عیار از لباس تقوی ما قوارها می دزدد و جامهٔ تقوی
را بر قامت ما کوتاه میکرداند از غفلت و مکر دام دنیا آگاه باید شدن و عمر خود را
در سماع هزلها و مضاحکهای دنیا باد نباید داد مناسب این معنی داستان

بود خیاطی ظریفی اوستاد ‌ ‌ هزل غالب بود او را در نهاد
زان سبب این مردمان هزل جو ‌ ‌ رغبت وافر نمودندی برو
در خیاطت بود استاد خبیر ‌ ‌ لیک در دزدی نبودش کس نظیر
موشکافی بود در بیان بری ‌ ‌ و آیتی اندر فن هزل آوردی
بر سلاطین و ملوک او راکزر ‌ ‌ در میان خلق معروف و سمر
کوتوال شهر گفت آن اوستاد ‌ ‌ دزدی خیاطی دارد در نهاد
هر کرا از فن او نبود خبر ‌ ‌ در خیاطت نبودش علم و نظر
زو تواند کرد دزدی کارکر ‌ ‌ کی برد از عارفان با خبر
مردمان گفتند او را نیست امان ‌ ‌ برده است او بارها از زیرکان
کوتوال شهر میگفت او ز من ‌ ‌ کی برد یک رشته از جامه بفن
از کرو عمامه نی بر من بود ‌ ‌ من خجل او مرد صاحب فن بود
در طلب رفتند آمد اوستاد ‌ ‌ مدعی یک جامه پیش او نهاد
گفت جامه فضل کن از بهر ما ‌ ‌ یادکاری بوده باشد از شما

دست در مقراض برد آن اوستاد — در مضاحک یک حکایت او گشاد

قد گرفت و جامه برقد درید — در مضاحک وقت با خنده رسید

کوتوال از خنده چون بیهوش شد — دعوتش را بیهوشی سرپوش شد

وقت خود را یافت خیاط آن زمان — پاره‌ای دزدید و کرد آن را نهان

گفت هان دیگر چه میدانی بگوی — از مضاحک وانمای بذله‌گوی

بازبینش آور و گفتار دیگر — کوتوال از خنده‌ها شد بیخبر

پاره‌ای دیگر بدزدید اوستاد — پاره‌ای دزدیده پنهان جا نهاد

گفت هان دیگر چه میدانی بگوی — گفت استاد آشکارش روبرو

خنده را راغب شدی می‌بایدت — ترسم اینک جامه کوته آیدت

من ترا با هزل راغب کرده‌ام — وین دو دیگر جامه بدزدیده‌ام

هزل غارتگر بود اوقات را — هزل و خنده دان دلیل آفات را

هزل خصم مرد و زن در پیرهن — هزل مومن راست غول راهزن

همرهانت یک بیک بنشسته روان — زین جهان فانی سوی آن جهان

خان و مان بگذاشته بیرون شده — از وشاقان نشان جگر پرخون شده

طعمه ماران شده روی چو ماه — ریخته اعضاش در خاک سیاه

بیش داری آنچنان ره رفتنی — عاقبت آنست جای خفتنی

کرنه آگه ز اسرار نهان — اینقدر میدانی آخر بی‌گمان

این همه هزالی و شادی چراست | روزئی ناکه آنجان حالت تراست
گر نهٔ مسخور این دنیای دون | خنده را از خاطر خود کن برون
توشهٔ ره ساز و منشین بی خبر | تا چو نوبت با تو آید ای پسر
نزع رفتن زین جهان آسان بود | خلق گریان خواجهٔ خندان بود
خنده کار مردم غافل بود | خنده گر بوسته بی حاصل بود
همچنین فرمود مولانای ما | کاشف اسرارهای کبریا
نفس با نفس و گر خندان شود | ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
چون ز رنج راحت خواهندای سنی | آن به آید که ز رنج کمتر زنی
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی | تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل چهل و دوم قال الله تعالی فلیضحکوا قلیلا ولیبکوا کثیرا خدای تعالی میفرماید که بخندید اندک و بگریید بسیار اگرچه فلیضحکوا امرست اما امر نیست بمعنی تهدید یعنی تفعلوا ما شئتم بکنید هرچه خواهند عمر بهزل و خنده بسر برید تا جزای آن هزل و خنده روز قیامت بشما خواهیم نمود بدانکه در بنا دانسان دو خاصیتست یکی خنده دوم گریه خنده علامت فرحست و حق سبحانه و تعالی مردم فرحناک را دوست نمیدارد کما قال الله تعالی لا تفرح ان الله لا یحب الفرحین و گریه علامت خشوع است و حزن و حق سبحانه و تعالی خشوع و دلهای حزین را دوست میدارد کما قال النبی علیه السلام خشیة الله رأس کل عبادة و جای دیگر میفرماید که ان الله

یحب

نحب کل قلب حزین چنانکه خداوندگار مولانای جلال الدین رومی فرمود نظم
عشقش دل پردرد را بر کف نهد بو میکند ٭ خوش باد وقت آن دلی کو گشت دستنبوی او
راه بخدای تعالی فقرست و فقر شکستگیست شعر چون شکسته می شود ای شکسته
این در فقرست اندر فقر رو ٭ و شکستگی از جور و جفا کشیدن حاصل میگردد
اگرچه در ظاهر جور و جفا کشیدن ناخوش و دشوارست اما در آن ناخوشی هزاران
خوشی پنهانست چنانکه فرمود نظم گفتم که نگار من از جور مرا مشکن ٭ گفتا بصدف
مانی کو در شکم دارد ٭ تا نشکنی ای شیدا آن در نشود پیدا ٭ و آن درج
من شیدا رنگ رخم دارد ٭ و هر که شکسته است و بلاکش و بلادوست در پی
نام و ناموس عادت خلق نماند و چون مرد نام و ناموس در میان خلق نگاه ندارد
مردم او را آشفته و رسوا میخوانند و نامرد رسوا نشود و از حرمت طلبیدن باز
نیاید و از خود زیر و زبر نگردد و جام می عشق خدا را در کف تو ننهند چنانکه خداوندگار مولانا
جلال الدین رومی فرمود نظم با هر که تو درسازی میدان که نیاسایی ٭ زیر و
زبرت دارم زیرا که تو آن مایی ٭ تا تو نشوی رسوا آن سر نشود پیدا ٭ کان جام
نیاشامد جز عاشق رسوایی ٭ بر رسم زبردستی بنشین تو چنین هستی ٭ تا بگذرد از این
هستی ای سحره هرجایی ٭ حق تعالی سبحانه را بر مومنان و صادقان و محبان و عاشقان
عبرتست اگر لحظه یا لمحه از حضور خدای تعالی غافل شوند و بدنیا مشغول شوند
حق تعالی با ایشان عتابها کند حکایت روزی حضرت رسول صلی الله علیه وسلم

و انگشت مبارک خود انگشتری را پاره بکردانید در حال جبرئیل علیه السلام در رسید
و گفت خدای تعالی میفرماید که شما می پندارید که شما را برای بازی آفریده ایم و این
آیت برخواند قال الله تعالی أَفَحَسِبْتُمْ أَنَّمَا خَلَقْنَاكُمْ عَبَثًا وَأَنَّكُمْ إِلَيْنَا لَا تُرْجَعُونَ دنیا را
لعب خوانده است و اشتغال دنیا حجاب است در میان بنده و خدا و در وقت
حجاب درها و بنده کان سوز و درد نمی ماند و دوستان خدا را با خدای تعالی در وصال
سوز و درد ملاقات است و در آن وقت بنده کان را با خدای تعالی صدهزار سؤال
و جواب است جان افزا چنانکه فرمود نظم چهرهٔ زرد مرا ببین و مرا هیچ مگو
درد بی حد شکنه بهر خدا هیچ مگو دست خود را بگزیدم که فغان از غم تو گفت تن آن
توام دست مخا هیچ مگو گفتم این جان مرا کرد جهان چند کشی گفت هر چند
کشتم رود بیا هیچ مگو زهی سعادت آنکس آن وقت که خدای تعالی با بنده بگوید که
من آن توام به ازین سعادت چه باشد و خداوندگار فرمود نظم خنک آن دم
که تو آئی مرا گوئی زیکتائی من آن تو تو آن من چرا غمگین و دلتنگی
تا طالب خدا در دیگ خوف الله نجوشد و درد و فاقه و ریاضت و نفس
شکستن نکوشد از کف معشوق شراب وصل ننوشد و هر کرا سعادت ابدی
و توفیق سرمدی دست داد از دست معشوق نوشید او مست و مدهوش گردد
دیگر بهوش نیاید چنانکه فرمود نظم مست شدم زان شراب تلخ و مرا
نه خواب گفت خرد الوداع باز نیایم بهوش بدانکه در خوف

الله

الله اشتیاق جمال الله است داستان لطف

حق تعالی ذکریا را چون گزید — شد رسول و مژدهٔ دولت رسید

نیست در دعوت کم آن پیشوا — می نمودی خلق را راهِ خدا

پیر را در دعوت پیغامبری — منحنی از دور چرخ چنبری

حالتِ پیری ز حق آمد ندا — که ترا فرزندی بخشد خدا

گفت الهی من شده پیر و دوتو — واهل بیت اسفید کرده حلیه مو

قادری از تو نباشد این عجب — کز درختِ خشک بنمائی رطب

چونکه بخشائی تو فرزند از کرم — صالحی بخشا که گوهر دهیدم

روی در درگاه بیچون آورد — حُبِ غیر از سینه بیرون آورد

یا ز آوازی بگوشش در رسید — از خداوندی که عالم آفرید

کا بچه می بخشایمت آن رسول — نام او یحیی است در حضرت قبول

حامله شد تا که اهلِ خانه اش — از کرم بخشید آن دُردانه اش

چون که یحیی چار ساله شد تمام — دید مادر را که از بهر طعام

آتشی میکرد و هیزم خورده را — بیشتر بنهاد یحیی گفت حتدا

خرده بر آتش نهادی بیشتر — وانکهان هر چه دُرشت است بر زبر

گفت مادر کاندر آتش ای پسر — خورده را سوزند اول سر بسر

ز آتش آن خرده همی گیرد کلان — وان کلان از خرده میسوزد و آن

چار ساله طفل ناله بر کشید / واشک خونین اش ز دیده میچکید

گفت اول پس مرا خواهند سوخت / نه آتش من تا کرا خواهند سوخت

گریه را افزود و از لقمه برید / سال عمرش چون بهشت و نه رسید

منقطع شد وا برید از نان و آب / چون هلالی گشت و تن میشد خراب

زآب دیده سوخت رخسارش چنان / کاشکارا گشت درد و استخوان

برد فرخ یحیی عزلتی دوام / تا نداند سر او را خاص و عام

صبح رفتی آمدی در وقت شام / با کسی نه انس بودش نه کلام

بود در احوال او حیران پدر / گفت یا ربی یا ز داتم کاین پسر

اندران صحرا کجاها می رود / روز حال او چگونه می شود

روزی پنهان در پیش آمد برون / رفت یحیی قرب شش فرسنگ فزون

چون یکی پیش آمد اندر آب جو / پای خود بنهاد و بنشست اندرو

روز گرما خشک لب از چشم تر / در همی افشاند بر رخسار زر

کای خداوندا کریما ذوالجلال / تا مرا تماهئ انوار جمال

من نخواهم خورد آب این جهان / تا بسوزد ز اشتیاقت جسم و جان

چون پدر بشنید آن گفتار او / دید روز روشن آن کردار او

نالها میکرد و میگفت ای خدا / من پسر درخواست کردم با دعا

آن قضا دادی مرا تو یک پسر / که غذایش نیست جز خون جگر

آمد آوازی که آری راستی / تو ز ما فرزند صالح خواستی

صالحان را این بود پیوسته کار / خویش را سوزند در لیل و نهار

یکدمی از خوف ما گریان شوند / یکدمی از نار غم بریان شوند

تا نبری از خوشیهای جهان / کی بیابی صد خوشی اندر نهان

حال شان ناخوش نماید از برون / چشمهٔ راحت بجوشد در درون

تشنگی او به از سیرابی است / لذت جان وی از بیخوابی است

بسته است او اکل این دنیا دهان / برگشاده پیش جان خوان نهان

می نماید ظاهر حالش حقیر / بر همه عشاق در باطن امیر

خلق پندارند کو دیوانه است / در نهان او عاقل و فرزانه است

قطرهٔ می سوی او آمد فزون / می نماید مستی و جوشش و جنون

مست و دیوانه کجا دارد خبر / از سر و دستار و ریش معتبر

مستی و دیوانگی اش غالب است / چاره ساز کار خود را طالب است

همچنین فرمود مولانای ما / مخزن اسرارهای کبریا

لنگ لوک و خفته چشم و بی ادب / سوی حق می غلط و حق را می طلب

هرچه غیر شورش و دیوانگی است / اندرین ره دوری و بیگانگی است

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی / تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل چهل و سیوم قال الله تعالی و من یضلل الله فما له من هاد و من یهدی

الله فما له من مضلٍ خدای تعالی میفرماید که هرکرا خدای تعالی گمراه کند او براه راست
نیاید و هرکرا خدای تعالی براه راست آورد او گمراه نگردد پس خلق خدای یا مضلّ اند
یا مهتدی مضل اوست که از جانب حق نابیناست و از جانب باطل بینا و از جانب
دنیا عاقل و از جانب آخرت غافل و از حکایت زر و سیم و زن و سودای دنیا
خوش گردد و از حساب روز قیامت و عقاب آخرت ناخوش گردد و نشنود
و اگر کسی پیش او حدیث دیران و حسن خوبان و هزل هزالان گوید او را دوست
دارد و هرکه از امر و نهی خدا و حدیث مصطفی گوید او را دشمن دارد این گروه
بیاران دنیا اند و کوران آخرت از خدا و رسول نزد ایشان نشاید گفتن چنانکه
خداوند کار فرمود لطنم ولا توشهد منه در دهان رنجوران حدیث حشیم مکو
با جماعت کوران نشانهٔ ضلالت است که مرد دنیا پرست شود و در جمع
کردن زر و سیم عاشق گردد و برای تکاثر دل در آتش حرص و حسد بسوزانند
و از حرام و شبهه آن نپرهیزد و زکوة مال بیرون نیارد و بسبب محبت دنیا خود را
بیزرم و زنج سازد و با خلق خدای بحیله و زرق زندگانی کنند و ظاهرش بخلاف
باطن باشد و در روی مردم دیگر گوید و در غیبت دیگر و در طلب دنیا تمرد
بیان نیند و از ان قبیل گرد که الدنیا جیفة و طالبها کلاب طالبان
دنیا چون دنیا وی بچنگ آرند یا دینار در بیرون نکنارند و از ان بیند ازهر
ازکر بیان چیاری بر آرند و دعوی اناخیر کنند و در جباری پیغمبر بینداکر

قوله

فرعون اند شداد شوند واگر مور اند ماری کردند چنانکه مولانا جلال الدین رومی فرموده

نظم فرعون شدادی شده چیکی پر از بادی شده ٭ موری بُده ماری شده وآن مار گشته اژدها ٭ واز آن جباری در دو جهان خوار و رسوا شوند و در درگاه خدا مردود گردند

الحکایت روزی در دریا کشتی شکست و غرق شد بر تختهٔ زن حامله بماند و در آن دم فرزندی از وی بوجود آمد همان لحظه ملک الموت وحی آمد تا روح زن را قبض کرد آن طفل بر آن تخته بماند بحکم فرمان خدا باد تختهٔ او را بکنارهٔ جزیره برد پلنگی همان دم حاضر آمد و پستان در دهان طفل نهاد و شیر داد تا آن طفل ده ساله شد ناگاه کشتی بر لب آن جزیره آمد مردمان طفل را گرفتند و بشهر بردند طبع آن کودک در کار دنیا موافق بود بطریق تقاضا مال اندوخت و سروری و جباری آغاز نهاد و دعوی خدای کرد و باغچهٔ عظیم ساخت جمله درختان از زر و نقره و آن درختان را بدرها و لعلها و یاقوتها مرصع کرد و در میان آن باغچه کوشکی ساخته خشتها از زر و نقره و آن باغچه را نام جنت کرد و خود را شدادی در عالم مشهور گردانید تمامه جباران از فرعون و نمرود و دقیانوس و ثمود و عاد و غیرهم از غرور زر و سیم و ریاست گمراه شدند جمله خدای را میدانستند اما چون در ایشان محبت دنیا و سروری بود از خدا شرم نداشتند دعوی خدایی کردند این معنی را حقیقت دان که مرد دنیاجوی را با خدا صدق نباشد و اگر صدق نماید تقلید باشد و دایم باشند کان کژ باز و بی انصاف باشد از صحبت دنیا طلبان

دور باید بودن که ایشان بر مثال مرده اند و جهدی آنست که خدای تعالی او را تمیز داده است که باطل را از حق میداند و باقی را از فانی می شناسد و از حب دنیا که راس کل خطیئة است با خبر است خواه چو ست نه دنیا چو خدا پرست است نه دنیا پرست دل بر حال ستیه است و در خواب و بیداری سر و کار او با خداست

نظم

چو بیدار گردم بود هوش او
چو خواهم بباید بخواب اندرون
چو در بزم آیم بوقت نشاط
بود مطرب و ساقی و ساغر او

بیت

این معنی را حقیقت دان که گمراهان را با هدایت یافتگان موافقت نیست
گمراهان اشقیا دنیا طلبند و هدایت یافتگان در راه راست حق طلبند

مناسب این معنی داستان

نظم

چونکه نمرود شقی آن بد سگال
از ره بد اختری آن بد فعال

کرد دعوی خدائی آن لعین
جمع کرد انبوهی روی زمین

مطبخش در کار بودی صبح و شام
ده هزارش مطبخی جمله غلام

ساختی پرداختی آوردی پیش
خلق خوردی ترک کردی دین خویش

سکه بنشاند در ملک جهان
راند جباری و عصیان هر زمان

طالع مولود خود را او نمود
با منجم گفت ای استاد رود

زیج حل کن و انگهی مامور بند
حال طالع کو از ان علم بلند

خود منجم مدتی در کار شد
علم بود ش واقف اسرار شد

گفت ای نمرود می زاید عدو
از عدم اندر وجود از بهر تو

چون وجودش از عدم حاصل شود | رونق بازار تو باطل شود
گفت نمرود از ولادت باز گو | تا تدارکها کنم بهر عدو
گفت آن ماهِ فلان روز فلان | زاید از مادر در آید در جهان
برشمرد آن روز تا چون آن روز شد | با حیل پنداشت کو پیروز شد
گفت هر که زاد این مه را بسر | در قلم آرند جمله سر بسر
چون طلب داریم حاضر آورند | هر یکی یک کیسه زر از ما برند
اندر آن ایام ابراهیم زاد | مادرش را وهم در خاطر فتاد
کرد پنهان از همه فرزند خویش | نه به بیگانه بگفت و نه بخویش
حکم صادر شد چو ماه آمد بسر | تا بسر آرند و بستانند زر
هر یکی بهر طمع برخاستند | طفل خود با جامها آراستند
بیخبر از مکر شیطان رجیم | با رجا پیشش آمدند بی ترس و بیم
چون به پیش تخت آوردند بسی | حکم کرد او جمله را ببرند سر
گفت دشمن زاده بود از بهر ما | زین سبب کشتیم فرزند شما
حکم شد تا خانها اندر روند | کنجهای خانه جست و جو کنند
هر کجا یابند یکجا مه پسر | سر برند از مادر و هم از پدر
مادر ابراهیم از نمرود دون | ترس کرد و رفت از خطه برون
برده ابراهیم را جای بلند | بود غاری اندر آن غارش فکند

گفت الهی با تو بسپردم پسر | حاکمی هرچه کنی از خیر و شر

باز آمد در وطن گاه و نشست | دم بدم از غصه می زد رو بدست

در سفر ناگاه بُد آذر پدر | گفت مادر قصهٔ حال پسر

هفته بگذشت مادر بیقرار | خسته دل برخاست آمد سوی غار

دیده ابراهیم را خوش خفته است | رُوش همچون تازه گل نشکفته است

می مکد انگشت و شیر از وی روان | شیر می ریزد ز اطراف دهان

گفت دشمن دار نمرود لعین | لیکمان امنیت دانستم یقین

آمد و آن حال با آذر بگفت | گفت آذر سرّ خود باید نهفت

عمر ابراهیم چون شش سال شد | صاحب اسرار و صاحب حال شد

در دلش اسرار جوشیدن گرفت | از هدایت راه پرسیدن گرفت

گفت ربّم کیست ای مادر بگو | زانکه من الکلیم الله جُوید

مادر او را گفت ربّ تو منم | زین سبب که نان و آبت میدهم

گفت ربّ تو کجا گفت ای پسر | ربّ من آن کو ترا باشد پدر

او بود پیوسته اندر جستجو | نان و آب و جامهٔ من هست از و

گفت ربّ او کیست گفتا بدان | ربّ او نمرود جبّار زمان

گفت با نمرود که دهد نان و آب | مادرش لب بسته شد اندر جواب

گفت ابراهیم این گمراهی است | نه رهِ هوشیاری و آگاهی است

پا نهاد از غار تنگ آمد برون — پر هوا دید آسمان بی ستون

مشتری تابان شده چون قرص ماه — تا ششم چرخ آشکارا کرد راه

کفت ازین نورست زمین و آسمان — چون افل شد کفت نه امنیت نه آن

ناکهی مه تافت عالم شد چو روز — پر شده از چشمه عالم فروز

کفت اینست انکه این جمله از وست — چون افل شد کفت هم این نه نکوست

دید از شرق آفتاب آمد پدید — ماه رخ پوشیده شد چونکه او رسید

کفت تنک پروردکار این اکبرست — چون افل شد کفت حق زین برترست

کفت توفیق از توست پروردکار — ره نمیدانم تو بر راهم بیار

روی می آرم بدرکاه خدا — مومنم با خالق ارض و سما

مسلمم بیزارم از شرک تباه — شرک کمراهیست از بخت سیاه

لی شریکست هرچه خواهد آن کند — خاک را بستان و بستان بان کند

بعد ازان اصنام را برهم شکست — و اندر آتش رفت و سالم باز کشت

هرکرا حق ره نمود او یافت راه — او شهیری شد پر از خورشید و ماه

وای او را کو ز عشق نابیناست — در ضلالت در فرو رفته و کمراست

مرد نابینا چه داند راه را — کی شناسد قدر مهر و ماه را

ظلمت و هم روشنی پیشش رواست — ظاهر تقلید او حمله دغاست

هرکه نابینا ز مادر زاده است — دل بعشق این جهان ننهاده است

چاره نبود کور مادر زاده را | حق بر و بسته ره استاد را
وانکه بینا زاد عالم دیده است | آئینه است کز چشم او پوشیده است
روز و شب پرسان بود از مردان | چاره دیده بجوید زین و آن
او ز صحبت و جو نخواهد و نشست | تا بمیرش از نظر امید هست
همچنین فرمود مولانای ما | منبع تحقیق و شاه اولیا
هر که او یکروز شاه ره بود | گر سیه کرد و تدارک جو بود
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی | تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل چهارم قال النبی علیه السلام السعید من سعد فی بطن امه والشقی من شقی فی بطن امه حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم بدانکه این گنبد گردان که در نظر می آید نه فلک است در فلک اول ماه است و در فلک دوم عطارد است و در فلک سیوم زهره او در فلک چهارم آفتاب است و در فلک پنجم مریخ است و در فلک ششم مشتری است و در فلک هفتم زحل است و در هشتم ستارگان ثوابت اند و فلک نهم فلک الافلاک است که گردش تمامه افلاک از حرکت اوست واما خدای تعالی در کلام مجید این گنبد گردان را سبع سموات یاد کرده است که الله الذی خلق سبع سموات ومن الارض مثلهن و ستارگان سیاره هفت کانه را مدبرات امرا اگرچه در مرتبه زحل در فلک هفتم است و آفتاب در فلک چهارم اما آفتاب نیر اعظم است

چون آفتاب طلوع کند تمام ستارکان و ماه از شعاع او ناپدید کردند
مثنوی سه که باشد یا عطارد یا شهاب : که برون آید به پیش آفتاب
روشنی دنیا بوجود آفتاب است تفاضل آفتاب بر زحل از زمین تا آسمان
است اکرچه زحل در فلک هفتم است و آفتاب در فلک چهارم و تفاضل ماه
بر مشتری و مریخ و زهره و عطارد و مثل آنست اکر تفاضل بسبب مرتبه مقام بودی
زحل از آفتاب و ماه بایستی که روشن تر بودی و آنچنان نیست ازین نظر
معلوم می شود که تفاضل از عطای حق است که در ذات اشیا در زمان
نحن قسمنا در حق هر یکی عنایت فرموده است بعضی را بخشش کامل کرده است
و در وقت قسمت نحن قسمنا یکی را شراب قسمت کرده و یکی سرکه روزی
کردانیده چنانکه خداوندکار مولانای رومی فرموده نظم شراب داد خدا مرا
و سرکه ترا : چو قسمت است چه جنک است مر مرا و ترا : این معنی را بطریقه
دیکر روشن کردانیم تا معلوم شود اکر سعادت و شقاوت در نحن قسمنا مقدر
نبودی کوهر زمین یک جنس است و زمین از ابر یک لون باران میخورد بایستی
که هرچه از زمین روئیدی یک چیز بودی و در لذت یکسان بودی
و آنچنان نیست در یک زمین نیشکر می روید و حنظل تلخ می روید از یک
زمین و یک باران این خلاف از چیست من بکویم که از جهت آن
خلاف از سعادت و شقاوت است که در نحن قسمنا قسمت شده است

لاجرم بعضی اشیا که از زمین می روید عزیز است و بعضی حقیر و بعضی شیرین است و بعضی تلخ نیشکر را هرجا که بکارند نیشکر روید و حنظل تلخ را هرجا که بکارند حنظل تلخ روید مثنوی شاخ گل هرجا که می روید گل است خم گل هرجا که میجوشند گل است

بدانکه سعادت و شقاوت در تمامه مخلوقات هست از نبات و حیوان و انسان هرکرا خدای تعالی سعید کرده است او بدام شیطان هرگز نیفتد و شقی نگردد و هرکرا خدای تعالی شقی کرده است او بسعی انبیا و اولیا سعید نگردد و مناسب این معنی داستان

نظم

ابلهی بود و شد او را یک پسر — و آن پسر صد باره ابله از پدر
کودنی ناقابلی خود در سته‌اند — خود سپندی گول و ناشایسته‌ای
آن پدر از ابلهی و جاهلی — وز جنون و غایت بیحاصلی
پخت سودائی درون خویشتن — کین پسر هم چون منست و به ز من
من پسر را می برم کاندر جهان — پیشوا گردد میان مردمان
آن پسر را برد پیش بایزید — گفت صحبت شیخ در گوشم رسید
زان سبب آورده‌ام در پیش تو — زاهد و مقبل شود از پیش تو
قدر افزاید میان مردمان — زاهد معروف گردد در جهان
کاشف اسرار گردد از هدی — وز خدا آید بگوشش او ندا
خلق آید پیش او گردد مرید — او شود مانند سلطان بایزید
بایزید ثانیش گویند نام — خلق زیر امر او باشد دوام

گفت

هست امیدم که یکسال تمام / پخته گردد از شما این کار خام

شیخ را معلوم شد کو ابله است / نیست عاقل جهل دارد بی ره است

گفت هرچه حق کند او آن شود / بر خدا دشوارها آسان شود

پیش آن ابله بیاوردند نان / خورد خدمت کرد و رفت اندر زمان

رفت باز آمد یکی سال دگر / مرد ابله آمد و دید آن پیر

در همان حال ست کاول بوده است / تار موی در ردش نفزوده است

رفت پیش بایزید ابله روان / گفت ای شیخ الشیوخ این زمان

من چه گویم خاطرت آئینه ست / احمد من احمد پارینه ست

حاصلی نه او همان بیحاصل ست / خاطرش تیره تر از سنگ و گل است

بایزیدش ساز گفتم از مرید / باز دیدم کو نه شیخ ست نه مرید

بایزیدش گفت ای مرد سلیم / نیست معطی غیر رحمان رحیم

بایزیدی کان بسازد بایزید / او نه شیخ وقت گردد نی مرید

مصطفی را بود میل و عشق آن / تا ابوطالب شود از مومنان

بارها مشغول شد اندر دعا / که ورا ایمان ببخشا ای خدا

چون دعا از حد شد آمد جبرئیل / در زمان پیغام آورد از جلیل

گفت ما خواهیم او کافر شود / تو چنان خواهی که او مومن شود

خوست ما خواهد شدن ای مصطفی / نی که خوست مصطفی مجتبی

او شتی ست لاجرم کافر رود
همچنین فرمود مولانا می ما
او بصنعت آذرست و من صنم
گر مرا باران کند خرمن دهم
بشنو اکنون فصل دیگرای سنی

چون سعادت نیست کی مومن شود
منبع تحقیق و بحر اولیا
آلتی کوسازد من آن شوم
در مرا ناوک کند در تن جهم
تا دل وجانت بیاید روشنی

فصل چهل و پنجم قال النبی علیه السلام کل جنس یمیل الی جنسه حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم فرمود که هر جنسی میل بجنس خود کند بدانکه چهار عنصر نتیجه افلاک ست و این چهار عنصر در مرتبه چون از عالم سفلی بعالم علوی تصور کنند اول مرتبه خاک ست و دوم مرتبه آب ست وسیوم مرتبه بادست وچهارم مرتبه آتش ست که فلک را مره میخوانند این چهار عنصر ضد همدیگراند و هریکی را میل بجنس خودست نظر کونیم تا معلوم کردد اکر بر روی آب خاک نشنند یا چیزی از جنس خاک یعنی ریک وسنک و آهن وغیره بر روی آب قرار نکیرد چون از جنس زمین ست طلب جنس خو کنند همچنین اکر خیکی پر باد کنند و در میان آب فرو برند چون خلاص یابد بر بالا بجنس خود پیوند چنانکه خداوندکار فرمود نظم هانی بصاف آید دُر وی رو دُرد ۰ هر جنس را بجنس بود میل واقعا این معنی را حقیقت دانید که مردم دنیا پرست با مردم خدا پرست موافقت واختلاط نکنند واکر اختلاط کنند نفاق باشند مردم دنیا پرست

دشمن

دشمن مردم خداپرست اند و مردم خداپرست بافتاده مردم دنیاپرست مبتلیند
اما دنیاپرستاران را خدای تعالی چشم بسته است همیشه آن کنند و آن طلبند
که زیان دینی و دنیاوی ایشان است و در خشم ایشان ناصحان دشمن نمایند
و با نیکخواهان کینها ورزند چنانکه خداوندگار فرمود مثنوی بت پرستان چونکه خو با بت کنند
مانعان راه خود راه شان اند : چون خلاف خویش آن گوید کسی :
کینها جویند با او هم بسی : خلفهم سدا افاغشیناهم اند : در ضلالت در فرو رفته
کم اند : و مردم خداپرست نیز با مردم دنیاپرست اختلاط نکنند و پیوندی
نطلبند تا از دنیاپرستی باز نیایند و خداپرست نشوند نظم چه پیوندی کنند صراف
و قلاب : چه نسبت زاغ را با باز و شاهین : ز ما کن پس روی چون
پای کژ فر : الف می باشش فرد و راست بنشین : مردی راستی است
و راستی نشانه سعادت است الحکایت روزی شیخ شبلی رحمة الله علیه دید
که ستونی در محراب نهاده اند شیخ شبلی نرمک نرمک خطاب میکرد و یکدمی
گوش بر ستون نهاد و مستمع شد مریدان از شیخ پرسیدند که ای قطب عالم از
اسرار بمریدان نصیبی برسان شیخ فرمود که از این ستون سوال کردم که ای
ستون چه عمل صالح کرده که ترا در مسجد که عابدان نهاده اند و مقام تو
محراب شده است و بیشتری ستون آن بود که بر آستانه در و دیوار می نهند
و در آتش می سوزند ستون بزبان حال میگوید که از من هیچ عمل صالح بوجود

نیامده است اما برکت آنکه راست ام و راست رسته ام این مقام یافته ام
بدانکه راستان را مقام محراب بود و کژان را مقام آتش شود راست را
میل با راستان بود و کژ را میل با کژان و دنیا پرستان را میل با دنیا
پرستان و خدا پرستان را با خدا پرستان و پیران را میل با پیران و جوانان
را میل با جوانان و کودکان را میل با کودکان و طفلان را میل با طفلان
که کل طایر یطیر مع جنسه داستان

نظم

چون خلافت از علی مرتضی | آمد از عثمان و حکمش شد روا
عدل او رفت از کرانی تا کران | صیت علمش منتشر شد در جهان
بر سر منبر شدی آن نیکنام | گفت بسم الله بپرسید ای کرام
هرچه مشکل ترکه تا گویم جواب | از حدیث احمد و نص کتاب
گر کسی را کار دشوارست پیش | پرسد و درمان بیابد درد خویش
هر که در کاری بماندی آمدی | در زمان تدبیر کار او شدی
پیرمردی بود او را یک پسر | پنج ساله خشم بگرفت از پدر
رفت با بام و نشست بانازو ادا | بیخبر از بیم و از سود و زیان
ترس آمد در دل و جان پدر | کین زمان ناگاه افتد آن پسر
بر زمین و دست و پا آرد خلل | یا بمیرد یا بیابد تن علل
با پسر گفتی بکن بهر خدای | آنچنان رفتی و همچون باز آی

ناشفتی

تا نیفتد بر زمین از ناودان — هم نخوشیش و هم نما آری زبان
طفل در طفلی ستیزه کرده بود — تند خو و ناز خشم آورده بود
آن پدر درماند در کار پسر — ترس می آورد و خون میشد جگر
کار مشکل شد بیامد پیر زال — با علی مرتضی بنمود حال
مرتضی گفتش که ای پیر کهن — آنچه من با تو بگویم آن بکن
طفلکی را همچو او بر بام بر — چونکه طفلک را ببیند آن پسر
طفلکت از ناودان پیشش رود — جنس یابد جنس را همدم شود
پیر آمد طفلکی بر بام برد — پنج ساله همچو آن طفل خورد
دید او را در زمان از ناودان — سوی آن طفلک بیامد شادمان
جنس میل جنس خود دارد بدان — نیک با نیک و بدان را با بدان
با سعید آید سعید اندر طریق — با شقی باشد شقی یار و رفیق
بر عدو چون دسترس یابد سعید — نیکی او آن زمان آید پدید
میل او نبود در آزار عدو — حد نماید در صلاح کار او
گر شقی را بر سعید آید ظفر — همچو سگ در دل خورد خون جگر
اتقیا دایم سلامت جو بوند — اشقیا دایم ملامت گو بوند
اینچنین بودست کار اشقیا — با جمیع اولیا و انبیا
این دو ضد آید چون شادی و غم — آب با آتش جمع کی آید بهم

همچنین فرمود مولانای ما — کاشف اسرارهای کبریا
جنس سوی جنس صد ره می پرد — بر خیالش پرده ها را بر درد
دان که جنسیت عجایب جاذبیست — جنس خود را طالب و هم راغبیست
انبیا چون جنس روح اند و ملک — جاذب اند از آن رو ملک را از فلک
می گریزد ضدها از ضدها — شب گریزد چون برافروزد ضیا
بشنو اکنون فصل دیگر ای ستی — تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل چهل و ششم

قال الله تعالی ان مثل عیسی عند الله کمثل آدم

خدای تعالی میفرماید که بدرستی که مثل آفرینش عیسی نزد خدای تعالی همچو آفرینش آدم است علیه السلام چون حق سبحانه و تعالی مریم را اعلام داد که ما ترا فرزندی می بخشایم مریم در عجب ماند و گفت ای پروردگار مرا از کجا چون در صحبت بشر نبودم باز در گوش مریم آواز می رسید که یا مریم خدای تعالی هرچه خواهد و هرگونه که خواهد آفریند قادر است قال الله تعالی قالت رب انی یکون لی ولد و لم یمسسنی بشر قال کذلک الله یخلق ما یشاء و چون عیسی علیه السلام از مریم بوجود آمد اندیشها کردند و هر یکی بطریقه بهتان طعنه می زدند و میگفتند مریم را که پدر تو بد نبود و مادر تو پارسا بود تو چرا زندگانی بد کردی و ترا این چه حالست مریم گفت از طفل بپرسید تا جواب گوید گفتند ای مریم با طفل چون سخن گوییم

طفل

وطفل بما چون جواب گوید در حال مهتر عیسی علیه السلام بزبان فصیح بخطاب
در آمد و گفت مرستی که من بنده خدایم و خدای تعالی مرا کتاب داده است
و مرا بر خلق رسول فرستاده و مرا مبارک گردانیده قال الله تعالی یا اخت
هارون ما کان ابوک امرء سوء وما کانت امک بغیا فاشارت
الیه قالوا کیف نکلم من کان فی المهد صبیا قال انی عبد الله آتانی الکتاب
وجعلنی نبیا وجعلنی مبارکا اینما کنت در آفرینش مهتر آدم علیه السلام عجب
تر بود در آفرینش مهتر عیسی علیه السلام مهتر عیسی پدر نبود و مادر بود و بیرون
از وهم ماست هرچه خواهد آن کند چنانکه فرمود مثنوی هرچه خواهد آن کند
آن پادشاه قادرست ویفعل الله ما یشاء قال الله تعالی انما امره
اذا اراد شیئا ان یقول له کن فیکون انبیا و اولیا بنور معرفت و عین
الیقین خدا را دانسته اند و دیده اند و خداوندان عقل بعلم الیقین خدا را دانسته
و هر کرا عقل هست خدا را از صنع خدا شناسد چنانکه فرمود نظم گر تو عاشق

شده عشق تو برهان تو بس | گر تو عاشق نشده ای این طلب برهان چیست
اینقدر عقل نداری که بدانی اگر | گر نه شاهیست پس این بارگه سلطان چیست

آن جماعت که بر مریم طعنها میکردند و آن جماعت که بر معجزات انبیا و
کرامات اولیا انکار نمودند ایشان صاحب عقل نبودند اگر ایشان
صاحب عقل بودندی اینقدر دانستندی که انبیا و اولیا را پناه بدرگا

اما مهتر آدم علیه السلام
نه پدر بود و نه مادر و قدرت
خدای سبحانه و تعالی
[illegible]

خداست و هر چه از ان درگاه خواهند در حال مستجاب شود که خدای تعالی
بر جمله اشیا قادرست که وهو علی کل شیء قدیر واز مرده زنده بیرون می آرد وان
زنده مرده بیرون می آرد قال الله تعالی یخرج الحی من المیت ویخرج
المیت من الحی وبیشترین خلق انست که هر چه عقل ایشان بان نرسد انرا
محال گویند مثنوی قطب گویدکی راای سست حال هر چه فوق حال تست
آید محال آنچه ما در خواب خیالات می بینیم و مردم میگوئیم که امشب چنین
و چنان دیدیم اگر آن حالت مردمانرا نیفتادی و در خواب ایشان بجا نشان
ندیدندی باور نکردندی و گفتندی در خواب چنین و چنان دیدیم چه با
آن محال ست اما از ان سبب که ایشان هم در خواب خیالات می بینند
باور میکنند که در خواب بیداریهاست چنانکه خداوندگار مولانا جلال الدین رومی
میفرماید نظم در مرگ هوشیاریهاست در خواب بیداریهاست در سنگ
سقائیهاست و اندر فنا بقا بباید دانست که خداشناس سه گروه اند اول
انبیا علیهم السلام و دوم اولیا و سیوم صاحبان عقل و باقی خلق اند خدا را
فکر و ذکر ایشان جیفه دنیا باشد و ایشان با همدیگر از برای جیفه کشاکش کنند
واز ان کشاکش خشمها و حسدها و کینها و بغضها و حیلها و بهتانها و بدبیانیهای اهل بیت
خیزد و این طایفه را نه از خلق شرم باشد نه از خدا ترس و ذوق آخرت مفلس شرمسار
کرده اند با این طایفه بقایا یی روا نبود چاره ایشان سکوت ست و سکون قال الله

تعالی واذا خاطبهم الجاهلون قالوا سلاما مناسب اینمعنی داستان آمد فی الموعظت

نظم

قادری که قدرتش بی منتهاست
درک عقل ما در آن قدرت کجاست

ماه و خور را بر فلک تابان کند
همچو دولاب آسمان گردان کند

گسترانیده زمین را در میان
در عناصر کرده تأثیر اختران

صد هزاران گل از و بسته صور
وز شجر پیدا شده برگ و ثمر

بر درختان بلبلان دستان زنان
کین چه دانه ست و چه دام ای دوستان

بفعل الله ما یشاء برهان بس است
هر کسی را معرفت هست او کس است

بی پدر بی مادر آدم آفرید
بی پدر عیسی ز مریم آفرید

چون بگوشش مریم آمد این ندا
کای ترا فرزند می بخشد خدا

گفت مریم کز کجا باشد پسر
صحبتم نابوده هرگز با بشر

گفت حق من هرچه خواهم آن کنم
ز آتش سوزان گل و ریحان کنم

چند ماهی شد نشان آمد پدید
گفت مریم وقت رسوائی رسید

گر نهان دارم کجا دارم نهان
وای وقتی که نهان گردد عیان

محرمی نه تا که گویم راز خویش
گر بپرسندم چه گویم حال خویش

خوار گشتم در میان مردمان
اوفتادم در زبان دشمنان

طعنها و نکتها خواهم چشید
چون کنم ناگاه بدنامی رسید

رو بحق آورد میگفت ای قدیر
عاجز و درمانده ام دستم بگیر

گریها میکرد او نالید زار / تا ندا اندر رسید از کردگار

که نگهبانت منم ایمن بباش / لب ببند خامش و ساکن بباش

چند روزی صبر کن اندر جفا / کان جفا کرد و ترا شمع صفا

سر فرو کردند دشمن شد مسا / ما نگهداریم تو باکی مدار

چونکه ایام ولادت در رسید / در میان شهر کس محرم ندید

رو بصحرا کرد و میرفت و شتاب / ز آتش غم دل شده همچون کباب

چند فرسنگ رفت پایش خسته شد / وز تف گرما شخ دم بسته شد

یک درخت خشک خرمائی بدید / عزم کرد و رفت چون آنجا رسید

عیسی مریم بیامد در وجود / گفت مادر را سلام علیک زود

وان درخت خشک تازه گشت و تر / سایه کرد و شاخ پر شد از ثمر

چشمه جوشید از آب زلال / حوض شکلی گشت پر شد مالامال

مریم و عیسی شدند اندر کلام / حال ایشان گفت بر اوج نظام

رفت ابلیس لعین اندر زمان / حال مریم گفت پیش دشمنان

کو زنا می بصحرا رو نهاد / رفت اندر وادی فرزند زاد

چون نبودش شوی فرزند از کجا / این عجب کاریست مشکل ماجرا

اشقیائی تیره خاطر بدسگال / حمله را چون خود شمارند فعال

جمع گشتند چون شنیدند آن خبر / آمدند دیدند مریم را پسر

آن

این یکی گفتا که مریم را پدر
مرد صالح بود و مرد باخبر

آن یکی گفتا چرا کردی چنین — آن دگر گفتا چه بدنامیست این

مادرش هم نیک بود و نیکنام — زان دو صالح دختر انسیت ای کرام

آن دگر گفتا که آری از قضا — ناگهانی رفت بر وی این خطا

آن یکی دیگر برای حسبت و جو — گفت ای مریم تو راز خود بگو

کین پسر از کیست زانبیای کبار — تا بتدبیرت بپوشانیم کار

گفت مریم باز پرسید از پسر — او درآید در سخن گوید خبر

طاعنان گفتند طفل ناتمام — گر بپرسم او کجا گوید کلام

چون بپرسیدند از وی بی خطا — گفت من هستم رسول از خدا

بندهٔ حقم بیاوردم کتاب — من مبارک باشم اندر جمله باب

از دم من مرده یابد زندگی — برگشاید نطق در گونیدگی

کور مادرزاده بینائی دهم — وا زیکی حمرا حمر خضرا دهم

ابر صامان را دست من باشد شفا — دردمندان را منم کان دوا

گفت مادر را که برخیز این زمان — اندر آ در شهر و بنشین شادمان

تا ببیند خلق از ما معجزات — باز آیند از جمیع سیئات

چون بیامد کرد معجز آشکار — منکران گشتند خوار و شرمسار

انکه قابل بود و آن آمد براه — گفت استغفار بر رفته گناه

وانکه منکر بود زان افعال و خو — باز ماند سوی حق یکتا رمو

مانده در انکار خود ثابت قدم — مکر و حیله پیغمبر و دین دمبدم

ساعتی گفتا که سحرست این یقین — ساحران راهست فن اینچنین

منکر از منکر جدا گردد کجا — چون نصیبش او همانست از خدا

ساعتی گفتا که انبیا شعبده است — جمله برساخته کار بدست

منکر بدبخت را چاره مجوی — از بدان ناید یکی کار نکو

دور شو از منکران ایمن مباش — تا نیابی در درون زانشان خراش

منکر بدبخت بی حاصل بود — جاهلست او عالم باطل بود

جانب حق گیر و با حق راست باش — هرکه بد باشد خدا بدهد جزاش

همچنین فرمود مولانای ما — منبع تحقیق و شاه اولیا

گر بدی بد میکند باکی مدار — هرکه با تو بد کند با حق سپار

فعل بد از جاهل آید ای کرام — جهل را چاره سکوتست والسلام

چارهٔ ابله سکوتست و سکون — نیست با ابله سخن گفتن جنون

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی — تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل چهل و هفتم قال النبی علیه السلام من حفر بئرا لاخیه وقع فیه حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم پیغمبر ماید که هرکه برای برادر مؤمن چاهی کند عاقبت او در آن چاه افتد بدانکه هر جوهری که بکمال میرسد از لعل و یاقوت و زمرد و زبرجد و الماس و زر و نقره و غیره ظاهر و باطن

١٠٣

او یکرنگ میگردد واین صفات گوهر مومنانست ومومن اوست
که در ظاهر وباطن تفاوتی نبود وچون ظاهر وباطن او یکسان شده
ویکسان آن مومن از گوهر ایمان پر گردد مثنوی ظاهر وباطن اگر یکسان
شوی • مومن پر گوهر ایمان شوی • وبعضی گوهر آنست که کمال یافته
است اما در پرده مجرمیست در باطن کاملست اما بسبب آن پرده
تنگ محجوبست او را عارفان دانند که عارفان را دیده بنور حق است که
فانهم ینظرون بنور الله عوام از وی بیخبر باشند مثنوی تو خوش لعلی ولیکن
در حجابی • تو بس خوبی ولیکن در نقابی • واین صفات صفات
مومنان پنهانست کما حکی عن النبی علیه السلام عن الله تعالی اولیائی
تحت قبائی لا یعرفهم غیری وبعضی جواهر آنست که درونها تیرگی
دارد همچو قلعی وسرب وآهن ومس تیره اگر مس وآهن را زر اندود
کنند ولباس زربفت بپوشانند ظاهر خوش نماید واما در باطن پر غلاف
ظاهر باشد واین صفات صفات منافقانست چنانکه خداوند کافر نمود
مثنوی باطنت چون ظاهرت گر نیست تیز قلب قلابی زر اندوده برد
قلب اگرچه می نماید زر وصفا قلب را در قلب نبود هیچ جا
قلب اگر در خویش آخر بین بدی این سیه کاخر شد اول شدی
وعلامت منافق آنست که در ظاهر باطن دوست باشد ودر باطن

دشمن و در روی مردم نیکو باشند و در عقب بدگو مومن و منافق را از فراست
دل توان دانستن کما قال النبی علیه السلام القلوب مع القلوب تتشابه
و بیشترین خلق بخلق و زبان شیرین منافق فریفته میشوند و بر منافق گمان خوبی
می برند و عاقبت آن نفاق پنهان منافق ظاهر میگردد و اما بوی صدق مومن
و بوی کذب منافق از اول روز معین است چنانکه فرمود مثنوی بوی صدق
بوی کذب بوی گیر ؛ هست پیدا در نفس چون مشک و سیر ؛ و صدق
صادق و کذب منافق را بدو چیز دانند یکی بگواهی دل چنانکه مولانا جلال الدین
رومی میفرماید نظم از دل بدل بگو که نیدر روزنی است ؛ روزن بگیر
گیر که سوراخ سوزنی است ؛ هر کس که غافل است ازین روزن ضمیر
گر فاضل زمانه بود کو که کردنیست ؛ و اگر بگواهی دل نتوانند دانستن از سیمای
حرکات و امتحان دانند چنانکه خداوندگار فرمود مثنوی عاقبت
گر ندانند امتحان ؛ بحکمان راه جویند نشان ؛ اگر مردی
مومن و محسن است در وقت احسان اثر درون او در بشرهٔ او
پدید می آید و از چهرهٔ او نور فرح و صفا همچون آفتاب می تابد و اگر مرد
منافق بداندیش باشد اثر خبث درون او در چهرهٔ او پدید می آید
و رنگ روی او متغیر میشود و ناخوش میگردد و منافقان کذاب را حلیه
می شناسند اما حمله بحسن ظن میکنند و عاقبت آن قلب منافق ظاهر میگردد

آن

و آن فعل بد او را حق سبحانه و تعالی باز بر وی رد میکند کما قال النبی علیه السلام انما اعمالکم ترد الیکم چنانکه خداوند کار فرمود مثنوی چاه کن می‌او فتد اول بچاه ۞ دام افکن می‌فتد آخر بدام ۞ هر منافق بدبخت که در عقب مومنی چاه میکند اول یا آخر عاقبت در چاه خود می‌افتد مناسب این معنی داستان

نزد قیصر روم آمد یک حکیم ... از دیاری بس ظریف و خوش ندیم

در معانی نظم و نثر او عجیب ... دمبدم گفتی لطایفها غریب

قیصر او را محترم کرد و نواخت ... عیش او را وجه اسبابی بساخت

زین سبب آتش فتاد اندر حسود ... کز کجا پیدا شد این رونق فزود

جمع گشتند آن حسودان از حسد ... فتنه استنباط کردند سخت بد

نزد قیصر روم رفتند آن بدان ... نطق بگشادند کای شاه جهان

از شهنشه نیست ترسی در حکیم ... بد زبانست بد سخن گوید عظیم

گر نمک دانستی آن سینه سیاه ... کی چنان گفتی وی اندر حق شاه

زان سخن با خویشتن را ما کشیم ... یا که مغز فرق او از سر کشیم

گفت قیصر آن سخن تا بشنوم ... وانگهان در فکر تدبیرش شوم

آن یکی پیش آمد و بعد از دعا ... گفت ای شاه زمین ظل خدا

اینچنین میگفت شاه اندر دهان ... بوی دارد میکند آنرا نهان

قیصر آن دریافت کاکشان از حسد ... حیله کردند و زدند آن رای بد

گفت این بد کوهست این نی بد نکوست
چون یقین کرد که این گفتار اوست

آن یکی گفت این زمان رای منم
گرچه دشوار است آسانش کنم

گفت چون فردا بیاید پیش شاه
تا بخواند شاه او را پیشگاه

وانگهان گوید سخن در گوش او
او بگرداند ز پیش شاه رو

این دلیل آن بود کان نابکار
گفته ست آن شاه دارد سخوار

آن بد آن اندر بدی و این حکیم
با همه دل صاف با وی در عظیم

فتنهٔ دیگر تراشیدند روان
خود بخود آن فتنه را کردند عیان

آن حسودان خاستند از پیش شاه
با هزار اندیشهٔ بخس و تباه

آمدند در حال پیش آن حکیم
یاد میکردند سوگند عظیم

که میان ما و تو صدق و دوستیست
وانچه میگوئیم عین راستیست

بازگشتند آن حسودان تباه
زان یکی فتان نشست آن جایگاه

یکدمی بگذشت مرد فتنه جو
گفت امشب آرزو دارم که تو

با عیال خویش از روی کرم
میهمان من شوی ای محترم

تا بیفزاید محبت در میان
مخلصی باشم ز جمله مخلصان

با عیال خویش آن مرد حکیم
رفت مهمانی او آن سلیم

اتحادی شد بهم آمیختند
نعمت الوان بیانه ریختند

صبحدم بورک بیاورد پیش
سیر کردند اندرو از حد بیش

هر دو خوردند و روان کردند گاه — تا رسیدند بر در درگاه شاه
شه نشسته مجلسی آراسته — داعیان بهر دعا برخاسته
مدح خوان در مدح و مطرب در نوا — زارغنون آواز رفته بر سما
شه اشارت کرد با مرد حکیم — گفت پیش آ چونکه پیش آمدیم
زانکه تو بی سیر باشد پیش شاه — احتیاطی کرد از ادراک شاه
دست در بینی نهاد و در دهان — شاه گفت آنک پدید آمد نشان
من به پنهانی بسازم کار او — وا رهانم خلق را از آزار او
خواند خازن را و گفتش ای فلان — هر که آید با تو آرد این نشان
بی محابا سر جدا کن از بدن — وان سر بریده آور پیش من
چاشتگه شد خوان بیاوردند پیش — جمله خوردند و برفتند کار خویش
شاه داد انگشترین را با حکیم — گفت با خازن بر این راندیم
گفته‌ام تا بدهدت پر کیسه زر — زر بگیر و با عیال خود ببر
برگرفت انگشترین از دست شاه — بجز از کار خدا آن بی‌گناه
چون برون آمد حریف در پیش خویش — حاضر آمد آن زمان آورا به پیش
گفت چون نشست حال عزمت یا کجا — گفت شه فرموده با من عطا
می برم انگشترین شه نشان — تا ستانم زر ز خازن این زمان
آن حریف دوش با مرد حکیم — گفت من درویشم و تو در نعیم

این عطا با من ببخشای از کرم / تا من از اندوه قلت وارهم

آن حکیم انگشترین با وی بداد / او گرفت انگشترین و گشت شاد

نزد خازن رفت خورم بهر زر / خازن او را خواند از وی بر سیر

نزد شه آورد و بگفت اینچنین / با دعای ملک رو بر زمین

بوسه داد انگشترین آورد پیش / شد پشیمان گشت اندر کار خویش

که غریبی را گشتم تا کجان / در خطای او دلم دارد گمان

چون نظر انداخت بر بریده سر / دید در سر هیات و شکل دگر

خود بخود در ماند کین احوال چیست / گفت خازن را که این سر آن کیست

گفت خازن کان فلان مرد عنود / آمد و انگشترین شه نمود

بر سبیل حکم سلطان جهان / من سرش ببریدم آوردم نشان

شاه خوشدل شد از آن حالت عظیم / گفت خازن را بخوان اینجا حکیم

تا بپرسم باز دانم حال چیست / کیست اندر مکر و نیکوکار کیست

چون حکیم آمد نظر میکرد شاه / بود رخسارش منور همچو ماه

گفت خاین خایف است زرد رو / نیست تغیر اندر انکس تا زمو

نرم نرمک اندر آمد در کلام / گفت ای مرد حکیم نیکنام

با مرادان چون سخن گفتم نهان / هم بنی خود را گرفتی هم دهان

از چه بود آن را سبب تو باز گو / که مرا صد مصلحت هست اندر رو

در جواب آمد که ای شاه جهان — وی فلان و هم فلان از صاحبان

پیش من تشریف دارند از کرم — وز بزرگی داشتندم محترم

جمله رفتند زان میانه آن فلان — پیش من بنشست زمان تا زمان

گفت یک امشب تو با اهل و عیال — میهمان شو نزد من ای بی ملال

شب همانجا رفت حال ما بسر — بورک پر سیر آوردند سحر

آن بخوردیم و برون رفتیم گاه — روی آوردیم در درگاه شاه

سیر را گویند بود من سبب زان — نزد شه بستم دهان را از دهان

شاه را معلوم شد اسرار شان — وان دعای و مکر و آن کردار شان

گفت اکنون باز کو آن انگشتری — با که دادی از ره نیک اختری

گفت آنکس که شدم مهمان او — قلتی نمود با من کرد رو

رحم آمد دادمش انگشتری — کین بخازن بر که کیسه زر بری

شاه خازن را بگفت آن سربار — تا به بیند این حکیم نیک کار

گفت این شخص اینچنین گفت و چنین — فعل این پیچیده سر بر پای این

از حسودی زشت گردد کار ولی — از حسودی مرد گردد شرمسار

حال محسودان عیان بیند حسود — چون چه باقیست زان بیند چه سود

چون ز دیگ گرم بر گیرند سر — صد مگس واهمچه فتد در دیگ در

و انکه می بیند که نقش است عیان — او هم اندر دیگ می آید روان

فعل هر کس هست وامنکیر او — هر چه کردست آن بیاید سوی او

همچنین فرمود مولانای ما — گنج رحمان پیشوای اتقیا

از برای دیگران کاوند چاه — خود در آن چه اوفتند گوییدا

هیچ تو منکری چون بنگری — خود در آن منکری این تو برای منکری

یا برای قهر خصم اندر حسد — یا فزونی جستن و اظهار خود

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی — تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل چهل و هشتم قَالَ اللّٰهُ تَعَالیٰ وَكَذٰلِكَ جَعَلْنَا لِكُلِّ نَبِيٍّ عَدُوًّا شَيَاطِينَ الْإِنْسِ وَالْجِنِّ خدای تعالی میفرماید که همچنانکه بگردیم مر هر پیغامبری را دشمنی از دیوان و پریان و مردمان و شیاطین جن و انس در تاویل خبثیان و بدگویان و بدخواهان و حاسدان و متعصبان بر باطل اند و مالک دینار رحمة الله علیه فرمودست که شیطان جن میرود اما شیطان انس قرآن میخواند و عمل بر خلاف قرآن میکند پس شیطان انس بدتر از شیطان جن باشد کما قال النبی علیه السلام شر الناس من الشوء اشر من شیطان الجن پیش ازین ذکر رفته بود که ایشان بر چهار قسم اند اول خاص الخاص است که انبیا و اولیا اند و در میان انبیا و اولیا و خدای تعالی حجاب نیست جمال الله را می بینند چنانکه خداوند کار فرمود نظم یکی ماهی همی بینم برون از دیده و دیده :: نه او را دیده دیده نه او را گوش شنیده

منکری این تو برای منکری

انس بدتر از شیطان جن است
چون اغوا باید میکوید شیطان

کرا فلاطون

گر افلاطون بدیدستی جمال و حسن آن بت را   ز من دیوانه‌تر گشتی ز من بر تر شوریده

و قسم دوم خاص است و خاص اوست که از امر و نهی خدای تعالی که یک تار موی تجاوز نکنند
و قسم سیوم عام است و عام اوست که قایل بود و افتان و خیزان در طاعت
خدا و عمل صالح کوشند و قسم چهارم عام عام است و عام عام قایل صلاح نیست و
حلاوت صلاح و انصاف در دماغ ایشان موافق نیاید بسبب ایشان در
ظلم و تعدی و انکار و حسد است بدگو و بدخواه مومنان و صالحان باشند
و اغلب مردم از این قبیل‌اند کما قال النبی علیه السلام الناس اجناس اکثرهم
انجاس الشیاطین انس اگرچه بصورت انسان‌اند اما از گور بصورت خوک و بوزینه
خواهند برخاست کما قال النبی علیه السلام فی امتی خماس یخرجون
من قبورهم بصورة القردة والخنازیر وهم الحساد والمنافقون
هر که مومن و مسلمان وار زید مومن و مسلمان وار میرد و هر که منافق و حاسد و خبیث
و منکر زید خوار و زار و رسوا و ملعون رود چنانکه فرمود مثنوی هر که مومن
او مومن رود هر که منکر بود او رسوا شود کما قال النبی علیه السلام
کما تعیشون تموتون و کما تموتون تحشرون اما آنکه منکر و حاسد بودند
بحکم حدیث نبوی در گور خوک و بوزنه گردند و در روز قیامت با صورت خنزیر شوند داستان بیت

نظم

هر که او اجهل بود در جاهلان   نام او بوجهل خوانند مومنان

آن یکی قایم مقام صد هزار
جاهل ست اندر یدی کامل عیار

در زمان مصطفی مجتبی
بود بوجهل یعنی از حسدا

هفتصد معجز ز احمد دیده بود
از جهالت منکری بگزیده بود

یکدمی از معجز عاجزتر شدی
باز از خبثش شقا سر بر زدی

روزی از مسجد برون آمد رسول
دید ابوجهل ایستاده همچو غول

گفت ابوجهل ای رسول مجتبی
کردم استغفار بر ذنب و خطا

کرد و معجز باز بنما یا رسول
لیک من خواهم گذشتن از فضول

عهد این نوبت درست است و یقین
میل کردم تا شوم ز اصحاب دین

گفت احمد راستی در تو کجا
عهد تو حیله دروغ ست و دغا

گفت اگر از من رود زین پس خطا
هر چه گوییدم روا باشد روا

مصطفی افرمود کاکنون باز گوی
از رسول حق چه میجویی بجوی

یک درختی بود بس هول و عظیم
مانده از عاد و ان ایام قدیم

گفت فرما کاین درخت این دم ز بن
از زمین بیرون کشد بیخ کهن

کشکشان آید بگوید مصطفی
من گواهم که رسول ست از خدا

گفت احمد ای درخت از جا برآ
کشکشان کن بیخ خود پیشم بیا

خوش بگو احمد رسول ست از خدا
پیشوای انبیا و اولیا

آن درخت از جا برآمد کشکشان
پیش احمد آمد و گفت این زمان

من گواهم که رسول مرسلی ... از همه پیغمبران تو افضلی

آتش اندر جان بوجهل اوفتاد ... رنگ رویش تیره شد همچون رماد

گفت هان دیگر چه میجویی بجوی ... گرچه معلومی تو از سیمای روی

دست پیش آورد بوجهل این زمان ... گفت چیست اندر کفم این را بدان

حق تعالی وحی کرد با مصطفی ... گفت احمد ای ابوجهل دغا

هفت تا سنگست در دستت نهان ... هر یکی با این نشان و آن نشان

دست بگشا تا شهادت آورند ... وز کف تو جانب کوثر روند

دست را بگشاد هفت تا سنگ بود ... زان حصا مردم شهادت می‌شنود

تیره شد آن لحظه بوجهل لعین ... خواست سنگ ریزه ریزد بر زمین

جبرئیل آمد ز دست آورد بود ... سنگها را سوی کوثر برد زود

باز منکر شد ابوجهل لعین ... گفت احمد ساحرست سحرست این

حمله گفتند دور شو ای بدگهر ... دیو اندر هیات و شکل بشر

بعد روزی چند مرد آن نابکار ... حمله دیدند از صغار و از کبار

کو بصورت خوک مطلق گشته بود ... آتش و دود از درونش می‌نمود

زینهار ایمن مباش از مردمان ... هر که دارد صورت او انسان مخوان

این سلام علیک مردم مشتهر ... حیله و مکرست و دام معتبر

همچنین فرمود مولانای ما ... منبع تحقیق و تاج اولیا

آدمی خوارانند اغلب مردمان / از سلام علیک شان کم جو امان
گر بصورت آدمی انسان بدی / احمد و بوجهل خود یکسان بدی
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی / تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل چهل و نهم

قال الله تعالی ان المنافقین فی الدرک الاسفل من النار و لن تجد لهم نصیرا خدای تعالی میفرماید بدرستی که منافقان در درک زیرین آتش خواهند بود و ایشان را هرگز از آتش خلاص نخواهد بود و هر کرا ظاهر موافق باطن نبود او از کذابان است و کذب اعظم خطاهاست الکذب اعظم الخطایا و کذابان در زمره منافقان اند

بدانکه سلام علیک در میان امت رسول الله صلی الله علیه و سلم سنت است و رد سلام فرض است قوله تعالی و اذا حییتم بتحیة فحیوا باحسن منها او ردوها مقصود از سلام عهد است بر ایمنی و سلامت همدیگر و هر که ابتدا سلام کند فضل از آن او باشد کما قال النبی صلی الله علیه و سلم من ابتدأ بالسلام فهو مغفور و چون در میان مومنان ایمنی و محبت است مومنان نیکخواه همدیگر اند و در هر عیبی که در نهاد همدیگر به بینند با همدیگر باز گویند تا صاحب عیب تدارک کند و آن عیب را از نهاد خود دور کند قال النبی صلی الله علیه و سلم المومن مرآة المومن و حق آئینه آنست که هر عیبی که در تو هست باز نماید چنانکه فرموده ای آئینه کو عیب کس دارد نهان

از برای خاطر این مردمان آئینه بود منافق باشند او
آنچنانکه آئینه را هرکز مجو حکایت شیخ ذو النون مصری رحمة الله علیه
با خلق نشست خواست نمیکرد گفتند یا ذو النون با خلق نشست خواست
نداری گفت دو سبب یکی انکه در بها دایشان هر عیبی که می بینم اگر میکویم
می رنجند دوم انکه هر عیبی که در بها در من می بینند بمن نمیکویند تا تدارک آن
عیب خود کنم و آن عیب را از خود دور کردانم و خلاص یابم چون فایده نیست
و ضرر بسیارست کرانه کرده ام و خلاص یابم چون و با خلق نمی آمیزم
در چشم انکس خوش می آید که بخلق ایشان رود چنانکه فرمود مثنوی
هرکه او طبع او بر خوی تو زیست پیش چشم تو ولی ست و نبی ست
و با خلق خلق رفتن نفاق بود و سبب انکار رویدی و حسد و خلاف منافق
انیست که در طبع منافق صلاح موافق نیست و از خلق توقع آن دارد
که آن فساد او را عین صلاح خوانند و بی انصافی او را انصاف لقب نهند
و مومن اوست که همچو آئینه صفات هر کی را پیش او نهد و هر که با خلق
مومن و او نشکایت کند بیشترین خلق از و برنجند و با آن مومن بدیها و فتنها کنند
که چرا برخلاف طبع ما میرود و آن میکوید و آن میکند که ما را خوش نمی آید

مثنوی

آئینه می سوخت هند و دو درا کین سیه رو مینماید مرد را

بدکاران و منافقان از حال معکوس و افعال منحوس خود بیخبر اند چنانکه فرمود

مثنوی

زاغ اگر زشتی خود بشناختی | همچو برف از درد و غم بگداختی

امروز این عهد عهد آخر الزمانست و علامت آخر زمان آنست که بیشتر این خلق بود
بی راه و منافق باشند هرکه درین عهد ازین خلق کرانه کند و پا این خلق ننشیند
آسوده ماند مثنوی خلوتی بگزید هرکه عاقلست ۞ زانکه در خلوت صفاهای
دلست ۞ و هرکه خلوت گزید ازین دوستان دشمن دل وارهید و از
یاران موافق نمای منافق وارست که درین عهد یار نایافتست مثنوی

نیست یاری درین زمانه پدید | یار خود جز در آب نتوان دید

اغلب مردم درین عهد با مردم دوستی می نمایند و در باطن دشمن اند
و در ظاهر خود را راست مینمایند و در باطن کژ اند چون در نهاد ایشان
راستی ندارند بر عهد و سوگند و طلاق گفتن ایشان اعتماد نباید کرد که منافق
عهد و سوگند و طلاق را لذ اند مناسب این معنی حکایت یاد آمد

چونکه رونق یافت دین مصطفی | کفر و کافر شد نگونسار و عمی
مومنان غالب شدند بر کافران | جزیه می بردند از ایشان مومنان
بعض مومن شد بتقلید از برون | صد هزاران مکر خفیه در درون
ظاهرش صافی ملیح اندر وفاق | باطنش تیره قبیح اندر نفاق

بود مردی کاذبی نامش غلام | خفیه بوجهلی دغایی والسلام
پیش احمد آمد و گفت ای رسول | یکرو بدم ترک آوردم فضول
خوف سر پیش آمد و هم خوف مال | عرضه کرد ایمان با اهل و عیال
حافظ قرآن شد او ششها سپیر | زاهدی شد در میانه معتبر
حج بجا آورد و صوم و هم زکوة | با جماعت پنج وقت اندر صلوة
مسجدی بنیاد کرد از بهر نام | صدقه و خیرات میکرد او دوام
ششصد زندیق منعم معتبر | متفق گشتند با آن بدگهر
آن منافق گفت با آن زندیقان | ترس احمد هست ما را در جهان
هرچه خواهد از قضا آن میشود | خلق او را بنده فرمان میشود
گر ظفر یابیم ما بر مصطفی | دست دست ماست کار کار ما
اینچنین شد اتفاق اندر میان | تا بکاوند چاه اندر ره نهان
آمدند با تیغها و دورباش | راست استادند از بهر خراش
مصطفی را بر سبیل مهمات | بکنه راتند برسر چاه نهان
چون نیفتد احمد اندر قعر چاه | هشت صد زندیق بخبث دل تباه
با سلاح از خانها آیند برون | از گروه مومنان بریزند خون
فتنه را انگیختند چون پرداختند | عزم آنکه سوی احمد ساختند
کای رسول حق نبی محترم | یکدمی تشریف فرما از کرم

میهمان شو با جمیع مومنان / پیش ما آ از غم مشتی منکران

جبرئیل آمد در آن دم از خدا / گفت سرّ حال را با مصطفی

که برو آنجا پناه تو خداست / فتنه شان امروز ایشان پر بلاست

گفت احمد راز تان پوشیده نیست / آن یقین و ظاهرست و بیشکی است

فتنه و دامست آن زندیقکان / فعلشان پیچیده دست و پایتان

گر به پیکر دند و میکنند رسول / کی زما دیدست افعال فضول

بی سبب دلها شکستن خود چراست / حق تعالی عالم اسرار ماست

هر چه فرمانست فرمان برده ایم / فرض و سنت را بجا آورده ایم

اینچنین طعن بر محبان کی رواست / گر خطائی هست بنما کین خطاست

گفت احمد که شما را علتست / و اندرین مهمانی کردن حیلتست

آن شما را آفتی خواهد شدن / مومنان را راحتی خواهد شدن

خواهم آمد با جمیع مومنان / یکزمانی بر سبیل میهمان

مومنان را سرّ گفتا مصطفی / که چنینست کار این قوم دغا

حق پناه ماست بی تیغ و تبر / مومنان راهست با این بی ظفر

عزم کرد اندر پی ایشان رسول / چون بیامد بر سر چاه جهول

زد بپر جبرئیل آن چه را کشاد / چار جانب جابجا حمله فتاد

منکران در زیر آن دیوارها / کشته گشتند خوار از آن کردارها

اغلب خلق اینچنین‌ست این زمان / در درون حیله برون شیرین زبان

با عدو و دوست دمسازی کنند / با عیال خویش کژ بازی کنند

هرچه گویند برخلاف آن بود / خشمشان گریان و دل خندان بود

محرم خود را نه بینی جز در آب / یا در آئینه بجو محرم بیاب

همچنین فرمود مولانای ما / خازن اسرارهای کبریا

خر کمیز خر بوید در طریق / راستی گو در میان این فریق

دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ / مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ

از کجا این قوم و پیغام از کجا / از جمادی جان کرا باشد رجا

گر تو پیغام زن آری یا که زر / پیش تو بنهند حلیه سیم و زر

گوهر ایمان ورا حاصل شود / راه یابد با خدا واصل شود

گرچه بی راه‌ست اما در ره است / همچو آن مردی که چشمش بر مه است

از سوی مشرق بمغرب میرود / رو بمغرب کرده‌ست و میرود

سوی مغرب راه او باشد یقین / او نداند راه در روی زمین

زحمتی گر باید از آب و خلاب / و اندر آن ره میرود مست و خراب

خلق اغلب عامی و ناقابل است — از هزاران کس یکی کس عاقل است
زین سبب اندر میان آدمی — کمترک یابند مردان آدمی
با شهادت گفتن ظاهر کجا — مرد مومن گردد و داند خدا
نوح نهصد سال با این قوم عام — در کشاکش بود دعوت تمام
هر کجا میرفت دعوت می‌نمود — خلق را انکار در دل میفزود
تیره میگشتند و بد دل می‌شدند — نوح را از خشم لتها می‌زدند
غیر هشتاد آدمی اندر شمار — نگرویده ایمان نیاوردی کبار
بعد نهصد سال از آن قوم تباه — ناله کرد و دعا گفت ای اله
کافران را نیست کردان از جهان — تا نماند کفر را نام و نشان
نوح را در گوش جان آمد خطاب — گز تنور تو بجوشانیم آب
ابر غرد روز و شب باران شود — آب بالا خیزد و طوفان شود
هیچ دیاری نماند در جهان — از وحوش و از طیور و از انسیان
رو تو کشتی ساز کن با مومنان — چون رسد طوفان شود کشتی روان
جفتی از هر جانور با خود ببر — توشها می ساز هر چه بیشتر
چند روزی رفت روزی آسمان — ابر و باران گشت پیدا ناگهان
ابر و باران روز کرد از حد فزون — وز تنور نوح آب آمد برون
کشتی بر خلق را چون نوح راند — در زمین از خلق دیاری نماند

بر سر کوه احد شد موج آب ⁂ خاست طوفان شد جهان از وی خراب

مدتی بگذشت و آن طوفان نشست ⁂ کشتی و آن خلق از طوفان برست

خلق از آن کشتی برون آمد بران ⁂ کشت و کاری کرد و در اندک زمان

نعمتی از فضل حق آمد پدید ⁂ خلق از تشویش و فتنه وا رهید

نوح روزی مشتغل شد با خدا ⁂ ناگهان در گوش نوح آمد ندا

کای پیمبر دست در کاری بزن ⁂ دست می جنبان به بیکاری متن

از گل تیره تو من بعد نماز ⁂ کاسها و دیگهای گل بساز

یکدو سالی رفت صحرای تمام ⁂ پر شده از دیگ و ز کاسهای گلم

گفت الهی آنچه گفتی ساختم ⁂ دیگها و کاسها پرداختم

گفت حق رو جمله را در هم شکن ⁂ گفت نوح ای عالم سر و علن

بشکنم چون امر آمد این زمان ⁂ لیک میلش هست در جانم نهان

هر یکی مانند فرزندی شدست ⁂ چون عیال و خویش و دلبندی شدست

گفت حق ای نوح پس بهر چرا ⁂ در هلاک بندگان کردی دعا

آدمی از دیگ و کاسه کی کم است ⁂ آدمی زاد است کرنا محرم است

از عدم شان در وجود آورده ام ⁂ وانچه من میخواهم آتش کرده ام

جهل و غفلت کردم ایشان را نصیب ⁂ زان جهالت گفته دنیاشان حبیب

زان جهالت در جهان بیجان شدند ⁂ واندر آن دنیای دون شادان شدند

با یکی چون در سخن صورت بپاست
نقش مریست در دل جان نشست

اُستُن دنیا ز غفلت کرده ام / عام را اسباب آلت کرده ام

تا جهان معمور گردد از عوام / دائما باشند در سودای خام

ز اولیا معمور کی گردد جهان / اولیا را کی شود پروای آن

تا بسودای جهان بندند دل / غیر حاجت خویش آلایند کل

غل و غش در عالم آلایش است / عشق از آن سودای دو مالایش است

بر رسولان واجب آمد که پیام / از خدا گویند هر دم والسلام

بخشش توفیق اندر دست ماست / عامیان را حق شناسی از کجاست

در رفا کردی دعائی ای رسول / نزد ما شد آن دعای تو قبول

خلق را کشتیم اندر زیر آب / عالمی معمور شد جمله خراب

زان ندامت نوح نُه سال تمام / اشک خونین ریخت از چشم ای کرام

چون ز صد بگذشت افغان و خروش / اندر آمد رحمت سبحان بجوش

همچنین فرمود مولانای ما / خازن اسرارهای کبریا

نوح نهصد سال دعوت مینمود / دم بدم انکار قومش میفزود

گفت الهی غرق کن این کافران / تا که دیاری نماند در جهان

آن دعای نوح آمد مستجاب / کافران مردند جمله زیر آب

نوح را وحی آمد آندم از خدا / که چرا گفتی تو خلقی یا دعا

بر پیمبر واجب است گو پیام / یا عبادالله گوید والسلام

کرچه

گرچه دعوت وار دست از کردگار | با قبیله با قبول او چه کار
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی | تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل

قال الله تعالی ولو شئنا لآتینا کل نفس هداها ولکن حق القول منی لأملأن جهنم من الجنة والناس اجمعین خدای تعالی میفرماید اگر بخواستم هر نفسی را هدایت میدادیم اما ما چنین فرموده ایم که دوزخ از پریان و آدمیان پر خواهیم کردن بدانکه خلقت جن و انس از آتش خشم خداست هر جا نیز دور سوزد بی محابا چنانکه خداوندگار فرمود مثنوی

آتشی تو تا بسوزی چاره چیست | اطلس ار کرباس پیش تو یکیست

و در نهادی که آتش خشم خویش باشد خاتمه کار او نامحمود باشد اگرچه در ظاهر زاهد نماید یا عابد یا عالم یا ظالم چنانکه بلعم باعور زاهدی بود صاحب کرامات هرچه از خدا درخواست کردی آن شدی حکایت حضرت موسی علیه السلام در آن شهر آمد که بلعم باعور بود از برای دعوت خلق سلطان آن شهر نزد بلعم باعور آمد و گفت از خدا درخواست کن که حضرت موسی علیه السلام بر ما ظفر نیابد و ازین شهر محروم رود بلعم باعور دعا کرد حق تعالی دعای او را مستجاب گردانید و حضرت موسی علیه السلام محروم باز گشت و عاقبت الامر بلعم باعور قصد دختر پادشاه کرد و دختر را بکشت و دفن کرد افعال بد او را پادشاه دریافت بلعم باعور را فرمود تا بردار کردند

خدا

در آن حالت شیطان بیامد و گفت یا ملعم ایمان بمن ده تا ترا خلاص کنم
ملعم ایمان بغارت شیطان داد و از دنیا کافر بیرون رفت و همچنان
ابلیس در ملکوت صاحب علم و منبر بود چون از آتش خشم خدا بود بیک گناه
ثابت ماند خدای تعالی او را استغفار روزی نکردانید ملعون شد در دنیا و آخرت

مثنوی

ابلیس و باعور شد رسوا ز راه تا که باشد این دو بر باقی گواه

علامت این دو صفات در همه مخلوقات پیداست هر که او بناحق خلق
آزار و ظالم و بی انصاف است و ظاهر و باطن او یکسان نیست منافق
است خلقت او از آتش خشم خداست و در هر که آزار خلق نیست و
در کارها منصف است و بر جاده شریعت و طریقت و ظاهر و باطن او
یکسان است او از لطف و رحمت خداست و نفع خلق است و هر که
از وی بخلق نفع رسد او خیر خلق است کما قال النبی علیه السلام خیر
الناس من ینفع الناس و شر الناس من یضر الناس و منفعت
مردم بر دو نوع است اگر نفع او خالصاً لله است او از مقبولانست و
اگر آن نفع او ریا و زرق است او مردودست و هیزم دوزخ که ریا
بی اخلاص شرک خفی است کما قال النبی علیه السلام الریاء شرک
الاصغر و هر کسی ریا را از اخلاص نشناسد مگر عارفان در ظاهر قلب خود را

او میگوید

سره میگوید و پیش نماید اما عاقبت در آخر کار رسوا میکرد

نظم

بود سفیان از عزیزان عظام — عالم و عامل در اوج احترام
فاقه و فقرش برون از انتها — در دلش غالب شده ترس خدا
در جوانی پشت او خم گشته بود — اشک را با خون دل آغشته بود
صادقی پرسید از سفیان چرا — در جوانی پشت کردستی دوتا
نعره زد از چشم خود میریخت آب — بعد از آن گفت آن سوالش را جواب
کای سلیم القلب من طالب بدم — در حصول علمها راغب بدم
بودم اندر خدمت سه اوستاد — هر یکی علامه اندر بلاد
علم بگرفتم از ایشان ماه و سال — علم گفتند با من بی زوال
چون اجل آمد یکی رفت از میان — شد جنازش سوی گورستان روان
گورکن بنهاد او را در لحد — چار کس آمد بدیدم همچو دد
ریسمان بر پایش بستند کشکشان — از میان گور بردندش روان
من بگفتم مردمان را وصف حال — مردمان گفتند ترا شد این خیال
من پی آن چار کس رفتم دوان — تا بدانم حال اسرار نهان
می کشانیدند و میرفتند زود — چون رسیدند در مقابر یهود
از دهان او برون کردند زبان — دفن کردند در میان کافران

مدتی بگذشت استاد دگر همچو او شد من بدیدم بانظر

بود استاد سیوم اندر حیات چند سالی رفت کرد او هم وفات

خلق جمع آمد جنازه شد برون چون سپردندش بخاک تیره گون

چار کس عفریت شکل اندر زمان آمدند از گور بردند کشکشان

صورت خوکی شده اندر نظر آتشی افروخته بر فرق سر

وز دهانش اژدهایی سر زده در دو گوشش او دو مار اندر شده

هیبت حق دیدم از ترس خدا پشت من بشکست و من گشتم دوتا

هر که حق دانست ایمن کی بود ملک پشت از غم چو سفیان بشکند

هر کرا شک است با حکم کتاب یا نترسد از حساب و از عقاب

کافرست او نیست با او گفتگو اینقدر گویم ورا که وای او

او ندارد نور رحمت در نهاد او همین خاکست و آب و نار و باد

عنصر بی نور اگر انسان شود صورت بی قیمت شیطان شود

در جهان گه برگ گردد گر چشید گه بشکل انسان گهی خوک ترند

آتش و جن است هیزم دوزخ را او بسوزد زو بسوزند دیگران

پر شود دوزخ از ایشان سر بسر هر یکی نیشی بود اندر جگر

در سقر با قیر با قطران بود با لقای حور و جنت کی رسد

یا بشکل مار و کژدمها شود چار عنصر را عبادت آن بود

یا جا علم

چار عنصر چون نیابد نور حق — در دو عالم باشد او خوار و خلق

خلقت مخلوق را ای هوشیار — باز نور پاک دانی یا ز نار

این یکی لطفست و آن دیگر غضب — این یکی درمان دوم درد و تعب

جنس سوی جنس خود تابع بود — هر یکی با اصل خود راجع شود

گر تو میخواهی که دانی قدر خویش — بگذر از ما و منی از کم و بیش

به ز تو کس کی شناسد طبع تو — تو شناسی خویشتن را مو بمو

همت خود بین که در چه غالبست — سوی حق یا سوی دنیا غالبست

گر سوی دنیاست میل تو بدی — ور سوی حقست ملیت اسعدی

همچنین فرمود مولانای ما — زبدهٔ تقدیر و شاه اتقیا

ای برادر در همان اندیشهٔ — ما بقی تو استخوان و ریشهٔ

ز آتش خشم اند اغلب مردمان — بر شود دو زخ ز جن و انسیان

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی — تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل پنجاه و دوم

قال النبی علیه السلام من خاف من الله تعالی خاف الله منه کل شیء حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم میفرماید که هر که از خدای تعالی بترسد خدای تعالی همه اشیا را از وی ترساند بدانکه در هر که خوف خداست نظر او سوی خداست و هر کرا نظر سوی خداست او پیوسته با خداست و هر که با خدای است او ازین جانب بسبب خوف خدای بخود دست

و هر که از نیجانب بیخود است او در عالم ایمن ساکن است چنانکه خداوندگار فرمود [illegible]

باخودی با بیخودی دو چار زد / باخود اندر دیدهٔ خود خار زد

مرد بیخود فانی است و ایمن است / همچنان در ایمنی او ساکن است

و مرد خایف از خوف خدا اگرچه از نیجانب بیخبر است اما از جانب خدا باخبر است

و هر که از جانب خدا باخبر است او هرگز پژمرده نگردد و از آفات ایمن باشد

نظم

اگر گل باخبر بودی همیشه سرخ و تر بودی / برای آفتی باید حیات هوشیار ما را

الحکایت شط بغداد دریای سهناک است از میان شهر میرود و نیمهٔ شهر از آن سوی آب است و نیمهٔ شهر از این سوی آب وزیر خلیفه مستنصر نام او بود و پسری داشت سه ساله عظیم صاحب جمال خلیفه روزی فرمود که آن فرزندت را بیار تا [illegible] ببینم وزیر سوی خانه آمد و فرزند خود را به پیرایه‌های گوناگون [illegible] بیاراست و بر کشتی سوار شد تا فرزند خود را پیش خلیفه آورد و چون در کشتی در آمد در آن طفلک خواب غالب شده در خواب رفت ناگاه تندبادی بر آمد و کشتی را غرق کرد وزیر و هر که شناسیده است خلاص یافتند باقی مردم غرق گشتند طفلک ناپدید شد چون بخدمت خلیفه آمد خلیفه و تمام مردم غمناک شدند بعد از یکماه خبر آوردند که نزدیک شهر واسط از میان آب سه ساله کودکی یافته‌اند خلیفه بنواب شهر واسط فرمان فرستاد که آن طفل را بیاورند وزیر فرزند خود را بسلامت می‌یابد

که هیچ آزاری بر وی نرسیده خلق حیران ماندند خلیفه مردم عاقل را جمع کرد
و سر سلامتی آن طفل را می پرسید صاحب دلی پیش آمد و گفت ای خلیفه این
طفل در وقت غرق شدن کشتی در خواب بوده است و هر که از این عالم بیخبر باشد
او در خواب غرق نشود و خواب بر مثال مرگ است و آب آدمی زنده را
فرو می برد و آدمی مرده خواب رفته را بالا می برآرد و همچنان اصحاب کهف
خفته بودند سیصد و نه سال و از این جانب بیخبر شدند لاجرم آفت دنیا را در
اجساد ایشان گذری نبود و جسمشان تازه مانده بود و از این جانب بیخبر بودند
اما از جانب حق با خبر بودند با خدا مشغول بودند از این نظایر مقصود آنست که
هر که مشغول خواب است از آفت این جهان ایمن است و در آب غرق نمی شود
پس آنکه با خدا مشغول گردد و همچون شراب بجوشد و از این خم دنیا بیرون آید
و از آفت این جهان چون ایمن باشد مشغولی با خدا از دو چیز حاصل آید
یا از احتیاج دنیاوی و یا از اشتیاق دیدار حق سبحانه و تعالی چنانکه فرمود
مشتاق ترا گوید بی طمع سلام علیک : محتاج ترا گوید ناچار سلام علیک
و چون حضور الله دست دهد هر که مشتاق است دیدار طلبد و هر که محتاج است
حاجت طلبد و هر که را حضور الله حاصل گردد او خدا را داند و هر که خدا
را داند از خدای ترسد و خلق از وی ترسند و هراسند و مرد خداترس
هر چه از خدا طلبد همان شود و مناسب این معنی داستانی یاد آمده

نظم

دوستی از دوستان حق تعال	بر سبیل فرجه و دفع ملال
سوی صحرا رفت پالیزی بدید	از طرف رو کرد چون خاطر کشید
گفت با پالیزبان بعد از سلام	که همیشه کار تو بادا بنظام
از کفم برگیر این دو تا درم	چند خربوزه بمن بخش از کرم
تنگ نقشی بود آن پالیزبان	گفت بسم الله درآ در بوستان
هر دو را با هم گرو خوش اوفتاد	این ازو خرم شد و آن گشت شاد
گفت آن پالیزبان یکدم نشین	نعمت بستان بخور بستان ببین
من سوی خانه روم تا آش و نان	پخته موجودست بیارم این زمان
بوستان بان رفت و مرد میهمان	دید گردی خاست می آمد عیان
شاه سنجر با سواران در رسید	بر لب پالیز و آن بستان بدید
نرم نرمک گفت ای پالیزبان	خربزه آور بما و ز بستان
گفت آن صادق چو من حاکم نیم	با بها خربوزه با کس چون دهم
شاه را گفتار او آمد عجب	هم براسی کرد از وی بسبب
چون روانه گشته آن دم وزیر	با یکی فرمود کین کس را بگیر
سوی زندان رو بزندان بان سپار	که مرا امروز با او هست کار
آن سلیم القلب را بستند و آن	سوی زندانش سپردند کشکشان

رفت در زندان و میگفت ای اله / تو گواهی که ندارم من گناه

شاه سنجر آن شب اندر خواب دید / که ملایک ز آسمان اندر رسید

شاه را با تاج و تخت و با کمر / بر هوا بردند از آن اوج خطر

با غضب انداختند سوی زمین / شاه می آمد نگون گشته غمین

چونکه نزدیک زمین آمد روان / آن ملایک در رسیدند در زمان

تخت را بردند تا قرب سما / همچنان انداختند باز از علا

در سیوم نوبت شه از بیم بلا / با ملایک گفت از بهر خدا

این چه حالست باز گو شدیم خبر / از چه وجه است بر من این چندین خطر

شاه را گفتند ولی بیگناه / دی چرا کردی تو در زندان چاه

شاه از آن خواب گران بیدار شد / نیم شب بنشست و اندر کار شد

گفت محبوسان بیارید این زمان / من شناسم خصم خود را از آن میان

چون بیاوردند ولی را شه شناخت / شه ز بیم او چو غمی میگداخت

هر کرا ترس است در دل از خدا / زو بترسد شاه و میر و هم گدا

پیش آمد دست او بگرفت شاه / گفت استغفار بر جرم و گناه

شد جفا اندر میان آمد صفا / گفت شه یا آن ولی بهر خدا

چند حاجت دارم از ما بی ملول / خالصاً لله آنرا کن قبول

اولینم حاجت اینست ای خبیر / کاخطیهٔ من ببخشا همت از من مگیر

حاجت ثانی که در هر سال تو / یاد ما آری و بما نمایی رو

حاجت ثالث چو درمانی بکار / بی حجابی ببینی من حاجت بیار

گفت صادق بخششیت کردیم قبول / دیدنت هر سال هم دارد اصول

لیک در درماندگی باشد تباه / بر در مخلوق آوردن پناه

چونکه درمانم روم آنسو برون / که سه نوبت تخت میگردد نگون

هر که آن ره دید برتر از خدا / کی فرود آرد سری سوی شما

گر خطایی آید از وی در زمان / عذر گو گردد با اشک و سوزهان

گر نجوید عذر او ظالم بود / تا کهان مظلوم رو آنسو نهد

زانطرف باید مدد ای ذوفنون / گر بود شاهی شود بخشش نگون

ای خنک آنکس که او آن راه یافت / چونکه محنت دید رو آنسو شتافت

هر که مظلوم است آنسو روی اوست / در دو عالم تا لبست و تازه روست [?]

از برای خاطر او حق تعال / قهرها کرداند از حالی بحال

همچنین فرمود مولانای ما / آفتاب عالم صدق و صفا

تا دل صاحبدلی نامد بدرد / هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

می نگردد در راه یا مور سیاه / در درون او سلیمان با سپاه

گر بنالد از پی شکر کله / در زمین و چرخ افتد زلزله

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی / تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل

فصل نگاه داشت و مراقبه قَالَ اللهُ تَعَالَى وَهُوَ مَعَكُمْ أَيْنَمَا كُنْتُمْ وَاللهُ بِمَا تَعْمَلُونَ بَصِيرٌ

خدای تعالی میفرماید که من با شما ام و هر چه میکنید می بینم ایمان مومن وقتی
درست باشند که خدا را با خود حاضر دانند و از کارهای نا کردنی بپرهیزند و سینه
خود را با مومنان صاف دارد که در حقیقت هر که نفاق و بی انصافی
و حیله کار و ظالم است او مومن نیست و در خبر آمده است که هر که از چهار خصلت
سینه پاک نکرده او مومن نیست کَمَا قَالَ النَّبِیُّ عَلَیْهِ السَّلَامُ لَیْسَ بِمُؤْمِنٍ مَنْ لَمْ
یَتْرُکْ اَرْبَعَةَ الْفِعْلِ الْغِلَّ وَالْحَسَدَ وَالْخِیَانَةَ وَالْکِذْبَ صدق رسول الله علیه
السلام [illegible] مومنان صاف و لا اند ز حیلت فارغ ورنه این مردم
دیگر همه مردم خوار اند و این قدر شرط که هست بر عوام خلق است شرط
خواص بیش از آن است از خواص هیچ فعلی صادر نشود که از آن فعل خلقی
که بر جاده حق اند برنجند و در ضمیر خواص گذر دوا نصاف آن گناه بدهد
و در ندامت چندان تضرع کند خدای تعالی آن گناه را عفو فرماید و خواص
روز و شب در حضور مراقبه نمایند و خدا را بر خود ناظر دانند و در احتیاط و
نگاهداشت ادب خود را بسوزانند و خود با خود گویند چون خدای تعالی ناظر حال
ماست ما در حضرت خدای سبحانه و تعالی بی ادبی چون ورزیم و خدای ما
بیدار ما چون خواب رویم شب همه شب با خدای تعالی در نیاز باشند بیت

خلق بخسبند ولی عاشقان   جمله شب قصه کنند با خدا

سفیان ثوری رحمة الله علیه بر سبیل ادب چهل سال تمام پای خود را دراز نکرد
که چون خدای تعالی ناظر است و حاضر من چون پا دراز کنم روزی در خاطرش
ناگاه چهل ساله ادب بگذشت همان شب خواب بر سفیان غالب آمد در خواب شد
و پا دراز کرد از گوشهٔ خانه آوازی شنید که ای ثوری ما حاضر و ناظر تو در حضرت
ما پا دراز میکنی آن نگاهداشت ادب تو کجا شد تو می پنداری که قوت نگاهداشت
ادب از تو بود آن نگاهداشت ادب از ما بود دانا که طالب خدای را بر خود
حاضر دانسته اند از ترس خدا و عتاب از خور و خواب بریده اند و در ضرورت
خفته اند نظم نکرد بر خور و بر خواب این جهان تکیه هر آن کسی که برو کرد
عشق نیم سلام ؛ چون در نهاد تو نگاهداشت ادب نیست باری این قدر
باید نگاهداشت که بدی خود با کسی نرسانیم و دروغ نگوییم و بهتان و تعصب و فحش
و حسد و غیبت و مکر نورزیم و در میان زندگانی حیله و نفاق و عناد
نکنیم و یقین دانیم که خدای تعالی ناظر و حاضر است و با ماست و می بیند که چه کار
میکنیم قال الله تعالی وَهُوَ مَعَكُمْ أَيْنَ مَا كُنْتُمْ وَاللهُ بِمَا تَعْمَلُونَ بَصِيرٌ داستان

شب گهی شب گشت میکردی عمر محتسب بود از برای دفع شر
خلق از بیم عمر لرزان بدی بل کسان را دل از و بریان شدی
یک شبی ناگاه در کوی رسید از درون خانه آوازی شنید
که زن پیری بدختر گفت خیز در میان شیر لختی آب ریز

تا نماید بیشتر اندر نظر — بیشتر یا بسیم وقت بیع زر
گفت دختر مادرش را در جواب — گر بریزم در میان شیر آب
ناگهان این حال را داند عمر — حال ما بد کرد و از بد هم بتر
مادرش میگفت کز عمر کجاست — که ببیند شیر را ترست چراست
گفت دختر گر نمی بیند عمر — وز دغای ما ندارد او خبر
خالق عمر همین جا پیش ماست — او همی بیند که فعل ما دغاست
مادر از گفتار دختر شد خموش — آن سخن را همچو شکر کرد نوش
گفت استغفار کردم بعد ازین — هیچ نندیشم دگر من این چنین
سر بسر بشنید عمر آن ماجرا — گفت صد احسنت ای دختر ترا
خوشها میکرد از گفتار او — در عجب میماند از اقرار او
عرضه کرد آن حال را پیش رسول — گفت احمد اوست نزد حق قبول
او یقین از مومنان ست ای کرام — او ز جمع صالحان ست والسلام
صبح بفرستاد مردم را عمر — خواست عقد دختر از بهر پسر
هر کرا توفیق بخشاید خدا — او بود روشندل از نور خدا
داند این که حق تعالی ناظرست — با ضمیر خفتگان او عالمست
شرم و ترسی باشد او را از خدا — او نگردد جانب جرم و خطا
قدر کوی ست آفتاب آسمان — چون طبق بنهاده پیش او جهان

ناظرست بر آسمانها و زمین / بر وی است مکشوف حال آن و این

ذره‌ها پیدا به پیشش تو بتو / تار موئی نیست پوشیده از و

چونکه در خورشیدهاست دستان چنین / چون بود دستان خورشید آفرین

تو مگو کاسرار من پوشیده است / هیچ گوشی سر من نشنیده است

غافلانه جانب غفلت متن / چون خطائی رفت در ستر و علن

در ندامت اشک ریز و در خروش / تا در آید بحر بخشایش بجوش

گر تو خوش کردی از آن کار غوی / رغبتی عمدای در فعل بدی

آن حلاوت آخرت صفرا کند / چون ز حد بگذشت حق رسوا کند

ناظرست حق بر تو از حق شرم دار / ورنه شرمت را کند حق آشکار

همچنین فرمود مولانای ما / گوهر دریای فضل کبریا

چونکه بد کردی بترس ایمن مباش / زانکه تخم است این برویاند خداش

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی / تا دل و جانت بیابد روشنی

قَالَ اللهُ تَعَالَی وَعَلَی الْاَعْرَافِ رِجَالٌ یَعْرِفُونَ كُلًّا بِسِیمَاهُمْ نزد بعضی از اعراف علما و فضلا اند یعنی انکه انبیا و اولیا که عالمان عامل ذو الکشف اند هر که را بینند در حال حال او را دریابند و ممکن است که هر کرا بشنوند از روشنی دل و زبان او را دریابند و صحبتی که در میان بوده است در الست بلی یاد آرند مثنوی کاملان از دور نامت شنوند

تا بقعر نار دیو دست در روند بلکه پیش از زاد ن تو سالها دیده باشند ترا با حالها

والآثار زیرکان عاقل مردم را در وقت از رنگ روی میدانند که در وقت خوف رنگ زرد

میگردد و در وقت از رنگ شرمساری عرق میکنند و روسرخ می شود و در وقت

لاف زدن و دروغ دلها بران گواهی میدهد و گواهی دل زیرکان و عاقلان

بی خطا بود چنانکه فرمود مثنوی این دلم هرگز نمیگوید دروغ کو ز نور عرش میگیرد

فروغ مرد را در سخن پیدا میگردد و خفیه را آشکارا می شود و وزن او پدید می آید کما

قَالَ النَّبِيُّ عَلَيْهِ السَّلَامُ اَلْمَرْءُ مَخْفِيٌّ تَحْتَ لِسَانِهِ صَدَقَ رسول الله صلی الله علیه و سلم و اگر

مردم را از سیما و گواهی دل و گفتار ندانند از افعال دانند که از بدان همیشه بد آید و از

نیکان همیشه نیک و تمامه مخلوقات نیکی را از بدی میدانند و فعل مردم را معرف است

حال تو پیدا نشد از قال تو دست و پای تو گواه از حال تو

و فعل نیک بر دو نوع ست اول آنست که مردمان نیکو یها میکنند و مددکار مردمان

میشوند و زر و سیم بخشند و نان دهی می کنند خالصاً لله کما قال الله تعالی اِنَّمَا نُطْعِمُكُمْ لِوَجْهِ اللهِ

لَا نُرِيدُ مِنْكُمْ جَزَاءً وَلَا شُكُورًا و آنچنان نیکی کردن بر خدای تعالی محبوب و مقبول

ست و نوع دوم آنست که مردم نیکو یها و مددها میکنند و زر و سیم می بخشند و نان

دهی می کنند بر سبیل ریا تا مردمان ایشان را نیک گویند و بآن سبب ایشان را در میان

خلق محترم کردند چون آن احسان برای خدا نیست روز قیامت ایشان را

فایده نخواهد بود و تمامه مردم نیک را از بد و ریا را از اخلاص و صالح را از طالح

می شناسند و اما مردمان جاهل انصاف نگاه نمی دارند و تعصب میکنند و جنس جنس خود میکنند حمله میدانند که نیکان نیک اند اما چون از دست بدان نیکی نمی آید با نیکان دشمن می شوند و از ان حسد با بدان دوست میگردند و همچنان منافقان هم میدانند که نفاق بد است اما چون منافقان را طاقت روش نیکان نیست میل با جنس خود میکنند و یار منافقان می شوند مناسب این معنی داستان

نظم

شیخ داود آن فقیر محتشم ... یک برادر داشت یک ابن عمم
هر دو در یک سال زاده در جهان ... لیک فرقی بس عظیم اندر میان
ابن عمش صادق نکونهاد ... عارف اندر علم باطن اوستاد
بود قابل زان سبب حقش گشود ... وقت اسرار با وی می نمود
شیخ از سیما و از کردار او ... بی گمان دانسته بود اسرار او
دمبدم گفتی سخنهای بلند ... مرد ظاهربین نکردی این پسند
وان برادر نیز در ظاهر نکو ... علم ظاهر گشته بودش مو بمو
لیک در باطن نبود او را گشاد ... پیشش از ظاهر نبودش در نهاد
در تملق ساختی با مردمان ... می پسندیدند او را بهر آن
شیخ را با ابن عمش خوش بدی ... وقتها با شیخ هم تنها شدی
خلق ظاهربین از ان کردی حسد ... وان حسد در دیده ها کردی رمد
شیخ را صد میل هست با ابن عم ... با برادر نیست میلش بیش و کم

چونکه غالب شد حسد آن مردمان — شیخ را گفتند ای صاحبقران

این بیان فرما بما که ابن عم — با چه وجه است از برادر محترم

شیخ هم گفت این نسبت خوشیست خام — گرچه هست این بهتر پیش عوام

نزد ما خویشی ندارد اعتبار — هر که او بیدار ما را اوست یار

ابن عم پیش من نزدیکتر — از برادر همچنین هم از پدر

آن یکی گفت گر شیخ از کرم — شمهٔ ز اسرارهای ابن عم

باز بنماید بما ساکن شویم — از خیال و وسوسه ایمن شویم

شیخ گفت این دم نمایم با شما — در میان هر دو فرقی مانجوان

چون بیامد شیخ گفتش مرحبا — با همی سیفرستم مر ترا

تو میان در بند و اندر کار باش — در میان کار تو هوشیار باش

داد کنجشکی بدستش که ببر — جای خلوت که برو نیکو نظر

احتیاط نیک کن در وقت کار — مرغ را بسمل کن و پیشم بیار

مرغ را ببر بدسر آورد زود — گفت کردم آنچه بر من حکم بود

مرغ را بستد برادر شد روان — رفت اندر حجرهٔ خلوت نهان

با برادر گفت احسنت ای اخی — از تو پیدا گشت حدّ فرّخی

رو کنون مشغول شو با کار خویش — هر چه خیر است و صلاح آن گیر پیش

بعد از آن فرمود شیخ گفتا ای نکوان — ابن عم را بخوانند این زمان

چون بیامد شیخ گفت ای بهرور | گیر این گنجشک و خلوت جا ببر
سوی سو میکرد و خلوت جا بجو | لب به بند اسرار را با کس مگو
اندر آن جا که نه بیند نظر | مرغ را بسمل کن آنجا زودتر
مرغ را بگرفت و رفت آن نوجوان | زنده باز آورد بعد از یک زمان
مرغ را بنهاد در انصاف حیا | رفت و بر پا ایستاد آن بی‌نوا
گفت حکم شیخ بر من شد چنان | که بر این مرغ را جای نهان
اندر آن جا که نه بیند نظر | بسملش کن پیش من آور زودتر
هیچ پنهان جا ندیدم در جهان | نیست نبود در زمین و آسمان
در همه جا هست و می بیند خدا | از فراز عرش تا تحت الثری
شیخ او را خواند و چشمش بوسه داد | گفت صد رحمت ترا ای خوش نهاد
گر همه کس را یقین بودی خدا | در همه عالم نکردی کس خطا
خلق را چون خرمنی وان ای پسر | گندم اندک کاه هر چه بیشتر
گندمش شایسته است زو خوان شود | کاه در مطبخ در آتشدان شود
خلق مست اند از خوشیهای جهان | غافل اند از صنع مخموری آن
زآتش تند غضب جوشیده اند | در خیال عربده کوشیده اند
این یکی می درد او را پوستین | وان دگر می برد او را آستین
می ربایند این یکی دستار او | وان همی نالد از آن کردار او

دین

وین یکی یاری ده او وریدی ‌‌ ‌ ‌ دمبدم می آزمودش خوی دوی

چون رود مظلوم سوی میر داد ‌ ‌ ‌ قصه گوید آنچه می آید بیاد

میر داد آن دم فرستد مردمان ‌ ‌ ‌ خصم او را حاضر آرد کشکشان

یار ظالم دشمن ظالم شود ‌ ‌ ‌ پیش از ظالم سوی حاکم شود

جانب مظلوم گیرد آن زمان ‌ ‌ ‌ وا بیاموزد او را در نهان

یک زمان او ستاد ظالم کرد او ‌ ‌ ‌ یک زمان مظلوم را کرد دعو

مرد عارف می شناسد خلق را ‌ ‌ ‌ صافیها و دردها و دلقها

گر نگوید رو برو خوش نبودان ‌ ‌ ‌ گر نگوید عاقبت دارد زبان

هر که هوشیارست از اسرار کار ‌ ‌ ‌ از میان بیرون رود سوی کنار

خوش تماشا میکند در کارها ‌ ‌ ‌ از کران بر منکر و انکارها

چون دو کس شطرنج می بازند هم ‌ ‌ ‌ هر دو مشغول اند اندر بیش و کم

زان دو بازی گر تماشاگر نهان ‌ ‌ ‌ بازیهای خوب می بیند عیان

همچنین فرمود مولانای ما ‌ ‌ ‌ دُرّ بی همتای دریای خدا

عارفان ز اسرار واقف آمده ‌ ‌ ‌ همچو بیگر زیای تن زده

در تماشای دل بدگوهران ‌ ‌ ‌ می زنند خشتک بر بن کوزه گران

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی ‌ ‌ ‌ تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل پنجاه و پنجم قال رسول الله علیه السلام من احب قوما حشر معهم

حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم میفرماید که هرکه هر قومی را دوست میدارد او را
با آن قوم حشر کنند روز قیامت و حقیقت تاویل آنست که در دنیا هر خیالی که بوده
اند در آخرت مستوجب همان خیال باشند یعنی اگر خدا دوست بوده اند مستوجب
لقاء الله گردند و اگر دل بغیر الله بسته بودند و خیالات دنیا دوست می داشته اند
مستوجب عقوبت گردند بدانکه عاشق و معشوق و طالب و مطلوب اگرچه در صورت
دو می نمایند اما در معنی یکیست ازین روی که همت عاشق و سودای او جملگی فکر
مهر معشوق است و از دل معشوق نیز مهر عاشق یکدمه خالی نیست در دل تو همه
معشوق حق چون شد دو تو هست حق خود بی گمانی عشق تو
چون ذکر و فکر عاشق معشوق باشد معشوق نیز بی ذکر عاشق یکدمه نتو دسین در میان
عاشق و معشوق اتصال کلی معنوی بوده باشد اتصال ما نیاید در کلام
گفتنش تکلیف باشد والسلام چون قطرهای باران بر زمین می آید
آن قطرها با هم گرمی پیوندد و روانه می شود و طالب بحر گردد و چون همراهان
بسیار می یابد یعنی آن قطره باران جو میشود و چون طالب جو شد جو میشود
نظم هرکه جوید تمام در هوس ماست ماست هرکه چو سیل روان شد در طلب
جوست جوست طلب علامت دوستیست و از دوست ناگزیرست خبر را
که دوست دارند جان او را قبله دل سازند و شب و روز ذکر آن خبر
که گواه دوستی ذکرست کما قال النبی علیه السلام من احب شیئا اکثر

ذکره

از نفقه شد و شتر یوسف علیه السلام

ذکر او چون ذکر دوست کنند از آن ذکر لذتها یابند و حلاوتها اگر در دشواری باشند آسان گردد و چون گرسنه باشند سیر گردند و اگر تشنه در بیابانها باشند آب و راه یابند برکت ذکر دوست **الحکایت** چون زلیخا ز عشق مهر یوسف علیه السلام جمال خود نمی نمود زلیخا بیچاره گشت در روی صحراها دودایم ذکر یوسف علیه السلام میکرد و از لذت نام یوسف گرما و سرما و تشنگی بر وی آسان میگذشت

مثنوی

آن زلیخا از سفیدان تا بعود ... نام جمله چیز یوسف کرده بود
وقت سرما بود او را پوستین ... این کند در عشق نام دوست این

ازین نظایر مقصود آنست که هر که خدا او دوستان خدا را دوست دارد خدای تعالی او را دوست دارد و یاد دوستان خود او را حشر کرد اندک

نظم

یک حکایت یاد آمد این زمان ... در بیان دوستی ای دوستان
بود یوسف را جمال اندر کمال ... دلربای جانفزا در قیل و قال
بود انیس و محرم جان پدر ... در همه اولاد او بهتر گهر
نزد یعقوب او عزیز و محترم ... اخترانش مینفزودی و سیدم
زان سبب برخاست اخوان را حسد ... متفق گشتند اندر رای بد
آن یکی میگفت بکشیمش روان ... وانگهان داریم در خاکش نهان
آن یکی میگفت کشتن نیست راه ... لیکش اندازیم اندر غیب چاه

حیلها در حیلها در ساختند / عاقبت در قعر چاه انداختند

در میان چاه ماری شد پدید / یوسف از وی ذکر روشن می شنید

مونس یوسف در آن چه مار شد / مار یوسف را چو یار غار شد

بر سر آن چاه سیاری رسید / دلو را انداخت یوسف را کشید

دید خورشید بصورت آدمی / تار موئی نی ز خورشیدش کمی

گفت با درویش اگر بینند گهر / زان طمع برّند از درویش سر

برد یوسف را بهفده قلب سیم / با یکی بفروخت آن مرد حکیم

مشتری کخرید یوسف را روان / برد نزد شاه مصر اندر زمان

شاه یوسف را خرید از وی بزر / ملک با گنجی پر از لعل و گهر

برد یوسف را شه آن دم بحرم / با زلیخا گفت شکر این رقم

حق تعالی از یکی قطره منی / آفریدست آفتاب روشنی

چون زلیخا دید رفت از وی قرار / اندر آشفت و برید از کار و بار

عشق رسوا کرد و پوشیده نیست / نام و ننگ و فخر و عار او را یکیست

ولوله افتاد اندر خاص و عام / کز زلیخا عاشق ست با یک غلام

چونکه واقف شد زلیخا کین زنان / در ملامت غیبتی دارند نهان

گفت معذور اند ایشان از مقال / چون ندیدستند از یوسف جمال

گر ببینند لطف آن وجه حسن / فتنه بیکردند بر وی همچو من

حسن یوسف بر زنان پیدا کنم
حمله را مانند خورشید اکنم

تا بدانند آنکه از حسن شیر
ملک دل چون میشود زیر و زبر

خاتونان را بر سبیل میهمان
خواند و حاضر کرد بر گسترد خوان

نعمت و خوان خورده باشند بعد غذا
گفت یوسف را نمایم با شما

حمله سکیفتند آن دولت بود
دیدن روی نکو رحمت بود

گفت اکنون در میانه شرطها هست
هر یکی یک کار دستاند بدست

در کف دیگر ترنج نیم خام
چون نقاب از رخ بر اندازد غلام

بی محابا روی بنماید عیان
هر یکی برد ترنج خود روان

همچنان چون شرط آوردند بجا
گفت یوسف پرده را بگشا بیا

چون بیامد گفت با ان بگشا نقاب
روی خود بنما بایشان بیحجاب

چونکه برقع برگرفت از زمان
حسن یوسف برد هوش آن زنان

هر که آن دم روی یوسف را بدید
با ترنج و دست بر هم می برید

چونکه یوسف رفت دیدند آن زنان
دست خود ببریده خون گشته روان

گفت با ایشان زلیخا کین چراست
دست ببریدن روا نبود خطاست

آن زنان صد عذر آوردند پیش
که نماند از ملامت نطق بیش

گر کسی را عقل افلاطون بود
چونکه یوسف بیند او مجنون شود

مدتی شد بر زلیخا نفس دون
غالب آمد گشت مغلوب زبون

کام جست از یوسف و یوسف نداد — خشم کرد و گفت این نوی ز داد

این کشاکش بود و تندی در میان — یوسف از وی شد گریزان و دوان

دست زد پیراهن یوسف درید — ناگه اندر آن حالت شه رسید

گفت شه مصدوقهٔ احوال چیست — این خیانت این کژی از سوی کیست

گفت زن یوسف بمن میلی نمود — کام صحبت و خیانت می فزود

چون خیانت در نهادش دیده ام — از غضب پیراهنش بدریده ام

شاه دانست این خیانت از که بود — ستر پنهان کرد و خشم خود نمود

گفت شه یوسف سوی زندان برید — دست و پایش حلقه در آهن کشید

چند سالی یوسف اندر حبس ماند — بعد از آنش عفو کرد و پیش خواند

حل و عقد ملک شه با وی بداد — خلق از دیدار او بودند شاد

ناگهان شه رخت با عقبی کشید — سلطنت با یوسف کنعان رسید

از زلیخا گر کسی گفتی سخن — یوسف او را گفتی یاد او مکن

از غم یوسف زلیخا شد دو تو — ز آتش آن عشق شد مانند مو

چون ندید از یوسف آن حسن و جمال — زان سبب دیوانه گشت و شد حال

خان و مان بگذاشت در صحرا فتاد — غیر او یوسف هو بنیا و دی بیاد

نام یوسف بردی و خوشدل گشتی — یاد یوسف دفع سرما هم شدی

اتفاق مصریان شد همچنان — که ببینند روی یوسف را عیان

قصه

قصه بنوشتند و بردند با وزیر / کین هوس شد در صغیر و در کبیر
عرضه کرد آن حال را اندر زمان / نزد یوسف آن وزیر کاروان
گفت یوسف جانب میدان شوم / یعنی بهر گوی بازی می‌روم
سوی میدان رفت خود را می‌نمود / گوی میزد خلق کو را می‌ربود
حسن خود عرضه کنم با مردمان / تا ببینند حلیهٔ پیر و جوان
زان بهانه خلق می‌دیدند جمال / خیره می‌گشتند از آن لطف کمال
ناگهان آمد زلیخا کور بود / روی زرد خویش با یوسف نمود
آه زد بر گوی آن گو برفروخت / گوی را آتش گرفت و حلیه سوخت
روی گردانید یوسف در زمان / در درون گفت ای نگهدار جهان
یا رسول حق چو او پنهان نهاد / زنده اش مگذار در کوی و فساد
وحی آمد از خدا که ای رسول / او نزد ما عزیز است و قبول
ما ببخشائیم او را آن جمال / که در و حیران بمانی ماه و سال
گفت الهی آن کرم بر وی چراست / گفت از آن که خواستش از خواست ماست
دوست ما را او دوست بیدار در جهان / خواست او پس خواست ما باشد بدان
زان سبب او را دهم من این نظر / تا شوی در کار بینا و خبیر
انبیا و اولیا را تو بجان / دوست داری آشکارا و نهان
ظن خود نیکو کن و نیکو بباش / بر خلایق ظن نیکو می تراش

ظن نیکت رهبرت گردد یقین / وا رهاند ز آتشت در یوم دین

ظن نیکت صدق گردد عاقبت / صدق تو عشقی شود بر عاقبت

چون تو در مانی بکاری آن زمان / عشق دست را بگیرد بی گمان

عشق معشوق است نام عشق پر / تا شود کامت پر از شهد و شکر

گر تو غمناکی از و گردی تو شاد / گر تو بی دادی از و یابی تو داد

گر ترا خوفیست او گردد رجا / گر ترا منعی ست او گردد عطا

عشق بر دوست و بس شیرین بود / عاشقی نه کار هر عنین بود

همچنین فرمود مولانای ما / زبدهٔ تقدیر و شمع اولیا

از محبت مرده زنده می شود / وز محبت شاه بنده می شود

عشق را دانی چرا خونی بود / تا رود هر کس که بیرونی بود

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی / تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل پنجاه و ششم

قَالَ النَّبِیُّ عَلَیْهِ السَّلَام لِکُلِّ وَاحِدٍ مِنَ المُؤمِنِینَ شَفَاعَةٌ یَوْمَ القِیَامَةِ حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم میفرماید که در قیامت جمله مومنان را شفاعت بود بدانکه مقصود از آفرینش عالم انبیا و اولیا اند که رحمت عالمیان اند در کلام مجید حق سبحانه و تعالی در حق محمد صلی الله علیه و سلم بیان کرد که وَمَا أَرْسَلْنَاكَ إِلَّا رَحْمَةً لِلْعَالَمِينَ پس بحکم قرآن و حدیث انبیا و اولیا رحمت عالمیان اند [illegible] ذات فرشتگان و اولیا را بر زمین

تاکند شان رحمة للعالمین : اگر انبیا و اولیا و صالحان نبودندی خلق
هلاک گشتندی قال النبی علیه السلام لولا الصالحون لهلک الطالحون الحکایت
روزی شیخ العارفین سلطان بایزید رحمة الله علیه در خواب دید که قیامت شده است
و محشر فاش گشته در گوش شیخ آواز می آید که یا بایزید بخواه از درگاه ما هر چه
میخواهی تا حاجت مقرون گردد بایزید گفت الهی در خواست بایزید آنست
که تمامه گناهکاران امت محمد را به بایزید بخشی باز در گوش بایزید آواز آمد
از حضرت که ای بایزید هر کرا یابی که شفیع منیست بیار تا با تو بخشایم بایزید از
اول محشر تا آخر طلب کردم هیچکس نبود که با او شفیعی نبود چنانکه فرمود نظم
بیگزیدی صادقان را چونکه دولتمند شد   از گزنده بر سرا و تا سزا میریختی
غرض ازین تقریر آنست که از اسرار و احترام انبیا و اولیا آگاه باشی
و هر جا که مرد خدای بینی خود را خاک پای او سازی تا روز قیامت ترا شفیع
گردند و آن مهابت عذاب و آتش عقاب ترا باز ستانند چنانکه خداوندگار
فرمود مثنوی خاک شو مردان حق را زیر پا   خاک بر گردون نمی کن همچو ما :
این معنی را حقیقت دان که هر که نظر اولیا افتد برکت
آن نظر خدای تعالی او را ببخشاید و او را در صدر جنت نشاند مناسب این معنی داستان

نظم

بود در بند دزدی معتبر   عالمی زان دزد اندر شور و شر

خلق از بیمش نخفتی حمله شب هم عجم زو لرزه کردی هم عرب
زادهٔ بغداد و عیاری درشت خرد کردی سنگ را با زخم مشت
با صد و پنجاه کس بودی حریف وقت دار و گیر او گشتی خفیف
خانهای اغنیا دریافتی از برای دزدی شب یافتی
خصم کشتی مال کلی ستدی حملهٔ شب کار و بارش این بدی
دزدیی بروی شده مسلم آن زمان مدتی می راند عمری اینچنان
کم بقا باشد چنان کس ای کرام ناگهان یکروز افتاد او بدام
در زمان بردند و بردارش زدند شاد گشتند از بلا ایمن شدند
بود شخصی ز اولیای حق تعال دید آن عیار را او نحس حال
خود بگو مسکینت این بد کار بود عاصی و بدفعل و خلق آزار بود
گرچه در دنیاش دادند این سزا در قیامت بیش از این بود جزا
شب ولی در خواب دیدش عیان دزد خوش بنشسته در صدر جنان
حوریانش در یمین و در یسار هر یکی را لطف حسنی در عذار
آن ولی پرسید با او کز کجا حاصل آمد اینچنین دولت ترا
در جوابش گفت چونکه حاکمان بر سر دارم بردند آن زمان
وقت آن درماندگی و پر غمی یک نظر بر من صهیب اعجمی
چون نظر کرد آن شفیع آمد مرا زان سبب بخشید جرمم را خدا

مدن

این نظر از بهر آن آورده‌ام / نظم کرده پیش تو گسترده‌ام

تا شوی بیدار اندر کار خویش / گر نداری صبر از آزار خویش

دولت یاری بود این اعتقاد / کاولیاء الله را اندر نهاد

هست این عزت بدرگاه خدا / کز نظرشان حق بیامرزد ترا

هرکجا مرد خدا بینی زجان / سرمه ساز از خاک پایش آن زمان

هرکسانی کو ندیدستی عیان / فسق و بهتان و دروغ و افتنان

هر یکی را رهبر و کامل شمر / استعانت جو چو آید در نظر

گر بود آنکس خیان خود یافتی / ور نه تو خود صد خوشی دریافتی

صدق تو دست تو گیرد عاقبت / هم درین دنیا و هم در آخرت

صدق باشد بوم دین با تو شفیع / یابی از حق زان سبب جای رفیع

بی تکبر بی حسد هم بی ریا / خدمت مردان کن از بهر خدا

همچنین فرمود مولانای ما / آفتاب عالم صدق و صفا

خاک شو تو رهروان را زیر پا / تا بیابی قرب پیش کبریا

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی / تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل پنجاه و نهم

قَالَ النَّبِیُّ عَلَیْهِ السَّلَام الشَّیْخُ فِی جَمَاعَتِهِ کَالنَّبِیِّ فِی أُمَّتِهِ

حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم میفرماید که شیخ در دعوت میان جماعت خود چنان است که نبی در میان امت خود و از برای این معنی در خبر دیگر آمده است

که قال النبی علیه السلام العلماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل ست و هر شیخی که او عالم
و عامل نباشد او پیشوائی خلق را نشاید کما قال النبی علیه السلام ما اتخذ الله
ولیاً جاهلاً تمامه مشایخ عالم و عامل بوده اند و در تمامه تفاسیر اقوال مشایخ است
کما قال حسن البصری رحمة الله علیه کذا و کذا و قال الجنید رحمة الله علیه کذا و کذا
قال المنصور کذا و کذا بدانکه شیخ خود را علم کردن ست و معنی علم دعوت جماعت
ست که جمله یکدل و یک همت اند و شرط شیخی آنست که او را میل دنیا و دنیای
و ریاست و خودبینی و هستی نباشد چنانکه خداوندکار فرموده مثنوی هر کرا هستی
نباشد شیخ اوست ۞ گر یکی مو باشد و یا خود دو موست ۞ شیخ باید که بر تمام
خلق باشد و شفقت شیخ بر جمله یکسان باشد بی میل یعنی جانب اغنیا را از جانب
فقرا راجح ندارد که آن نفاق باشد کما قال النبی علیه السلام من اکرم غنیاً
لغنایه و اهان فقیراً لفقره فهو ملعون و لا یفعل ذلک الا المنافق و دیگر
شیخ باید که وقت خود را بغارت عوام الناس ندهد و هم نشینان خود را از
طلب دنیا و تنعم دنیا و شهوت و حرص باز دارد و بریاضت و مجاهده دعوت
کند که طعام صادقان فقر و گرسنگی ست کما قال النبی علیه السلام الجوع
طعام الصدیقین صدق رسول الله صلی الله علیه و سلم چنانکه فرموده نظم
ز فلک قوت بگیرم دهن از لوت ببندم ۞ شکم از زار بگرید من عبار بخندم
و دایم صحبت شیخ باید که با خواص طالبان صادق عاشق باشد و سفیهان

و دنیا جوبان را با خود راه ندهد و اگر کسی اعتقادی نماید و گوید که مریدی شوم
تا کمال دیانت و غایت صدق او را نیکو نداند او را نگیرد و مرید که هرکه را شیخ قرید
گرفت ضامن افعال او شد و هرچه خواهد کرد از نیک و بد از شیخ گیرند در دنیا و
آخرت حکایت روزی صوفیی در خانقاه رسید ابریق و عصا از دست نهاد
و جائیکه خادم معین کرده بود بجا و انداخت و بسقایه رفت و تجدید وضو کرد
دو رکعتین تحیت المقام بگذارد خادم طعام آورده صوفی بسم الله گفت و انگشت
بر نمک زد و از گوشهٔ نان لقمه ببرید و در دهان نهاد و بجانب حجت خانقاه
گرفت خادم خانقاه مرد با خبر بود از دقایق فقر گفت ای صوفی شیخ تو کیست
صوفی مسافر را معلوم شد که بردی خادم دقیقه بیگیرد گفت ای خادم فقر
از شیخ نیست دندانهای راست من درد میکند بآن سبب تا ن بجانب حجت
خانقاه می شود و دیگر شیخ را در دعا حاجت از خدای تعالی باید که باشد
شب و روز بگوید الهی من این مریدان را سالها و ماهها در سیما و افعال و اقوال
تجربها کرده ام و در ایشان صدق و عشق و راستی دیده ام آنگه قبول کرده ام
خداوندا از فضل و کرم خود ایشان را از خطا نگاه دار لاجرم برکت خلوص
نیت شیخ حق سبحانه و تعالی مریدان آن شیخ را در وقت از خطا نگاه دارد
و آن سر را پیش از آن خطا بآن شیخ کشف کرداند داستان
انبیا را دعوت اندر خاص و عام مطلق است بر جملهٔ خلق ای کرام

هر که او ناقابل و قابل بود / اندر آن دعوت همه داخل بود

بر مشایخ دعوت خاص است و بس / غیر قابل نبود آنجا هیچکس

شیخ باشد ضامن کار مرید / زان سبب که شیخ او را برگزید

هر کرا بگزید شیخ راه رو / اختیارش نبود اندر کار شو

گر برو وارد شود کار خطا / ناله و گریان شود جوید رضا

تا خطای او شود غیر جواب / زان تاسف جوید انهار صواب

طالبی آمد به پیش بایزید / گفت عشقم هست تا گردم مرید

گر قبول آیم مرا آن دولت است / در دو عالم عزت و صد حرمت است

توبه کرد و مدتی در کار شد / بود قابل واقف اسرار شد

بر سبیل استفاده آن مرید / شیخ را میگفت ای شیخ وحید

در حقیقت معنی شیخی چه است / وین مریدی چه بود قابل که است

شیخ گفتش که سوالت را جواب / من بگویم صبر کن تو بی شتاب

خیز از بسطام رو تا اصفهان / نامه بر از ما بر آن شیخ فلان

رو بتعجیل و جواب آور بما / در رهی و در دوم هفته باز آ

چار ماهه راه را اندر دو ماه / حیست رد باز آ بحق آور پناه

نامه را بستد مرید و شد روان / رو بها و آمد بشهر اصفهان

رفت نزد شیخ و آن نامه نمود / شیخ بستد نامه را و بر گشود

خواند و

خواند و با خادم بگفت کای فلان | خوردنی آور به پیش میهمان
بعد از ان افطار در حمام بر | روغنش مال و بشو اندام و سر
وانگهان در خانهٔ خلوت برورا | تا که باشد میهمان امشب ترا
خلوتِ ساز خوشش بهر میهمان | چرب و شیرین نه سراسر روی خوان
شمع بر افروز پیشش تا بروز | مجمری نه عود و عنبر را بسوز
شب رود فرزند تو تا صبح شب | پای او مالد بوسه با ادب
تو برو بر بام و از روزن ببین | کاندرین جا هست سرّای نازنین
زین سبب اینجا فرستادند ورا | تا ببیند سرّ مردان خدا
بامدادان باز مهمان را بیار | تا روان گردد که تعجیل است کار
میهمان را برد خادم ای کرام | سوی حمامی بجا نه برد شام
چرب و شیرین ساخت پیشش او نهاد | عود و عنبر سوخت پیشش ایستاد
گفت مهمان را که فرمان است جنبان | تا که فرزندم بیاید این زمان
پای مهمان را بچشم و هم بسر | مالد و منظور گردد در نظر
رفت خادم یک پسر آمد چو ماه | آیتی بی مثل ز آیات اله
یوسفِ ثانی بعهد خویشتن | واله اندر عشق او هر مرد و زن
چون بیامد گفت با مهمان سلام | دست پیش استاد مانندِ غلام
با تواضع چون درآمد به جبین | عقل مهمان سر برد روی نازنین

خستهٔ ره بود و حیران در جمال　　کز ثری می شد در اثنای دو حال

گفت آن مه رو که فرمانست جنان　　تا بمالم پایت را بر روی جان

میهمان میگفت کی باشد روا　　تو که دست خود تهی بر پای ما

همچنان بنشین که تا می بنگرم　　تو کلی من با نظر می چینمت

بنفس شیطان گفت باری دست یک　　جانب آن گلعذار سیمبر

چونکه دست خویشتن کرد او دراز　　تا کجا آن آمد یکی دستی فراز

دست او بگرفت و گفت ای توبه کار　　عقل بر سر آور از حق شرم دار

نعره زد مهمان و باز آمد بهوش　　از درون جان و دل آمد خروش

سوی آن شمعی که پیشش میفروخت　　دست خود برد و یکی انگشت سوخت

زان خجالت توبه کرد اندر زمان　　آن فقیر راستین راه وران

جلوهٔ دیگر نمودش آن پسر　　میهمان در سوخت انگشت دگر

جلوهٔ دیگر نمود آن دلستان　　سوخت انگشت دگر آن میهمان

سوخت ده انگشت خود را آن مرید　　خادم از بالای روزن جمله دید

رفت خادم شیخ را گفت این خبر　　ماجرا را خواند کلی سر بسر

صبحدم خادم در خلوت گشاد　　خاو ما نه پیش مهمان ایستاد

گفت مهمان رو بر شیخ این زمان　　تا جواب نامه نویسد روان

کار تعجیل ست و راه پیچ و راز　　تا روان کرد آندم بعد از نماز

رفت

رفت خادم باز آوردش جواب — که بیا پستان جواب آن کتاب

میهمان آمد لقای شیخ دید — نامه بستد رفت پیش بایزید

بایزیدش گفت احسنت ای رسول — خدمت آوردی بجا هستی قبول

چیست انگشتان بسته گو چراست — خشتکی و سنگکی از چه خطاست

ماجرا را عرض کرد او سربسر — میل خود را گفت و حسن آن پسر

مستمع شد بایزید و آن شنید — گفت اکنون گوش میدار ای مرید

تو زمن پرسیده بودی پیش ازین — در حقایق وقت خوب متین

چیست شیخی و مریدی را شمر — تا شود واز معنی آنم خبر

وان مریدی را که هست فرمان بری — انکه گوید شیخی با جا آوری

همچنانکه چار ماهه ره دو ماه — تو برفتی آمدی آن حمله راه

آن مریدی بود آوردی بجا — ای مرید راستین با وفا

شیخی آنست که در آن وقتی که تو — دست بردی جانب آن ماه رو

شیخ دستت را گرفت اندر زمان — گفت هین حق ناظرست این را

از خدا ترس و مکن کار خطا — تا نیاید سوی تو خشم خدا

تو یکی نعره زدی از جان خویش — سوختی این حمله انگشتان خویش

تا بدانند مرد غافل بایزید — که بگیرد مرد نا قابل مرید

شیخ نا دانسته چون گیرد مرید — او دروغ است شیخ را هرگز ندید

همچنین فرمود مولانای ما / گوهر دریای فضل کبریا
گفت پیغامبر که شیخ رفته پیش / چون نبی باشد میان قوم خویش
در شریعت هست مکروه ای کیا / در امامت پیش کردن کور را
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی / تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل پنجاه و هشتم

قال النبی علیه السلام من ترک مراد النفس فهو مفتقر بفقره فقرنا و من طلب مراد النفس فقره لیس بفقرنا حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم میفرماید که هرکه ترک مراد نفس کرد فقر او ماست و هرکه مراد نفس طلبیده فقر او فقر ما نیست بدانکه حصول گوهر فقر بر دو نوع است اول عطایی است یعنی او را شیخ که رهبر است حاجت نیست راهبر و راهنمای او خدای است گوهر فقر در نهاد او رسته است و خود ذات خود خرقه دارد

من خرقه ز خود دارم چون لعل و گهر دارم / من خرقه چرا پوشم از صوفک و از شالک

تا در نهاد فقیر گوهر فقر پدید نیاید او از فقر افقر لطلبید [illegible] تا گوهر فقر غیابی درون کی طلبی گوهر فقر برون . و نوع دوم کسبی است و کسبی آنست که طالب فقر بشیخی ارادت بیارد و خود را بشیخ تسلیم کند و از امر شیخ تجاوز نکند و طریق شیخ آنست که او را بفرماید که توبه کن و از افعال ذمیمه بپرهیز و در ندامت گناهان رفته بنال و گریها کن و ترک شهوت و ترک طمع کن از خلق و در ریاضت بکوش و مدتی خدمت سقایه درویشان کن چون در ریاضت

وچون در ریاضت و ترک طمع از خلق و خدمت سقایه درویشان ثابت آید
او را قبول کنند و آنکه فرمان دهد که سر او را تراشند و خدمت مطبخ فرماید و چون حلاوت
ریاضت و ترک طمع و شهوت و حلاوت خدمت یابد او را خرقه دهد و در زمرهٔ
خادمان نصب کند و بعد از مدتی دیگر او را سجاده دهد و در صحبت درویشان نشاند
تا ترک شهوت و طمع و خصایل ذمیمه نکند و صفات ملکی حاصل نکرده اند او را سر تراشیده
و طاقیه و خرقه و سجاده ندهند که تا طالب بصفات ملکی نرسد او شایستهٔ فقر و عشق
نگردد چنانکه خداوندگار مخدوم مولوی نظم جز صفات ملکی نیست یقین محرم عشق
تو گرفتار صفات خر دیو و دده ٭ سر تراشیدن و طاقیه و خرقه و سجاده دادن
گواهی دادن شیخ است که این شخص از دزدی نفس وارهیده است و واقف
اسرار شده و پنبهٔ غفلت از گوش برکشیده و در فاقهٔ فقر ثابت آمده و ترک شهوت
و طمع کرده از خلق کما قال الحسن البصری رضی الله عنه سألت عن امیر المؤمنین
و امام المتقین اسد الله الغالب مظهر العجائب علی ابن ابی طالب کرم الله
وجهه ما معنی الحلق فی الطریقة قال الحلق شهادة عن ترک الشهوات و الطمع
عن الخلق فسألت ما معنی الخرقة قال الخرقة شهادة عن اثبات الفقر
فی الفاقة فسألت ما معنی المصلا قال المصلا شهادة عن وصول الفقراء الی
حضرة المعلی مناسب این معنی داستان نظم
شیخ شبلی آن وحید روزگار   شاه بود اندر نهاد نهای کبار

مولانای رومی

باخلیفه شد مطیع آن ذوفنون — تحفها و مال برد از حد برون

چون خلیفه دید او را یک نظر — گفت مرد کاملست و باخبر

جانبش را داشت غایت محترم — برگزیدش از عرب هم از عجم

مدتی در خطهٔ بغداد ماند — همچو باران بر خلایق زر فشاند

با ضعیفان و مساکین داد سیم — تا دستهٔ زو هم فقیر و هم یتیم

می‌شنید او دمبدم صیت جنید — از صغیر و از کبیر و عمر و زید

بازیارت رفت روی شیخ دید — جلوهٔ از شیخ در جانش رسید

مال و ملک خویش را در عشق باخت — شمع وش می‌سوخت گاهی میگداخت

فارغ آمد از همه تجرید شد — وانگهان بر سر ره توحید شد

گفت با شیخ ای حکیم رهنما — دردمندم طالبم بهر خدا

چون کنم تدبیر کارم چون بود — کین جلای خاطرم افزون شود

راه یابم از کدورت با صفا — تا شود آئینهٔ دل حق نما

گفت اول توبه کن از بعد آن — ترک شهوت کن مخور ذوق جهان

هرچه لابدست آن باشد حلال — در طریقت این بود شوق وصال

گفت شبلی خدمتی فرما مرا — تا بجان و دل بیارم آن بجا

گفت رو سال شیء الله کو — رو همه از هر کس چیزی مجو

هرچه آرند و دهند آنرا بگیر — آنچه حاصل گشت آنرا ای فقیر

با مساکین قسم کن تو زان میان / سد جوع خویش خور بگشای نان

تا نگردد دیگر نفس از تو جدا / کی توانی یافتن ره با خدا

همچنان سه سال با عشق تمام / کارش آن بود و از آن بودش طعام

طاقیه آن روز یافت از شیخ او / کز ریاضت گشت اعضایش چو مو

گفت فرمان چیست دیگر در چه کار / بگذرانم وقت را در روزگار

شیخ گفت او را که سه سال دگر / خدمت سقایه کن ای بهره‌ور

روز و شب ابریقها پر آب کن / مشتغل می‌باش و کمتر خواب کن

چون بجا آورد خدمت بی‌ملال / خرقه دادش شیخ اندر هفت سال

گفت سه سال دگر ای بوالوفا / خدمت مطبخ کن و صدق و صفا

کاسها می‌شو و یکجا راست کن / واندر آن موضع نشست و خاست کن

تا تو در خدمت نبینی صد جفا / قدر صحبت کی شناسی ای کیا

چونکه خدمت کرد نه سال تمام / آنگهان سجاده دادش ای کرام

گفت در صحبت درآ شایسته‌ای / زین سبب که نفس را بشکسته‌ای

همچو شبلی کس بدین سان شد قبول / کی قبول افتد نهاد بی‌وصول

طاقیه و خرقه و سجاده را / در طریقت این بود شرط ای گدا

شیخ کی گیرد مرید تن‌پرست / کو بود از فربهی نفس مست

چرب و شیرین قبله‌اش باشد دوام / فرق نبود در میان او عوام

جانب باطل بگیرد در جدل / قلتبانا نگیرد و ساز حیل
شیخ کی گیرد مرید سینه غل / گو بود در حب دنیا مشتغل
در حکومت ظلم را یاری کند / دین به دنیا بدهد و خواهی کند
شیخ کی رو تابد از گفتار حق / خوش سخن گوید بمردم بهر دق
مردم بی راه را گوید ولی است / صالح و روشن دل است و حقی است
شیخ کی دام افکند از بهر نان / تا کشد سیم و زر مردم نهان
کی خوراند اغنیا را کلشکر / مستحق محروم و حاضر پیش در
شیخ را نبود روا کاندر سلوک / خوانچه حلوا فرستد با ملوک
ناسزا را شیخ کی بدهد عطا / گر دهد آن ترس باشد یا ریا
گفت پیغامبر ستان زر ز اغنیا / وآن بده با مستحق بی نوا
شیخ بستاند زر و با او دهد / کان کس از جوع و دریوزه رهد
شیخ کی نیه وجه‌ها را میان / شیخ مردم را کجا خواهم زیان
شیخ را با حیله و دستان چه کار / شیخ چه کند های و هوی گیرد دار
شیخ کی پوشی در غنائی کند / بر خوشی نفس سرکش کی تند
خوان کے آراید ز حلوا و شکر / قلیه و سنبوسه ریزد با ثمر
آن امارت باشد و تن پروری / فقر از آن اوصاف دور است و بری
حیله می داند کین دانه است و دام / اوست صیاد دهی تشنه والسلام

شیخ کی گیرد مرید ...
گو بود ...
کاه نازد و از زر و کلاه ...
طمع دارد ...
شیخ کی گیرد مرید با ادب
گو سخا تنها نماید از غضب

همچو طبّاخی خوراند نان و آش / اغنیا را از پی طمع و تراش

شیخ ره بین کی شود راضی بآن / گر ببوسند دست او را مردمان

گر شود راضی یقین خودبین بود / مرد خودبین گمره بی‌دین بود

روزی سلمان دست احمد بوسه کرد / احمد او را منع کرد و گشت زرد

گفت یا سلمان مکن دیگر چنین / کین مرا اثم است اندر یوم دین

شیخ چون ده مرده لوت خوش خورد / او مریدان را بشر ره کی برد

فقر فاقه باشد و ترک مراد / ختم کردم لب ببستم ای جواد

شاه ره پوشیده شد از بی رهان / زین نشان معلوم شد آخر زمان

همچنین فرمود مولانای ما / دُرّ بی‌همتای دریای خدا

هرکه در ره ماند دیگر وز شام / تا بماهی عقل او خود تمام

ده چه باشد شیخ ناواصل شده / دست در تقلید پوشی در زده

لاف شیخی در جهان انداخته / خویشتن را بایزیدی ساخته

از خدا آنی بوی او را نی خبر / دعوی‌اش افزون ز شیث و بوالبشر

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی / تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل دو و پنجاه و سیم

قال الله تعالی یا ایها الناس انتم الفقراء الی الله والله هو الغنی الحمید خدای تعالی میفرماید که ای مردمان شما درویشانید
غنا مر خدای راست بدانکه غنی او را گویند که او را احتیاجی نبود بدنیا و الیا

وسایر الناس و تمامه مخلوقات بخدای تعالی محتاج اند با نمیعنی خدای تعالی غنی است و جمیع مخلوقات درویش اند چنانکه فرمود نظم

ز شاه تا بگدا جمله خلق محتاج اند   غنی خداست همه خاص و عام درویش اند

فقر شریعت است و فقر طریقت فقر طریقت آنست که التفات او بر دنیا و آخرت نیست و او عاشق جمال الله است چنانکه فرمود نظم

عاشق شهنشهیست و عالم برد نثار   هیچ التفات شاه بسوی نثار نیست

بدانکه فقر قلت مذلت و سیاه روی دو جهان است بحکم این حدیث که قال النبی علیه السلام الفقر سواد الوجه فی الدارین و فقر اختیاری عزت و رفعت و فخر دو جهان است بحکم این حدیث قال النبی علیه السلام الفقر فخری و به افتخر و فقر قلت غضب الله بیان این دو فقر در داستان گفته آید ان شاء الله تعالی

نقل دارم از نبی مجتبی   فقر دو نوع است ای اهل صفا
این یکی فخر آن دوم عار است عار   این یکی نور آن دوم نار است نار
این یکی اقبال و آن دیگر شقا   این یکی لطف آن دوم خشم خدا
فقر قلت نیست فقر اختیار   فقر قلت حیرت است و اضطرار
فقر قلت چند نوع است ای کرام   باز گویم بهر فهم خاص و عام
آن یکی درویش افتاده بجای   یا ضعیف است یا ندارد دست و پای

بر

بیشه‌ئی تا بحنیک آرد طعام / نان خشکی میخورد هر صبح و شام
این فقیر آن کر ز حق شاکر شوند / حق کریم است جانب جنت روند
کر بناشد شکر با ایشان رفیق / هیزم دوزخ شوند با آن فریق
فقر قلت دیگر است ای مردمان / اغنیا را ای فقر فخر است این بدان
فقر نی درویشی است و نی عنا / فقر رو کردن بود سوی خدا
فقر اندر عشق حق سوزش بود / فقر اندر ویک جان جوشش بود
فقر از این دنیای دون آزادی است / فقر ترک خنده با وشادی است
فقر پا بنهادن است بر آزها / فقر حسبت و جو بود از رازها
ای خنک آنکس که او درویش شد / در دو عالم از دو عالم بیش شد
همچو مردان دست برد و کار ساخت / در ریاضت جسم خاکی را گداخت
پاک شد از تیرگی مانند آب / دید اندر آب ماه و آفتاب
مثل آن طفلی که از مادر بزاد / چشم اندر عالم روشن کشاد
آفتاب است و نهان در تخت دل / وآن دل روشن نه آب و نه گل
پر شده از نور حق این جام جان / کوئی آن انیست یا خود آنیست آن
چون بنوشی از می جم ساغری / بو بری با حسن ردی دلبری
ناگهان آن چهره بکشاید نقاب / حسن خود با تو نماید بی حجاب
هر زمانی جلوه دیگر کند / هستی حسبت را زر و گوهر کند

کنجهای حسن بنماید ترا — صد هزاران چشم بگشاید ترا

گر زمینی تو شوی اوج سما — گر تو موری و پشه گردی هما

یافت گنج فقر هر کو رنج برد — وی خنک آنکس که پیش از مرگ مرد

زندگی آنست و اینست مردگی — آن همه کامست و این درماندگی

چونکه حرجت از خدا آمد رسول — کرد دعوت با عوام بوالفضول

سر بریدندش چو آن شربت چشید — لذت خوش یافت میگفت ای وحید

بیخبر بودم ز مرگ چون شکر — در دعا گفت ای خدا بار دگر

زنده گردان تا کشندم همچنان — صد هزاران جان فدای آن زمان

همچنان صد بار کشتند زنده شد — مردنی کو زنده پاینده شد

هر که در راه خدا مقتول شد — کشته حق ست او مقبول شد

در کشنده دست قدرت حق نهان — دیده با آن دست قدرت را عیان

پس کشنده حق بود نی دیگری — راز پنهان دار از گوش خری

اندرین معنی نظیر آمد بیاد — چون بگویم خوش شنو ای خوش نهاد

چون هلاکو کرد از جیحون گذر — از مغل آورد لشکر بی شمر

ریخت خون خلق عالم بی امان — جوی خونی رفت سیلی شد روان

غیر و طفلان و زنان را می سنجی — قتل میکردند به تیغ دشمنی

خواجه عطار آن وحید خوش نهاد — ناگهان در دست کافر اوفتاد

کافری

کافری تندی غضوبی تنگ خشم — دست اندر تیغ کرد آمد بخشم

چونکه کافر راند شمشیر قضا — خواجه عطار آن زمان گفت ای خدا

دست قدرت داده با تنگ خشم — تا فرو راند طریق قهر و خشم

من کشنده خویش میدانم که کیست — گرچه اندر تنگ خشم کافریست

ای خنک جانی که جانانش کشد — جان ازان کشتن دو صد لذت چشد

جان برای مطبخ جانان بود — چونکه قربان کشت جان قربان بود

همچنین فرمود مولانای ما — مخزن اسرارهای کبریا

عاشقان جام قدح آنگه کشند — که بدست خویش معشوقان کشند

نیم جان بستاند و صد جان دهد — وانچه در وهمت نیاید آن دهد

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی — تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل بیستم قال النبی علیه السلام عداوة الضعفاء للاقویاء و استغناء للحکماء و الاغترار للاخیار طبیعة لا تتغیر حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم فرمود که دشمنی درویش با مردم توانگر و دشمنی نادان با مردم دانا و دشمنی بدکار با مردم نیکوکار طبیعیست که هرگز تغیر نکرد و دیدند که دشمنی درویشان عاجز با اغنیا و دشمنی نادان با دانا و دشمنی بدکار با نیکوکار از جهل است و جهل اعظم العصیان است کما قال النبی علیه السلام الجهل اعظم العصیان چنانکه فرمود کفر از جهل است ای عاقل بدان

وز جهالت عار دارند کافران   هر که را دنیا نیست او را فقیر میگویند در شرع و آن فقر دونا ست اما فقر فقر طریقت ست و آن فقر فقر خاص ست فقیر شریعت اگر زر و سیم ندارد و اما غم زر و سیم در دل دارد و آن عظیم بدست مثنوی گرچه زر نیستش غم زر هست غم بی زر زهر بدی بتر ست   درویش طریقت را دل از وسواس جور و قصور آخرت فارغ ست فقر خاص را با فقر عوام نسبتی نیست فقرای عوام با انبیا و اولیا دشمنی ست بسبب آنکه ایشان قایل نیستند بدعوت و دشمنی فقرای عوام با اغنیا ی عوام را دشمنی با انبیا و اولیا بسبب آنست که بزر و سیم مغرور شده اند بوجود مال که از مایه ترست بر تمامه خلق سروری میطلبند و خارج راه خدا و تدبیر ایشان را براه برمار یاست و دانایی میکند بر و تعصبها میکنند اول بزر و سیم امتحان میکنند چون مرد خدا آن دانه در دام ایشان نمی افتد بعد از آن حیلها و بهتانها میگویند عوام با خواص و باطل با حق ضد اند اجتماع ایشان محال بود بقیهٔ آن در داستان ذکر خواهد شد

هر فقیری را که فقر از قلت ست   ز اغنیا در جان او صد علت ست

او نمی یابد دو وقته نان سیر   وین نمی آرد در شهد و شیر

او ز حسرت سوخته در عشق سیم   وین بزر و سیم دارد صد نعیم

او ندارد پیرهن اندر بدن   وین بپوشیده ست مقطاع عدن

گر رسد او را اغنیا با او نصیب   او دعا گو گردد و باشد حبیب

ع وز جهالت زر قبول کردن
ننگ و عار دارند کافران

گر نیابد ز اغنیا نفع ای کرام / هرچه بدتر او بگوید والسلام

این دو ضدست در میان بغض و وفاق / گر وفاق ست آن ز طمع ست و نفاق

یک نظیر دیگر آرم شکل این / تا یقین گردد ترا ای راه بین

چون شود همره سفیهی با حکیم / بیند اندر حکمت او را مستقیم

علم و حلم و حسن طبعش و کمال / در معانی برگشاده پر و بال

ناظرش کی روشن تر از ما و ها / جمله گفتارش صوابست بی خطا

هرچه می آید ازو شایسته است / و آن روشها بسته نی برجسته است

زان حسد چون شد سفیه بد نهاد / ضد خود بیند چه از وی جو یاد

او سفیه ست طبع او بی راهی است / کار و بارش نحسی و بدخواهی است

همچو دیو فتنه و بدسینه ست / مایه اش وسواس و شر و کینه است

غیر خواب و خور ندارد هیچ کار / ورد و تسبیح وی است هزل و فشار

وان که ضد آن را نباشد اتفاق / اتفاقی گر بود باشد نفاق

عرضه کردم ای زکی این دو نظیر / باقیش را بر قیاس این بگیر

آدمی زادست سه قسم ای کرام / عالم ست و عامل ست و عام خام

عالمی کو شد حریص سیم و زر / غافل ست از حق ندارد او خبر

عالمی کو خایف ست و عامل است / پیشوا و مقتدای کامل ست

آمد هم اندر بیان عاملان / بشنوید ای سالکان و کاملان

عامل آن باشد بدانید ای کرام | کو ندارد دستی اندر حرام
هر کرا بیدار و بوی هستی است | عین غفلت آن بود مستی است
مرد اگر چه زاهد و عامل بود | چون ز هستی مست شد جاهل بود
بشنوید اکنون صفاتِ عامیان | عامیان زهراند در باطن نهان
عامیان را خانهٔ شیطان شمر | حاسد اند و فتنه اند و حیله گر
در کسی گر علم بینند یا عمل | نام او قلّاب گویند و دغل
خاصه کِه آن شخص آید در سخن | کامر از حق است این کن و آن مکن
هر کجا بنیاد دی بی یقین | چون گیاهی پای بسته بر زمین
یعنی آری راستی ای راه بین | لیک از وی دل کنند پر غل و کین
میلها بیش آورند شان فهو المراد | فعل بدشان فاش تر گشت و زیاد
گرفته در دام شان فهو المراد | فعل بدشان فاش تر گشت و زیاد
گر برایشان نشد مرد خدا | زر دهند جمع آورند سفیه و غنا
تا سفاهتها کنند و صد بدی | شورها و شیوها و ملحدی
قصد جانِ او کنند از احمقی | کین چرا باید که باشد متقی
از حسد در راه او چه ها کنند | عاقبت در چاه هم ایشان فتند
این عداوت در میان پیوسته است | در دل شان چون درختی رسته است
تا خدا بنهاد بنیاد جهان | این عداوت بوده است اندر میان

هر نبی کز خدا آمد بخلق ‌‌ ‌ گفت باز آید از افعال دلق

سالها کردند صد گونه حیل ‌‌ ‌ این عوام خلق حسّاد دغل

یک نظیر آمد درین معنی بیاد ‌‌ ‌ چون بگویم خوش شنوای خوش نهاد

چونکه دعوت کرد موسی کلیم ‌‌ ‌ خلق را بر شاه و راه مستقیم

در عوام الناس پیدا شد حسد ‌‌ ‌ زان حسد بهتان تراشیدند بد

هم بتهدید جفا هم وعده زر ‌‌ ‌ باز نی تسلیم کردند آن حشر

چونکه موسی وعظ گوید بامدام ‌‌ ‌ تو بر این طفل خود را گر تو زاد

بی حجاب و دهشتی تو روبرو ‌‌ ‌ در میان خلق یا موسی بگو

کز رسولی آمده از کردگار ‌‌ ‌ در زنا چون میل کردی تهمت آ

باز خلوت جایکه هنگام شام ‌‌ ‌ زور کردی بستدی از من تو کام

اینک این طفلست حاصل زان زنا ‌‌ ‌ زین ملامت دیده ام من صد عنا

صبحدم در وعظ موسی کلیم ‌‌ ‌ چون شنیدها میز وز اسرار عظیم

آن زن آمد طفل کرده در کنار ‌‌ ‌ گفت ای موسی تو از حق شرم دار

کس زنا نشنیده از پیغامبران ‌‌ ‌ فعل تو اینست و قول تو چنان

چون کنم چون نیست دستی بر قضا ‌‌ ‌ طفل خود بستان ز حق یابی جزا

وحی آمد سوی موسی آن زمان ‌‌ ‌ گفت از طفلک بپرس و باز دان

کو ز پشت کیست ورکه زاده است ‌‌ ‌ مادر او را که تلقین داده است

گفت طفلک از غلام آن فلان / زاده ام کورست نام انخیان

وانکه پنهان کرد پیت بو الفضول / کرده او تعلیم ما در رای رسول

این عوام خلق شیطان اند و دیو / روز و شب در حیله و زرق اند و ریو

چون زنا کردند این قوم فضول / نه که بشکستند دندان رسول

که اگر تو راستی پیغامبری / تو چرا چون ما خورشها میخوری

آرزو دارند این خلق عوام / در صلاحیت که باشند نیکنام

بنده نفس اند و طالع شان شقی / طاقت ورزش ندارند دشمنی

همچنین فرمود مولانای ما / زبدهٔ تقدیر و شاه اتقیا

وان که هر بدبخت خرمن سوخته / می نخواهد شمع کس افروخته

هر که دارد حسن خود را در مراد / صد بلائی بد سوی او در نهاد

چشمها و رشکها و خشمها / بر سرش ریزد چو آب از مشکها

تو درین ره می تراش و می خراش / تا دم مردن دمی فارغ مباش

بشنو اکنون فصل دیگر ای ستی / تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل شصت و یکم قَالَ اللهُ تعالی اَتَامُرُونَ النَّاسَ بِالْبِرِّ وَتَنْسَوْنَ اَنْفُسَكُمْ وَاَنْتُمْ تَتْلُونَ الْكِتَابَ اَفَلَا تَعْقِلُونَ خدای تعالی میفرماید که مردمانرا میفرمائید که نیکیها کنید و شما خود را فراموش میکنید و کلام الله میخوانید شما عاقل نمیشوید بدانکه عاقل آنرا گویند که خیر از شر تمیز کند که تمامه حیوانات آن تمیز دارند در اب

دانش

و آتش سوزان درمی آید عاقل آنرا گویند که از دو چیز بهترین چیز را اختیار کند
یعنی جانب آخرت را بر راحت دنیا نفروشد و حساب و عقاب آخرت را فراموش
نکند و از خدا واقف و آگاه گردد چنانکه فرمود نظم گر باغ از و واقف بدی
از شاخ تر خون آمدی ۔ در عقل از و آگه شدی از خشم جیحون آمدی
فرق میان عاقل و جاهل آنست که جاهل سود خود خواهد و زیان دیگران و در
وقت موعظه مردم راه راست نماید و اما خود براه کژ رود و جانب خود را
فراموش کند و بدی و بی راهی خود را اندازد چنانکه فرمود مثنوی خلق را گویی
آنی و آتی ۔ عیب خود را چرا نمی بینی ۔ و عاقل آنست که هم سود خود خواهد
و هم سود دیگران و او براه راست رود و مردم بی راه را بر راه راست
خواند و هر چه بر خود روا ندارد بر دیگران روا ندارد حکایت اتابک ابو بکر
صاحب شیراز بود و او را در عالم یک پسر بود روزی آن طفلک را درد چشم
پدید آمد موسم خربزه بود چون پرهیز نمیکرد و صبر نداشت اتابک ابو بکر بخدمت
عبد الله خفی آمد رحمة الله علیه و درخواست کرد که شیخ دعا کرد که طفل او را
میل بخربزه نشود شیخ گفت که من خربزه میخورم طفلک را چون دعا کنم
که خربزه نخورد اما چون درخواست میکنی اول ما ترک خربزه کنیم و بعد از آن
طفلک را ترک خربزه فرمائیم گفت الهی عهد کردم که دیگر در باقی عمر خود
خربزه نخورم بعد از آن روی مبارک خود بسوی آن طفلک کرد و گفت

تا ده روز خربزه نخوری همان دم صادقی پیش شیخ جنید خربزه آورد
آن طفل چون آن خربزه ها را دید گریخت و نمیخواست که خربزه را ببیند
غرض ازین نظیر آنست که هرچه بر خود نه پسندد بر دیگران نباید پسندیدن
که هر کرا انصاف نیست او را دین نیست کما قال النبی علیه السلام من لا
انصاف له لا دین له و بیشترین خلق عیب خود را نمی دانند
و بر عیب مردم نظر می اندازند [illegible] نظم

بشنو اکنون این دو رمز مستتر | در نصیحت هم صغیر و هم کبیر
واعظ اند گر خوانده ور ناخوانده اند | در عمل کردن همه درمانده اند
بعضی میدانند آن درماندگی | بعضی غافل از خداوندگی
بعضی منصف در عیوب خویشتن | بعضی منکر در ذنوب خویشتن
آنکه داند عجز خود را آن نکوست | در میان حق و او یک تار موست
گرچه از وی صادرست فعل خطا | لیک ترسانست از روز جزا
هر کرا خوف است او حق دان بود | جان استغفار و توبه آن بود
وانکه پندارد که خود نیکست و خوب | غافلست او از دقایق و ز ذنوب
انبیا را عجز بودست در عمل | لیک بر فضل خداشان بد امل
انبیا نالان و گریان بوده اند | از خدا ترسان و لرزان بوده اند
خرمی و شادی از نادانی است | هر که ترسانست او رحمانی است

ما سراسر پر عیوبیم و گناه / ناظرست بر حال ما آن پادشاه

آنکه جان داده ست و هم جان میدهد / خشم و کوشش و خوان پاوان میدهد

ما همه اندر خلاف بیش و کم / او همه لطف و همه عفو و کرم

ما همه در خشم و در ناز آوری / او همه در رحم و بنده پروری

شرم باید داشتن زان پادشاه / از فضول و سرکشیها و گناه

ره شناسد هر که او دانا بود / راه بیند هر که او بینا بود

ای خنک آنکس که عیب خود شناخت / نوعی از تقصیر خود عذری نساخت

خلق از کردار خود چون غافل‌اند / شاد بر دنیا چو دونامی تنند

اندرین معنی نظیر آمد بیاد / چون بگویم گوش بشنو ای نیک نهاد

چار کس در مسجدی بهر نماز / در شدند گشتند مشغول نیاز

در میان روز قبل الاستوا / بود فایت شان همی کردند قضا

ناگهان رفته موذن بر فراز / پیشتر از وقت گفت بانگ نماز

تا چه حالت بود و چه افتاده بود / بانگ گفت و زان فراز آمد فرود

سوی مسجد آمد و در کرد باز / چار کس دید ایستاده در نماز

با موذن گفت آن یک کای فلان / بانگ گفتی سخن این را بدان

آن دوم گفتا هان چه گفتی سخن / در نماز اندر خطا کردی مکن

آن سیوم با آن دوم گفت ای فلان / نه تو هم گفتی سخن این را بدان

نامه دو رفت ناودان

چارمین گفت این سه کس کردند خطا
من سخن نا گفته ام شکر از خدا

در نماز آن چار کس کردند کلام
لیک جمله غافل از خود ای کرام

در عیوب دیگران دارند نظر
مو بمو بینند و گویند آن خبر

که مکن آن تنگ نیست این زمان
بد نیکو نود یقین ست بی گمان

عیبهای خود نیارند در نظر
آن زمان دانند که باشد بیم سر

هم لجوج ست آدمی هم خود پسند
عارش آید چون ورا گویند بد

همچنین فرمود مولانای ما
آفتاب عالم صدق و صفا

این لجاج خودپسندی جاهلیست
عیب خود را نیک دیدن عاقلیست

ای خنک آنکس که عیب خویش دید
هر که عیبی گفت آن بر خود خرید

هر که او چون مور بینند مار خود
پرسد از صاحبدل استغفار خود

بشنو اکنون فصل دیگر ای ستی
تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل شصت و دوم ٦٢

قَالَ اللّٰهُ تَعَالَی اَلَّذِیْنَ ضَلَّ سَعْیُهُمْ فِی الْحَیٰوةِ الدُّنْیَا وَهُمْ یَحْسَبُوْنَ اَنَّهُمْ یُحْسِنُوْنَ صُنْعًا خدای تعالی میفرماید که آنانی که باطل شد سعی ایشان ورزند کانی اینجهان وایشان می پندارند که کار نیکو میکنند نزد بعضی مفسران تاویل الذین ضل سعیهم فی الحیوة الدنیا آنست که هر که کلمهٔ شهادت گوید و مومن گردد باید که گرد عصیان نگردد و اگر ازوی عصیان بوجود آید باید که در استغفار جد نماید و از امر و نهی خدا و رسول

فارج

خارج نکردد و اگر در عصیان رغبت نماید و متابعت هوا کند و امر و نهی خدا
و رسول بجا نیاورد از معنی نماز و روزه و زکوة و حج اسلام و غیره هر احسانی
که در دنیا از وی بوجود آمده است خدای تعالی آن احسان او را قبول نکند و ان
حسنات او ضایع گردد و او سزاوار آتش دوزخ شود کما قال النبی علیه السلام
من ترک الصلوة متعمدا فقد کفر و قال علیه السلام نفی فی النار ثمانین
حقبا و کما قال النبی علیه السلام من منع الزکاة وجب علیه النار و کما قال
النبی علیه السلام من اکل لقمة من الحرام لا یقبل الله منه صلاته وصیامه
سنة کاملة و کما قال النبی علیه السلام شارب الخمر ملعون و جاره ملعون و
اطعم له لقمة ملعون و کما قال النبی علیه السلام من اکل الربا وجب علیه
النار مثنوی گر ز فرمان خدای و مصطفی : سرکشی یابی تو در دوزخ جزا
نی جزای کو بیاید در زبان : آن جزای که کان نگنجد در بیان
و نزد بعضی تفسیر الذین ضل سعیهم فی الحیوة الدنیا آنست که اگر طالب دنیا و سنت
تارک آخرت هر احسانی که از وی در وجود آید ضایع گردد بسبب آنکه
چون محبت او با دنیاست نه با آخرت احسان او برای رعونت دنیاست
و هرچه برای دنیاست ریاست و ریا شرک اصغر است کما قال النبی علیه السلام
الریا شرک الاصغر قلب اعمال را ریاست لقب در ریا هیچ نیست غیر
تعب و نزد بعضی تفسیر الذین ضل سعیهم فی الحیوة الدنیا آنست که اگر کسی در حق

درویشان نکو بها کند و بر ایشان منت نهد یا بوجهی من الوجوه آن نکوی
را بر زبان راند نکوی ضایع کرد کما قال الله تعالی لا تبطلوا صدقاتکم بالمن و
الاذی همچنانکه اگر کسی عبادتی کند و بآن عبادت نظر کند و گوید که من
عبادتی چنین کردم آن عبادت او نزد خدای تعالی قبول نکرد و آن
عبادت ضایع کرد و مناسب این معنی حکایت یاد آمد

بایزید از شوق و از عشق خدا ‌ ‌ هفت حج نا در آورده بجا
یک قدم ننهادی و در کعبت تمام ‌ ‌ یا صفا بگذاردی هم با نیاز
حق رسانیدی و آب و طعام ‌ ‌ چونکه حج هفتمینش شد تمام
در دل خود گفت کاری کرده‌ام ‌ ‌ هم بقدر خویش رنجی برده‌ام
از خدا در گوش او آمد ندا ‌ ‌ که مکن خود بینی و با خود مبال
آن رواتی مر ترا کاندر دو پاست ‌ ‌ و آن دو گیرا دست خود آن کجاست
روشنی آن دو چشمت را که داد ‌ ‌ و آن شنوایی دو گوشت را که داد
زان زمان که زاده‌ای تا این زمان ‌ ‌ از کجا می‌آیدت الوان خوان
نان و آب تو در آن راه حجاز ‌ ‌ در بدیه از که می‌آمد فراز
دولت عشق از کجا پوشیده شد ‌ ‌ این عطاها بر تو چون پوشیده شد
گر نبودی جوششش پنهان ما ‌ ‌ و آن کششش از فضل و از احسان ما
بایزید از خانه کی رفتی برون ‌ ‌ بایزیدی از کجا بودی و چون

فضل

فضل ما با خود اضافت میکنی
پای خود بردار و زیر پات بین
پای خود چون دید خونی کشته بود
گفت با یک پای چندین جانور
تو چرا اول نه بینی جای را
هر یکی در حضرت مالک ولیست
آنچه تو کردی بهم اشان کرده اند
تو چرا کردی چنین دلها خراب
خاطر یک مورچه او لنگرست
بایزید آن لحظه استغفار کرد
از منا آمد سوی مکه روان
گاهی و ضیع وای شریف خویش عجم
رکعتینی کرده استم من نماز
با دو درهم میفروشم حج خویش
با دو درهم بخر داین حج راز من
گنج میدادند بحجش را بها
گفت حج من نیرزد بیش ازین

ریسمان عجب را بر می تنی
چند جان آزرده اندر زمین
مور مقصد زیر پایش کشته بود
کشته و نیست زان ها خبر
بعد ازان بر جای بنهی پای را
هر یکی هم عابد و هم منقبیت
رنج بی حد در محبت برده اند
کشته تو هم بدینسان بیحساب
زانچنان حجی که در منت کراست
تا بها و کر بها بیاد کرد
بانگ میزد چون منادی هر زمان
سفت حج دارم که اندر هر قدم
خالصاً لله با سوز و گداز
هر کرا عشق ست تا آید به پیش
گر صغیرست و کبیر از مرد و زن
عاشقانش باد و صد صدق و صفا
آنچنان حج را بها باشد چنین

عاقبت با دو درم حج را فروخت
از ثواب آن عبادت چشم دوخت
دید کلبی حمله تن کرکین شده
موز تن رفته تنش ریشین شده
آن درم را داد آن دم تا بخرید
نان گرم و اندکی روغن خرید
نان و روغن برد و با آن کلب داد
حج خود را بعد از آن نان ور داد
آنچنان طاعت نیامد در نظر
طاعت مالعب لهوست سربسر
تا توانی در عبادت باش کوش
وان عبادت را بیکتا نان فروش

آن یکی از فرق تا پا آتش است
وین دگر خوب و لطیف و مهوش است
آن یکی را بر نبشته بر جبین
کین لعین است و شقی در یوم دین
زان سبب که ظالم است و بدنهاد
این رقم در جبهه اش زین او فتاد
وان دگر دارد رقم کو خیر است
بر نبشته کین لعین و کافر است
زان سبب که موذی است و بوزنان
این رقم بر روی او آمد نشان
وآن دگر چون غوک بر روی دکان
می فروشد انچه هست با این و آن
عرضه کرد اسرار را آن زنان
کین یکی سگ روست آن خوکی عیان
عایشه لرزید آن دم از خطر
گفت یا خود که قیامت شد مگر
انچنینم می نماید در نظر
زان سبب در من پدید آمد خطر

آن

آن زنان را این سخن آمد عجیب / کین چه گفتارست و چه حال غریب

عایشه گفت باز گردید ای زنان / تا رویم و باز پرسیم این زمان

از رسول مجتبای مقتدا / مصطفی این سر عیان سازد بما

باز آمد مصطفی از قصد حال / عرضه کرد آن یا رسول حق تعال

گفت احمد عایشه سر نهان / با تو چون مکشوف شد دیدی عیان

گفت آنست کان روا داری و حق / وانچه دیدی هم مگوی شو خموش

گفت آن کشفت ز فضل ای حق واست / این خواص اندر روای اینهاست

تا که آن رسوائیها ماند نهان / ست موقوف آن نه [illegible]

خانهٔ حق خاطر مومن بود / مومنان را دل ازان ساکن بود

چون نبی آزرد حق آزار شد / وز دو عالم حق ازو بیزار شد

هر که حق آزرد او کافر شود / بلک از کافر چنان بدتر شود

زان سبب گو گفته ست من مومنم / خلق از من من ز خلقان ایمنم

کافر گمراه باشد بی دروغ / او دروغ و کافرست و بی فروغ

هر که مومن شد خدا دانست او / چون خدا دانست او شد نیکخو

این چگونه مومنی باشد فلان / که زیان دوست اندیشد بجان

گر رسد با تو زیانی از کسی / طاقتت نبود زیانی تو بسی

چون نه منصف ترا ایمان کجاست / نیستی مومن ازان کارت خطاست

هر که او آزرد مومن این بیان / حق آزرده ست اندر عیان

آن شهادت کفتنت راکوکواه — از چه معنی را مبنی اندر کناه

از عذاب حق نمی ترسی مکر — که همی آزاری مردم بی خطر

انبیا زان آمدستند ای سلیم — تا نمایند شرع و راه مستقیم

شرع چه بود من بکویم این زمان — در نظیری جمع کرده این بدان

شرع آنست که نیازاری تو کس — حد نگه داری تو در انصاف بس

همچنین فرمود مولانای ما — کوهر دریای فضل کبریا

شرع بهر دفع شر رائی زنند — دیو را در شیشه حجت کنند

شرع چون کیل و ترازو شد یقین — تا بدو خصمان رهند از جنگ و کین

بشنو اکنون فصل دیکر ای سنی — تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل بیست و چهارم قَالَ اللّٰهُ تَعَالیٰ وَمِنَ النَّاسِ مَنْ يَقُولُ آمَنَّا بِاللّٰهِ وَبِالْيَوْمِ الْآخِرِ وَمَا هُمْ بِمُؤْمِنِينَ خدای تعالی میفرماید که از مردمان تا که میکویند که کرویدیم بخدا و اقرار میدهیم بر روز قیامت و نیستند ایشان از کرویدکان خدای فریبی میکنند و خدای را چون توان فریفتن حق فریبی کی توانی که بکنه حرف حق آب و آتش بخود و خاک و هواست آمد نزد بعضی مفسران آنست که این آیت در حق منافقان ست که خود را مومن می نمودند و میل کفر داشتند اما نزد مفسران محقق تاویل آنست که بخدا کرویدن و بروز قیامت و حساب و عذاب

اقرار دادن آن بود که از او بترسند و از امر و نهی خدای تعالی بیرون نروند
و اگر برایشان ناگاه خطائی واقع شد توبه و استغفار بها و نالها کنند از بیم
خدا تا خدای تعالی از کرم عفو فرماید مثنوی چونکه یارب گوئی و سوز آوری
بخت خود را از زبر و زیر آوری ‫ و هر کرا بر گناهان خود سوز و گریه و استغفار نیست
معین است که او را بر خدای و بروز قیامت یقین نیست مثنوی

بر در این خانه گستاخی ز چیست ‫ گر تو میدانی که اندر خانه کیست

و هر که را بر خدا و رسول و بروز قیامت و حساب و عذاب شک و ظن است
او کافرست اگرچه خود را مومن می نماید بشهادة لا اله الا الله آن ایمان
تقلیدی باشد مثنوی بلکه تقلیدست آن ایمان او ‫ روی ایمان را ندیده جان او
و مرد مقلد و منافق دشمن و راهزن مومنان است چنانکه خداوندگار فرمود

چون شهادت گفت و تقلیدی نمود ‫ نام او مومن کنند این قوم زود
پس منافق کاندرین صورت گریخت ‫ خون صد مومن به پنهانی بریخت

غرض ازین کلمات آنست که هر که گستاخ و خلق آزارست و در پی نفاقی مشغول
دارد و در انصاف جهد نمیکند آن ایمان او تقلیدست و از اسلام در پناه
او بجز نامی نیست و در زمره دوزخیان است نه از اهل بهشت مناسب انمعنی

شوق حق چون در جنید آمد پدید ‫ از ولا در ذروه اعلی رسید
دم بدم پر میشد از نور خدا ‫ شعشعه آن نور می زد بر سما

آنچنان مستغرق حق گشته بود | کز همه ببریده و بگذشته بود

گفت و گوی خویش با خدا بودی دوام | از خدا بشنیدی هر لحظه کلام

هر کرا در شیخ افتادی نظر | در زمان دریافتی از عشق فر

هر کسی را قدر خود بودی خبر | مستی شیخ اندرو کردی اثر

عاشقان شیخ هر چه بیشتر | روز و شب با شیخ بردندی بسر

شیخ را صیت از کرانی تا کران | رفت از اطرافهای این جهان

بود رهبانی زکی نزدیک کار | نامور اندر بلاد و در دیار

چون شنید او صاف شیخ اندر زمان | عزم کرد بر صاحب قران

شعشعه چون دید اندر روی پیر | شد مرید و بنده گشت اندر ضمیر

روز و شب کردی طواف آستان | سوختی در عشق آن قطب زمان

از جمال شیخ سیرابی نداشت | با کسی آمیز و گویایی نداشت

بود رهبانی مدتی صاحب قدم | عشق خود را می فزودی دمبدم

عاشقان شیخ گفتند ای فلان | تو یکی بیگانه مرد راهبان

چیست مطلوب تو اندر کوی پیر | باز گو با ما تو اسرار ضمیر

گفت من بر شیخ دل بربسته ام | معتکف در کوی او بنشسته ام

گفت زان یک کر ترا قول است راست | صورت رهبانی اندر تو چراست

جامه دور افکن ز رهبانی برای | نوکش شهادت گوی و ایمان بنمای

چون

چون شهادت گویی و مومن شوی — از عذاب آخرت ایمن شوی

گفت رهبان مومنی کار نکوست — ای جانی خنک که ایمان اندروست

مومنی شیخ داشتم یقین — زان سبب شوریده حیرانم چنین

آن حلاوت کرد در جانم اثر — شکر بر کاری همی آرم بسر

خلق جمله اندران حسرت بود — تا برو این پرتو ایمان رسد

این شهادت کی رسد با هر کسی — کو هر ایمان کجا در هر خسی

این روش تا دیده ام از شیخ من — فکر میکردم بعقل خویشتن

هیچ او مومن نخواهم شد یقین — نه مسیحی باشم و نی ز اهل دین

کفر این رهبان و اسلام شما — هر دو رسمی از پدر مانده بجا

آن نکونامی و این بدنامی است — لیک هر دو گذر روی و خامی است

ما دروغ و خایفیم و بد زبان — در شما آن هست و بلکه بیش از آن

لقلقه داریم هر دو در زبان — فرق نی اندر میان این و آن

چون در آتش میرویم ای منحنی — ما ازین کفر و شما زان مومنی

این بگوید مومنم ترسان ز حق — و آن بگوید خایفم لرزان ز حق

هر دو را دعوی دروغ است و خطا — هر دو با خوف اند و غافل از خدا

گر تو حقا مومنی عصیان چراست — گر خطا ای رفت کو خوفت کجاست

قلب را گفتن سره نیکو کی است — گرمی بخود در آن مه کودی است

آب رز کر نالی اندر دوی سس — قلب یابند عارفان و اندر جس

چند روزی قلب او پیدا شود — نزد خاص و عام او رسوا شود

محسنین فرمود مولانای ما — گوهر دریای فضل کبریا

قلب می زد لاف اشتیاق محک — تا که مردم را در اندازد بشک

افتد اندر دام مکرش تا کسی — این گمان سر بر زند از هر خسی

کین اگر نی نقد پاکیزه بدی — کی بسنگ امتحان راغب شدی

قلب و سستی را ز نسبت کجا — قلب را در قلب تو هیچ جا

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی — تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل نصیحت و پنجم

قال النبی علیه السلام لا تجلسوا عند کل عالم الا الذی یدعوکم من الخمس من الشک الی الیقین و من التکبر الی التواضع و من العداوة الی النصیحة و من الریاء الی الاخلاص و من المحبة الدنیا الی ترک الدنیا

حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم میفرماید که منشینید در صحبت هر عالمی مگر آن عالم که شما را از پنج چیز به پنج چیز بخواند اول از شک بیقین دعوت کند دوم از تکبر بتواضع سیوم از دشمنی و رنجیدن خلق به نصیحت دادن خلق بگوید هر که با تمامی بدی کرده باشند در محل دست رس با او نیکویی کنید مثنوی

آن سگی گو می گزد گویم دعا — که ازین خو وارهانش ای خدا

چهارم از ریا و خودنمایی باخلاص دعوت کند مثنوی

از ریا نگشایدت ره با خدا — رو تو خالص شو از آن زرق و ریا

پنجم

پنجم آنکه شمارا از محبت دنیا بترک دنیا دعوت کند چنانکه فرمود نظم

دل منه بر هوس آنکه جهان کرد پدید ⁂ شیرمرد اول خود را سگ هر کوی مکن

هم با نشنو که از و درد و دوا میطلبی ⁂ وقف کن دیده و دل را بهر سوی مکن

جز برا و که بست داد لب خود مگشا ⁂ جز سوی او که نگفت داد نگاپوی مکن

بر عالم واجبست که خلق را بعمل دعوت کند که خلق را از آن عمل نجات آخرت حاصل گردد و هر علمی که خلق را از آتش دوزخ رهاند آنرا علم دین میگویند و آن علم قرآن و توحید و احادیث مصطفوی و علم فقه و فرایض و اصول دین و اصول فقه است بشرط آنکه درین علوم دینی لجاج ننمایند کما قال الله تعالی ولا تجادلوا اهل الکتاب الا بالتی هی احسن چنانکه خداوندگار فرمود مثنوی

این جبر گفتن سوال از فایده ست ⁂ جز برای آن جرا گفتن بدست

و علم نجوم و علم هیئات و علم اقلیدس و هندسه و طبیعی و ریاضی علم دینی نیست علم فضل است از آن علم نجات آخرت کمتر حاصل آید و سخن عالم در دل خلق وقتی موثر آید که آن عالم عامل و خاشیت بود مراد عالم و همت عالم باید که پیوسته در آن باشد که خلق بی راه را براه آورد و شرط عالم آنست که بسبب آن علم بر خلق تکبر نکند و خودبینی و خودپسندی نکند و دایم در تواضع کوشد نه در تکبر که در خودپسندی و تکبر حقارت و مذلت دو جهانی حاصل آید از ابلیس عالم تر نبود و در میان ملایک بگفتن انا خیر منه مردود گشت کما قال الله تعالی

یا ابلیس ما منعک ان تسجد لما خلقت بیدی استکبرت ام کنت من العالین
قال انا خیر منه خلقتنی من نار و خلقته من طین قال فاخرج منها فانک رجیم
و ان علیک لعنتی الی یوم الدین مناسب این معنی داستان

علم عالم هیچ بهر و مه بود / رهنمای مردم گمره بود
علم بسیارست اما علم دین / دستگیر خلق گردد در یقین
علم نحو و منطق و صرف و نجوم / هندسه اقلیدس اینها علوم
سود نکند مرد را روز شمار / نزد عاقل نیست آنرا اعتبار
علم آنست پیش رب العالمین / کو رهاند مرد را در یوم دین
یک نظیر آمد یادم این زمان / وصف این حال ست کامد بر زبان
نحوئی ناگه بدریائی رسید / کشتئی با کشتیبان حاضر بدید
گفت نحوی کشتیبان را حق ستان / مر مرا آن جانب دریا رسان
حق کشتی داد و در کشتی نشست / فضل آغازید و هستی در بست
کشتیبان شد شرمسار اندر جواب / گفت علم کشتی ست بر روی آب
فضل نحوی ز مرد کشتیبان / من ندانم نحو چه بود در جهان
گفت نحوی پس چرائی در کسا / چونکه ثلث عمر دادستی بباد
نحو ثلث عمر باشد این بدان / کی بود شایسته مرد تر زبان
کشتیبان اشکسته گفت و دل حزین / گفت ضایع رفت عمر نازنین

[illegible]

جرعهٔ تلخی چو از نحوی شنید — تا گهان ابری شد و باران رسید

تند بادی خاست پیش آمد گزند — باد کشتی را بگردابی فکند

خلق ترسان شد ز جان خویشتن — ولوله افتاد اندر مرد و زن

آب در کشتی در آمد کشتیبان — گفت نحوی را که ای اعراب دان

از شنا کردن ترا باشد خبر — گفت نحوی نیست از من این هنر

کشتیبانش گفت ای اعراب دان — علم آنست کز بلا یابی امان

جمله عمر نازنینت شد بباد — علمها از علم تو به ای اوستاد

جان جمله علمها آنست کز آن — جان ز گرداب بلا یابد امان

گر ترا علمست و عقلست و هنر — عاقبت اندیشه کن ای بهره ور

از خصال نیکها نه پا ز ره — تا ترا فرمان برد خورشید و مه

اول این که شک ز تو گردد جدا — بی گمان باشد یقینت با خدا

این یقین دانی که گر از تو جداست — هر کسی آن را جزائی در قفاست

در یقین خواهم نمودن یک نظر — گر بیفتاد تو باشد یا دگر

هست دزدی خلق را اندر ضمیر — لیک ترسی هست از شاه و امیر

چون بدست آید همی آویزدش — ما همان دم خون او می ریزدش

این یقینست نزد او از ترس آن — دور می باشد ز رخت مردمان

شک و ظنش نیست کو را آن خطا — صد هزار است و سزا اندر سزا

هچو او تو از جزای حق هراس / دل میازار و ره حق را شناس

خصلت ثانی شنو از من که چیست / کبر کردن غفلت است و جاهلیست

در تواضع کوشش کن دلا ای کهر / کافضل اعمال آنست در خبر

گر بری صد رنج در راه خدا / با تو گر کبرست ریخته شد هبا

خصلت ثالث شنو ای بهره ور / کز عدو گر با تو آید صد ضرر

تو نصیحت کن عداوت را مجو / هر چه خواهی گو ولی تا حق نکو

جهد کن تا او ازان خو وارهد / جهد مکن کو اندر آتش در فتد

خصلت رابع ریا شرک خفیست / خود خفی چه بود که آن شرک جلیست

هر چه بهر حق بود افشای آن / کی روا باشد میان مردمان

غیر حج وصوم و پنج وقت صلوة / هر چه گردد فاش باشد ترهات

وآن برای رغبت خلق آمده است / بر ظهور آن اجازت هاتفند است

هر چه آن را دیگری داند ریاست / این یقین دان کان شایان خداست

۴ خصلت خامس ز جمله بدترست / حب دنیا دان که عصیان را سراست

۴ حب دنیا مرد را مفتون کند / حب حق را از دلش بیرون کند

۵ حب دنیا گر بری آن از دل / جمله دل گردی تمام در توغل

۲ طاعت خالص کن و ناکرده دان / این بود اخلاص پیش مخلصان

۶ هر چه اید از تو آن طاعت بود / بر تو خاص و عام را حسرت بود

هرکه گوید با تو پند اینچنین / رهنمای تست این میدان یقین

دست در فتراک او زن او دوست / می نماید مغز را با تو ز پوست

هرکه گوید برخلاف آن دشمن است / غول راه تست و دیو رهزن است

حب دنیا ترک کن اندر جهان / تا جمال الله را بینی عیان

در میان ما و حق دنیاست حجاب / این بدان والله اعلم بالصواب

چون نماند این حجاب اندر میان / پر شویم از حق چو ماه آسمان

پیش ازین دنیای دون ما بوده ایم / با خدا هم گفته هم بشنوده ایم

حق الست گفته ست و ما جواب / گفته ایم آنرا بلی از فر خطاب

ما از آنجائیم و باز آنجا رویم / کی باین دنیای دون راضی شویم

بشکند این کشتی صورت در آب / آب گردد و آب گردد چون سراب

وآن سراب آرد عروجی بر سما / چون رسد در بحر وصف کبریا

ماهی دریای اللهی شود / محرمی در مجلس شاهی شود

همچنین فرمود مولانای ما / منبع تحقیق و گنج کبریا

حب دنیا را ز دل آور برون / کو خیال و غفلت است و صد جنون

خلقهای نیک با خو یار کن / ترک دانائی و استکبار کن

من ندیدم در جهان جست و جو / هیچ اهلیت به از خوی نکو

درگذر از فضل و از جهل دنی / کار خدمت دارد و خلق حسن

هرکه خود آراست با خلوت حمید — او بود ماهی بحر ذو المجید

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی — تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل شصت و ششم

قال الله تعالی من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی و اضل سبیلا خدای تعالی میفرماید که هرکه در دنیا نابیناست در آخرت نیز نابینا باشد و گمراه تر بود بعضی مفسران تاویل این آیت را چنین کرده اند که هرکه جانب خدا دل کورست یعنی دل او را سودای اینجهان دون چنان فرو گرفته ست که هرگز او را از حساب و عذاب آخرت خبر نیست و فراموش کرده ست آنکس در آخرت نیز اعمی شود و جمال الله را نه بیند و نزد بعضی مفسران تاویل این آیت آنست که هرکه درین دنیا این صنعتهای خدای را می بیند و صنعتهای آخرت را که جنت و حور و قصور و حوض کوثرست در دل خود تصور نمیکند و این فکرهای آخرت او را دست نمی دهد او دل کورست همچنانکه در دنیا اعمی ست در آخرت نیز اعمی باشد و از بهشت و حور و قصور و غلمان و حوض کوثر محروم ماند اما نزد محققان تاویل این آیت آنست که هرکه را در دنیا شوق الله دست نداد و عشق الله بروی غالب نشد و جمال الله در آئینه دل او نتافت او در آخرت جمال الله را نه بیند چنانکه فرمود مثنوی

هرکه او اعمی ست اینجا از خدا — همچنان اعمی بود روز جزا

حکایت روزی شخصی از امیر المومنین علی کرم الله وجهه سوال کرد که

هل رأیتَ ربّکَ قالَ لا اَعبُدُ ربّاً حتّی لم اَرَاهُ یعنی علی پروردگار خود را
دیدی در جواب گفت ای مرد بندگی نکنم پروردگار خود را تا نه بینم آن شخص گفت
یا امیرالمومنین پروردگار خود را باز نمای امیرالمومنین کرم الله وجهه باوی
گفت ای مرد از معنی دنیا وی چه داری آن شخص گفت دو درم علی کرم الله وجهه
گفت آن دو درم بیار بیاورد آن دو درم را از وستید و بر دو چشم آن
شخص نهاد و گفت دنیا را و آسمان و آفتاب را می بینی گفت نه پس آن
دو درم را از چشم او برداشت و گفت دنیا را و آسمان و آفتاب را می بینی
گفت آری امیرالمومنین کرم الله وجهه گفت همچنین در میان بنده و خدا
دنیا و محبت دنیا حجاب است هرکه محبت دنیا را از دل بردارد حجاب از میان
برخیزد پروردگار خود را به بیند بدانکه راه خدای درد و بلا و محنت است و
آن درد دو نوع است یا درد محتاجی است یا درد مشتاقی درد مشتاقی
آنست که آتش شوق خدای در تنها شخص افتد و خیالات و سودا با
در سوزد و از سوز دل آهی برآرد و پردهای حجاب علوی و سفلی را از سوز دبرد
و چون حجاب از میان برخاست پروردگار خود را به بیند چنانکه گوید
بسوزم پردهٔ کون و مکان را   اگر از سوز دل آهی برآرم
و درد احتیاجی آنست که شخص را واقعه پیش آمده یا زر و مالش قصد کرده
برده اند یا فرزندش رنجور شده است و آن کس در آتش سوز گرفتار شده بنده

ست یا آنکس را بیم هلاک جان پیش آید انجمله در احتیاجی ست تا مرد صاحب درد و بیماری نگردد طبیب غیبی بروی در غیب نگشاید نظم بیمار درد باید تا شاه غیب آید در سینه در گشاید گوید ز لطف چونی در عین درد بنشین هر لحظه دوست می بین تو روز و شب نشسته در حیله و فسونی سرمایهٔ این تجارت سوز دل و اشک چشم است و این نکته آن سر را برده است چنانکه داستان یاد آمد

داستان نظم

جعفر صادق ولی الله بود / سالکان را پیشوای راه بود

در دعا او را چو آمین می‌سزیدی / خلق قابل زو خدابین می‌شدی

صیت ارشادش جهان بگرفته بود / از کرانی تا کرانی رفته بود

منکران را چو شبها بودی درون / کو که باشد که بود از ما فزون

فضل ما از فضل او صد بار بیش / کرم کردست او چنین با زر خویش

از حسد خون می‌شد ایشان را جگر / چاره‌ای حاصل نمی‌شد در نظر

دم بدم ز اطراف بهر امتحان / می‌رسیدند فوج فوج از منکران

که رویم او را ببرهان و دلیل / بشکنیم از در سوال قال و قیل

چونکه می‌دیدند روی پیر را / پاره می‌کردند آن تدبیر را

آن زبانهای دراز منکران / لال و بسته می‌شدی اندر زمان

هر سوالی را بگفتی صد جواب / هر جوابی به ز صد در خوشاب

منکر از انکار باشد ناگزیر / وآن حسد دایم در و مانند تیر

اتفاق منکران شد آنچنان / که تراشند حیلهٔ نحسی نهان

حیله استنباط کردند آن ضمیر / وانگهان رفتند جمعی با وزیر

کای کلید هفت کشور رای تو / توتیای دیده خاک پای تو

ما همه با خویش و با اهل و عیال / مخلصانیم و دعاگو ماه و سال

اتفاقی بود و ما جمعی بدیم / دی بنزد جعفر صادق خدیم

ذکر مامون خلیفه ناگهان / رفت جعفر بانگ زد کای مردمان

ذکر او کردن به پیش ما خطاست / او سراسر فتنه و شور و دغاست

گوئیا آن لحظه او آتش فروخت / خاطر این جمع را کلی بسوخت

او چرا گوید سخنهای چنان / آشکارا در میان مردمان

زاهدی بنمود خود را از برون / عارفان دانند او را از درون

پیش ما کیفیت او ظاهر است / جمله میدانند یقین کو ساحر است

در درون بیناست همی خواند فسون / میکند با سحر خلقی را زبون

نطق مردم بسته میکرد از او / او مظفر می شود بر مردمان

آن وزیر از مکر ایشان بیخبر / آن سخنهای کرد در جانش اثر

نزد مامون خلیفه شد وزیر / گفت آنچه داشت ز اسرار ضمیر

کر نخوانیم او نباید پیش ما / رو تو بنمودن برو تو درروا

در خلیفه [illegible] / با خواص خود گفتن [illegible]

ما رویم آنجا که در وقت قیام / خلوتی با او شویم اندر کلام

شب خلیفه شد روان با هفت تن / رفت آنجا با وزیر خویشتن

شیخ را چون دید بعد از یک زمان / آن یکی مسکینت ای قطب زمان

رهبری در عالم صدق و صفا / قابلان را میرسانی با خدا

دردمند و طالبیم این هفت تن / روی کرده با خدای خویشتن

گر یکی کس قابل است اندر میان / رهنمایی کن ورا با حق رسان

شیخ فرمود ای وزیر اینجا بیا / نیم شب با تو نمایم من خدا

بازگردند شش نفر تو در سحر / نزد شان رو باز گو حال خبر

حب دنیا چشم تو بربسته است / حرص و طمع اندر دل تو رسته است

داروی آن درد و آن علت منم / بیخ آن حرص از دل تو برکنم

تا نگردی پاک ازین سودای خاک / کشف کی گردد ترا آن نور پاک

جمله رفتند تا ماند در کوخ وزیر / شیخ فرمود ای مریدان کبیر

هر چه خواهم گفت این دم آن کنید / گر بگویم خویش را قربان کنید

شیخ فرمود ای وزیر اکنون بیا / تا که بنمایم ترا این دم خدا

آن وزیر و شیخ با ده تن مرید / شد روان چونکه بجوی شط رسید

یک اشارت کرد آن صاحبقران / با مریدان آن مریدان در زمان

جست بستند دست و پای آن وزیر / اندر آب انداختند او با نفیر

نعره

نعره می زد شیخ از بهر خدا | در گذر گر رفته است از من خطا
شیخ گفتش این سخن با ما مگو | رو بحق کن چاره را از حق بجو
زان فغان و ناله اش سودی نبود | ناگهان موج آمد او را در ربود
رفت زیر موج باز آمد پدید | گفت رحمی کن که جان بر لب رسید
شیخ گفت نی نی مجو چاره ز من | چاره را جو از خدای خویشتن
باز دیگر موج او را در ربود | باز پیدا گشت و زاری مینمود
چون ازین جانب شد او را امید | رو بحق آورد و آه گرم زد
حق تعالی برکشید از وی حجاب | مشتغل شد با خدا در روی آب
دیده آن حسنی که ناید در کلام | شرح آن تکلیف باشد والسلام
شیخ را معلوم شد احوال او | گفت بیرون آوریدش از آب جو
در زمان رفتند و آوردند برون | او شده مشغول با ذوق درون
یکدمی بگذشت تا هوشیار شد | شد مرید و واقف اسرار شد
شیخ گفت اکنون بگو این ماجرا | که چگونه یافتی ره با خدا
گفت آن دم بود در من نیم جان | گفتم این قصدست با جانی گمان
ناله میکردم بیانگ زینهار | که مرا فریاد رس رحمی بیار
چون ازینجانب مدد نامد مرا | رو نهادم آن زمان سوی خدا
در زمان برداشتند از من حجاب | حسن حق را دیدم اندر وسط آب

گفت شیخ اندر جهان وقت کار — آن زمان رو می نماید کردگار
آن جهان وقت است مقصود از نماز — که نماز ایمنی لهوست مجاز
تا نیفتد مرد در چاه بلا — کی کشند با عشق او یاد خدا
ره بحق در دوست چون در آیدت — جانب حق را عیان بنمایدت
تا ترا دلبستگی است با جهان — جانب حق باشد او چشمت نهان
رو تو دست و دل بشو از جهان خویش — تا ببینی چهره رحمان خویش
هر که او اعمی است در دنیا بحق — همچنان اعمی است در عقبی بحق
عاشقان را راه نیست با خدا — هر کرا عشق است کو اینجا بیا
عشق این دنیا پرستان بر دوام — در زر و سیم و کنیز است و غلام
چرب و شیرین را چو قبله کرده اند — مست و غافل رو بدان آورده اند
آن موافق نیست با عشق خدا — زین سبب آن ترک کردند انبیا
هم خدا خواهی و هم دنیای دون — آن خیال است و محال است و جنون
اجتماع این دو نبود این بدان — با کسی حاصل نگردد این و آن
نازکی و تن پرستی خامی است — کام دنیا غفلت و بی کامی است
گر بگویی این سخن را با عوام — از عداوت سر بر آرند ای کرام
این عداوت نیست عین دوستی است — نزد نادان دوستی چون دشمنی است
همچنین فرمود مولانای ما — گنج رحمان پیشوای اتقیا

دوست از دشمن نمیداند خلق | نردرا کو را نه می یا زند خلق
پس عدا و تها که آن یاری بود | پس خرابیها که معموری بود
ظاهر کار تو ویران میکنند | لیک غارت را گلستان میکنند
تا نگردد زشت ویران این زمین | کی شود گلزار گندم زار این
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی | تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل شصت و هفتم قال النبی علیه السلام اللهم اهد قومی فانهم لا یعلمون

حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم میفرماید که یا الهی این قوم گمراه را براه آور که ایشان نمی دانند یعنی آنکه هر چه میل خلق ست از نیک و بد آن شایسته اوست و برگزیده طبع اوست اگر کسی برخلاف آن چیز که میل ایشان ست سخن گوید ایشان را خوش نیاید و با آنکس دشمنی کنند و قصد جان او کنند آخر انبیا نیکخواه خلق بودند و خلق را با خدا دعوت میکردند و ایشان قصد جان انبیا میکردند که چرا برخلاف طبع ما سخن میگوئی و محبت دنیا را از سر ما میبری دانی و ما را از شهوتها و خوشیها باز میداری و ما را از جمع کردن مال و زر و سیم منع میکنید اگر شما دشمن نه اید این مخالفت چرا میکنید مردم دنیا پرست چون عاشق دنیا اند ایشان خدا و رسول خدا را چه دانند

مثنوی چونکه دنیاست صید دام دون | غافل اند از حق و هم لا یعلمون
مردمان معلول و دردمند آن رنجور را دارو برخلاف کام باشد

دارو بر کام ایشان ناخوش نماید طبیب را دشمن دارند و قدر طبیب را
نمی دانند غرض ازین کلمات آنست که مردم دنیا پرست طالب جیفهٔ دنیا
اند و از حلاوت دنیا صفرای طبع ایشان برافزوده ست و در مزبلهٔ دنیا
بر مثال جُعَل گشته اند جلاب شکری و گلاب خوش نفس بر خلاف طبع ایشان
باشند چنانکه فرمود نظم کلاب خوش نفس باشد جعل را مرگ و جان
کندن ** جلاب شکری باشد بصفرایی زیان جان ** حق سبحانه و تعالی در اسماع
را بر ایشان بسته وعظ انبیا و اولیا را نتوانند شنیدن و هر که در مصلحت کار
و نجات آخرت ایشان کوشد او را عدوی جان خود میدانند داستان نظم

بود مردم زادهٔ صاحب عیال ** مال دنیا داشت رفت از دست مال
مال دنیا گاه آید گه رود ** هیچ با دست مال ثابت کی شود
چونکه اندر ماند آن صاحب عیال ** خوف کرد از شدت روز سوال
از رباخواری برفت او وام کرد ** ز خشکی بحزیه و عزم شام کرد
تا بود زان رخت او را فایده ** با عیال خویش سازد مایده
طالع برگشته و بخت نگون ** پیش آمد چون ز شهر آمد برون
دزد دزدید آن رخت را کلی ببرد ** پشت و پهلویش بچوبی کرد و خورد
بینوایی بود و انش هم فزود ** شدت اندر شدت او را رو نمود
روی تا تا باز گردد با وطن ** صبر بی از خویش و از فرزند و زن

آتشی زین هر دو غم در دل فتاد — شد روان و روی در غربت نهاد
در سفر شد هم بلاد و هم دیار — دید عالم از کناری تا کنار
در غریبی روزگارش میگذشت — که میان شهر و که در کوه و دشت
وقتها خیاطی کردی و زان — وجه کردی زندگانی در جهان
یادش آمد ناگهان اولاد خویش — تازه گشت آن لحظه او را کهنه ریش
رو سوی صحرا نهاد آن خسته دل — خاک میشد ز اشک خونینش جمله گل
دامنش از اشکها پر آب شد — از غم و اندوه اندر خواب شد
او بخفت و ماند یکشاده دهان — در دهانش رفت ماری ناگهان
شاه سنجر بود آن دم در گذر — مردمان گفتند با شه آن خبر
کین کسی خفته را اندر دهان — مار رفت و ما بدیدیم این زمان
با یکی زر داد و گفتش سیب آر — تا که او یابد خلاص از زهر مار
شاه سنجر داشت از حکمت خبر — گفت سیب است دفع این زهر و ضرر
شاه سنجر اسب راند آمد روان — دید مردی خفته در خواب گران
برکشید آن دم دبوسش سهمناک — زد میان پشت او بی بیم و باک
مرد خفته جست از خواب گران — یک دبوش دیگرش زد بر میان
گفت پیش آ پیش اسب من مدو — رو بسوی شرق نه زودتر برو
وقتها می زد دبوسش ومعتبر — گه به پشت و گه میان و گه بسر

سیب می‌دادش که این بستان بخور   دو دوان می‌رو بسوی گرما و خور

از دویدن کرم شد او را درون   زد عرق از هفت اندامش برون

گه لگد می‌خورد و گه سیب و دوان   با فغان میگفت دشنام روان

که مرا این کشتن بهر چراست   این چه ظلم و این چه جور و چه خطاست

شاه گفتا این ندانم تو بدو   هر چه میخواهی بگو الا بدو

تا کجا میگیر دامن از دهان   پاره پاره مار می‌آمد روان

گفت شه بنگر چه شد از تو جدا   این دویدن بود درد تو را دوا

تو مرا دشنام میگفتی روان   من شده مشغول در دفع زیان

تو چنان پنداشتی که دشمنم   این ندانستی که یار روشنم

گفت شاها بیخبر بودم ز کار   که میان سینه جا کرد است مار

عفو کن تا دانیم را از کرم   چونکه دانستم کنون عذر آورم

گفت آری همچنین بود است دام   دوست دشمن رو نماید با عوام

دست او بگرفت و برد اندر سرا   باز پرسیدش که بود است از کجا

تو غریبی نیستی زین جایگاه   او بگفت اسرارهای خود به شاه

شه عطا فرمود و او اندر زمان   عزم کرد و رفت سوی خان و مان

زین مثل مقصودم آنست ای کرام   دوست از دشمن نمیدانند عوام

غافل اند و مست در خواب گران   مار رفته در درون سینه‌شان

گر طبیبی

گر طبیبی گویدا یشان را دوا — دشمنی دانند ایشان از عمی
بر بیان بند ند از کینه کمر — در جفا کوشند هر چه بیش تر
دوست باشد مرد نادان را عدو — هر که نادان ست از و دانش مجو
همچنین فرمود مولانای ما — گنج رحمان پیشوای اتقیا
دوست از دشمن نداند هر کسی — عقل کامل از کجا در هر خسی
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی — تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل شصت و ششم قال الله تعالی ولا تکونوا کالذین قالوا سمعنا وهم لا یسمعون خدای تعالی میفرماید که مباشید همچو آن گروه که گفتند ما دیدیم و شنودند نزد بعضی تاویل آنست که این آیت در حق آن گروه است که از لفظ مبارک حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم کلام الله را می شنودند و قبول نمیکردند و در دل ایشان ظنی بود و نزد بعضی تاویل آنست که همچو آن مردمان مباشید که امر و نهی خدای را می شنودند و عمل نمیکردند چون کلام الله ناطق ست که غیبت مکنید و فتنه و حیلها و بغضها و تجسس و ریا خواری و دروغ گوئی و ظلم و بی انصافی مکنید هر که بر قرآن اقرار دارد خارج امر و نهی خدا چون شود و اگر خارج امر و نهی الله شود مستوجب غضب الله گردد و کما قال النبی علیه السلام من یقرا القرآن ولم یعمل فهو فی غضب الله یوم القیمة و هر که قرآن خواند و عمل بقرآن نکند قرآن

او را لعنت کند کما قال النبی علیه السلام رُبَّ تالٍ القرآن والقرآن
یلعنه بدانکه هرکرا نور دل هست او محتاج وعظ واعظ نیست نور دل او را
مشعله راه‌ست و راه راست در نظر دل او روشن‌ست و نور دل
او ورای عقل‌ست چنانکه فرمود مثنوی عقل بند رهروان ست ای پسر
بند بگسل ره عیان‌ست ای پسر وبعضی هم هستند در مردمان که نور
دل دارند امّا محبّت و سوداهای دنیا نور دل ایشان را حجاب شده است
ایشان بتصیقل وعظ واعظ محتاج اند و هرکه محتاج‌ست جوینده است
و هرکه جوینده‌ست یابنده‌ست چنانکه فرمود مثنوی هرکرا عشقیست جوینده بود
هرکه جوینده‌ست یابنده بود وآنانی که ایشان را نور دل نیست
وعظ واعظ و امر و نهی الله شنودن و ناشنودن نزد ایشان یکسان
ست که لهم قلوبٌ لا یفقهون و آن گروه مرده دلان اند
چون نباشد نور دل دل نیست آن نور دل چون نیست جز گل نیست آن
و تمیز و وهم در تمامه حیوانات هست در آتش سوزان و آب غرق عمیق
در نمی روند و در عوام خلق عقل جزوی هست و عقل جزوی غالب است
از وهم که در حیوانات هست پس در عوام خلق معرفت تمیز و دانستن خیر و شر
در وقت نصیحت دیگری هریکی صد مرده واعظ اند و حمله گفتار دارند فرق
در میان عوام و خواص آنست که در عوام گفتار هست و کردار نیست و در

خواص کردار هست و گفتار نی کار کردار دارد نه گفتار و گفتار برای کردار است نه کردار برای گفتار در بیان نظم

قدر فهم مردمان باید کلام — تا کنند معلوم جملهٔ خاص و عام

دقت اسرار کار اتقیاست — عام را آن دقت دانش کجاست

هر یکی بر قدر خود کوشیده اند — امر و نهی حق همه نشنیده اند

امر و نهی است از برای دفع شر — جمله دارند از بدی و بد خبر

طفل می داند که بد کردن خطاست — ور خطا آن طفل را بیم جزاست

گر بریزد شکند ترسان شود — ترس غالب گردد و گریان شود

طفل را چون هست درک آنچنان — درک ما یا بیشتر باشد از آن

پس همه دانیم نیکی را ز بد — جمله بشناسیم آهو را ز دد

هست در ما دعوی اسلام و دین — لافها داریم در راه یقین

امر و نهی حق چو ما دانسته ایم — بر خلاف آن چرا دل بسته ایم

خوف کو از شدت روز حساب — ترس کو از درکهٔ نار و عذاب

اینچنین دانش ز نادانی بداست — در چنین دانش عقاب بیحد است

چون شنوده ناشنوده می شود — صد در عصیان گشوده می شود

تعلق گفتار نبود سودمند — جان و دل در امر و نهی حق ببند

هرچه نادانسته آید از خطا — بی گمان آن را ببخشاید خدا

وانچه دانند که بدست و عین شر / اندر آن فعل ست صد گونه ضرر

نص قرآن وارد ست بی احتیاط / آن مکن کانرا خرابی در قفاست

عاصی ست هر کو کند مدخل در آن / زان سبب در نار ماند جاودان

در میان کافر و او فرق چیست / چونکه هر دو خالد و هر دو شقی است

کرد و فعل از نفس تو کرد و جدا / راضی گردد بی گمان از تو خدا

اول این کز حب دنیا در گذری / در قناعت عمر خود با سر بری

ثانی این که بر کس آزاری مجوی / هر سخن کان نیک نبود آن مگوی

مغز گفتار ست این که گفته ام / گفته ام اسرار را بنهفته ام

در عمل میکوش گفتار ست پوست / ای خنک جان کسی کو مغز جوست

اندرین معنی نظیر آمد بیاد / چون بگویم خوش شنو ای نیک نهاد

در سخا آن شاه محمود ای کرام / دست عالی داشت با میل تمام

حکم و فرمان بود شه را همچنان / که هر آنکو هدیه آرد در زمان

بی توقف هدیه را آرند بما / تا بآن جهدی رسد از ما عطا

مرد درویشی مقل الحال بود / دردمند و صاحب اطفال بود

گاه هیزم میکشیدی گاه خشت / گاه میچیدی گیاه از روی دشت

عمر خود را انگبین بردی بسر / با عیال خویش از دخت و پسر

زان بوی میگفت هر دم کای فقیر / بلبلی داری درخانه بی نظیر

بلبل

بلبل شکر سخن شیرین نوا
هدیه بر آنرا نزد پادشا

هست امیدی کز آن شاه جهان
حق در رحمت کشاید ناکهان

وارهیم از قلت و از ناخوشی
چند ازین بی برکی و بی‌توشکی

کفت آن درویش بلبل بی بهاست
انچنین هدیه بشه بردن خطاست

کفت زن شه را نظر بر هدیه نیست
نزد شه فیلی و کنجشکی یکیست

آن عطائی شاه از بهر خداست
صدقه‌اش بر بینوای و بینواست

از زن عاقل چو رای خوب دید
خاطرش خوش کشت و کفت زن شنید

در قفس بنهاد بلبل را فقیر
برکرفت و رفت صبحی بر وزیر

کای نظام دولت و ملک و سپاه
هدیه آورده‌ام از بهر شاه

برکرفت آنرا وزیر و شد روان
رفت اندر مجلس شاه جهان

دید شه بالای قصری رفته است
باز بر بازوی خود بکرفته است

رفت پیش شه نهاد آنرا وزیر
کفت ای عالم‌کشا روشن ضمیر

هدیه آورده است مرد کدا
تا رسد از دولت شه با عطا

شه عطا فرمود با مرد فقیر
آن عطا را برد باری این وزیر

بلبل بکشاد پیش شه زبان
در شکرخائی همی زد داستان

شاه حیران ماند از نطق آن صغیر
کاین چه شورست و چه کفت و چه نظیر

یک وزیری بود شه را کاردان
کو بکفتی نطق مرغان را بیان

مرد عاقل بود از عقل بلند / با طریقی شاه را میداد پند
گفت شه با آن وزیر پیش بین / که چه معنی دارد این گفتار این
با سوال شاه آن روشن ضمیر / خوش جوابی کرد شه را دلپذیر
گفت این بلبل همی گوید بباز / که مرا نطق است رعنا دل نواز
مطرب هر مجلسم شیرین زبان / می نوازم هر دمی یک داستان
تو خمش بنشسته بر بازوی شاه / نطق بسته از سپید و از سیاه
یک درم باشد بهای همچو من / بهر تو نهصد شمارند از ثمن
فضل تو بر من بمیدانم ز چیست / در تو چه نیکی و در من چه بدیست
باز میگوید به بلبل این بیان / که تراست تعلقی اندر زبان
غیر آن تعلق نداری تو هنر / لاجرم قدری نداری بیشتر
من خمش در امر شه صد مرده ام / آنچه فرموده است فرمان برده ام
رفته ام زان امر بر ابر سیاه / صید را آورده ام در نزد شاه
لب ببستم که نکردم هیچ کار / تو از آن تعلق چه آری افتخار
رو عمل کن که عمل کردن بهینست / گفت بی کردار چون طبل تهیست
از عمل قرب است و عفو هر گناه / از عمل راه است بر بازوی شاه
همچنین فرمود مولانای ما / آفتاب عالمم صدق و صفا
در عمل این جسم خاکی را بسوز / وانکه از یاد عمل لب را بدوز

کرده را ناکرده دان ای مرد راه   تا بیابی بار اندر بارگاه

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی   تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل شصت و نهم ٦٩ قَالَ النَّبِیُّ عَلَیْهِ السَّلَامُ اِیمَانُکَ اَمَانُکَ وَاِخْلَاصُکَ
خَلَاصُکَ حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم میفرماید که ایمان تو امان تست
و اخلاص تو خلاص تست بدانکه ایمان اعتقادست و اعتقاد گواهی دادن است
که آفریدگاری هست که جمله اشیا از وجود آمدست و حرکات و سکنات
مخلوقات با اوست و هرچه آفریدگار خواهد آن شود آب بی فرمان او
کسی را غرق نکند و آتش بی فرمان او کسی را نسوزد و تیغ بی فرمان او نبرد
و هر کرا اعتقاد چنین باشد او در زمرهٔ اولیا الله است خوف و حزن را
با وی راه نیست کما قال الله تعالی اِنَّ اَوْلِیَاءَ اللّٰهِ لَا خَوْفٌ عَلَیْهِمْ وَلَا هُمْ
یحزنون و هرچه از خدای تعالی خواهد آن شود کما قال الله تعالی لَهُمْ مَا یَشَاؤُنَ
عِنْدَ رَبِّهِمْ مثنوی چون دلت از عشق حق بریان شود   هرچه از حق
جوئی آن دم آن شود الحکایت روزی از حضرت شیخ فضیل عیاض
پرسیدند که ایمان چیست شیخ دست در کورهٔ آهنگر برد و گفت خود را
بر آتش و گفت ایمان آنست که مومن را بر خدا اعتقاد باشد که آتش
او را نسوزد که آتش بر مومنان حرام است آتش آنکس را سوزد که بر خدا
نگرویده است چنانکه فرمود نظم برآرد عشق یک سفته که مردم سوی گردد

بشهر اندر کسی مانند چو یابی و ما یابند : زند آتش درین بیشه که بگریزند نخجیران
ز آتش هر که بگریزد چو ابراهیم ما باشد ؛ مومن آنست که در بلاها لطفهای پنهان خدای
غمی کان از بر دلدار باشد نثارش کن بدی مرحبائی
که تا زان غم برون آید زجا در شکر باری لطیفی دلربائی
بکوشد جا در غم دست در زن که بس چوست با او هم دعائی
ایمان مخلصان صادق به ایمان زندیق مقلد نماند که مقلدان و زندیقان
بر مثال مس ناشناس اند قابل آن نه اند که خلعت کیمیای سعادت وقت
یابند نظم گفتم که خوش خدارا بشنو ز من دعارا : زرساز مس مارا تو جان
کیمیائی : گفتا تو ناشناسی تو مس همی شناسی : در شک و در قیاس
زینها که می نمائی : مخلصان صاحب یقین فرمان خدا و رسول خدا هم گویند
و هم عمل کنند اما خلق خدا چون یقین ندارند عمل نتوانند کردن داستان

واعظی با مردمان میگفت پند : از سر منبر بآواز بلند
کامر و نهی حق چنین ست و چنان : بشنوید امر خدا ای مردمان
آنچه گفتی خود بیاور دی بحیا : دولت توفیق در هر کس کجا
گفت روزی ای مسلمانان اگر : فاتحه خواند کسی وقت خطر
حاجت او در زمان گردد روا : فاتحه او را رهاند از بلا +
پا نهد از جوی و دریا نگذرد : جوی و دریا را چو خشکی بشمرد

تابگیر

تا بکعب او نیاید آب جوی / او میان آب گردد سو بسو

صادقی با گوش جان بشنید آن / شاد گشت و گفت در خاطر نهان

که مرا هر روز چندین نوبت بجو / حاجت است اندر گذشتن سو بسو

گاه موجود است کشتی گاه نه / منتظر می‌مانم اصحاب راه نه

وارهیدم ز انتظار کشتیبان / فاتحه خوانم روم بر جوی روان

بر لب جو آمد از صدق و صفا / فاتحه خواند و بجو بنهاد پا

درگذشت از جوی بی خوف و خطر / کف پای او نشد از آب تر

خاطرش ایمن شد و دل شاد گشت / صادقان را مرشد و استاد گشت

بود واعظ را همان بر سوی دشت / کشتی اندر شد ز دریا میگذشت

تندبادی خاست ناگه از قضا / موج کشتی را ببرد اندر هوا

غرق شد کشتی در آن موج گران / واعظ آمد خسته دست خود ز جان

صادق آمد حاضر آمد رفت پیش / موی واعظ را ستد در دست خویش

برکشید از تیزی آب روان / بر کنار جوی بردش کشکشان

گفت ای واعظ تو گفتی هر که او / فاتحه خواند رود بر روی جو

من شنیدم آن نفس تا این زمان / فارغم از کشتی و از کشتیبان

فاتحه میخوانم و بر آب جوی / می روم هر جا که خواهم سو بسوی

وقت حاجت یاد آور ای فلان / کشتی حاجت نیست تو الحمد خوان

ماهی نه در آب جوبا کی مدار — زین کنار آب رو تا آن کنار

گفت واعظ این یقین در ما کجاست — قول ما باطل و تقلید و ریاست

آنچه در ما نیست میگوئیم آن — دام نان ماست گفتار زبان

تا نباشد در نهاد کس یقین — کی رود بر روی دریا اینچنین

ای خنک آنکس که دارد اعتقاد — بر خدای خویش کرد است اعتماد

گر در آتش چون خلیل اندر رود — آتش سوزان بر او بستان شود

وای با او که ندارد اعتقاد — عقل نیست اوست در وی همچو باد

جیفهٔ دنیای دون دارد طلب — فکرش آن نیست که از آن خیزد تعب

در دو عالم از آن سبب گردد ذلیل — اشقیا را این طلب باشد دلیل

ظاهر آرایند با گفت زبان — اعتقاد باطنی نبود در آن

سروری جویند از گفتار خویش — عجبها بینند تدبیر بینند از خویش

جان و دل در عشق نان دربسته اند — دست در دنیا ز عقبی شسته اند

عقل نیست این نه عقل کاملست — صاحب این عقل از حق غافلست

بندهٔ نفس است و عاشق بر طعام — غیر از آن کاری ندارد والسلام

همچنین فرمود مولانای ما — گوهر دریای فضل کبریا

هم مزاج خر شدست آن عقل پست — فکرش اینکه چون علف آرم بدست

سالها خر بنده بودی بس بود — زانکه خر بنده ز خر واپس بود

شنو اکنون فصل دیگر ای سنی — تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل [illegible] دوم قال الله تعالی رجالٌ لا تلهیهم تجارةٌ ولا بیعٌ عن
ذکر الله واقام الصلوة وایتاء الزکوة یخافون یوما تتقلب فیه القلوب والابصار
خدای تعالی میفرماید که مردمان هستند که بیع و تجارت ایشان را مشغول
نکرد از ذکر الله و نماز و زکوة که ایشان می ترسند از آن روز که
بگردد دل و چشم یعنی ساعتی به رجای نجات و ساعتی از ترس از آن
عقوبت یعنی آنکه هر که خدا را دانست با خدا عظیم امیدوارست و از ترس خدای
عظیم لرزان خدا ترسان را نظر بر دنیا و دنیا داری نباشد و اگر ایشان
را دنیا بود باشد برای راحت بندگان محتاج و درمانده باشد خدا
ترسان را در زیادتی و نقصان دنیا شادی و غم نبود و هر که
بر زیادتی و نقصان دنیا شاد و غمناک گردد خدای تعالی اورا
دوست ندارد کما قال الله تعالی لکیلا تاسوا علی ما فاتکم ولا تفرحوا بما
اتیکم والله لا یحب کل مختال فخور مال دنیا رهزن مردست اگر
رهزنی کم گردد غمناک نباید شدن چنانکه مولانا فرمود خوب

گر برد مالت عدوی با فنی — رهزنی را برده باشد رهزنی

الحکایت انچه پیغمبر سلیمان علیه السلام از حق تعالی درخواست کرد و گفت
رب هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من انک انت الوهاب نه از طمع و حرص

دنیا بود اما خود بخود مسکنت که دنیا چه بود که مرد را از ذکر الله باز دارد و وجود
مشغول کرداند از خدای عز و جل درخواست کرد مرا ملکی بخش که بعد از من کسی را
نباشد تا خود را امتحان کنم که دنیا مرا از ذکر الله باز میدارد یا نه خدای تعالی
تمامه وحوش و طیور و جن و انس و باد را مسخر حضرت سلیمان کرد و حضرت سلیمان علیه السلام
با آن عظمت و خلافت از دنیا چنان دست شسته بود که روز بروز از قوت لا بدی
نیز کم میکرد و بدست مبارک خود زنبیل می بافت و از آن وجه در سه روز
یکبار نان جو و سرکه افطار میکرد و با آنچنان قوت که در تنها حضرت سلیمان علیه السلام
بود هنوز موج آن ملک دم سلیمان را فرو می بست چنانکه مولانا فرمود

مثنوی
پس سلیمان همتی باید که او ... بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو
با چنان قوت که او را بود هم ... موج آن ملکش فرو می بست دم

آنچنان قوت به دنیا فریفته و زبون نگردد که در تنها دنیا و اولیاست
باقی خلق یکسان خواهان دنیا اند عشق شان از قلبه و بر بد نمیگذرد
چو مگس ملبس کالته که ز حد برست تا به سر ... نه چو تو من ای که او وی ز قلبه مریدم
رجال لا تلهیهم تجارة و لا بیع عن ذکر الله در حق انبیا و اولیاست که
ایشان را در زیادتی و نقصان دنیا شادی و غم و غیبت و تقاضاهای خدا و بلا
مطیع و ثابت دلند چنانکه داستان یاد آمده

نظم
چونکه عاصی شد عزازیل از قضا ... ور انا خیر گفت و اندر بلا

گفت الهی چونکه عالم شد چنین   کو فتادم ز آسمانها بر زمین

در زمین و آسمان جای کجا   که در و طاعت نیاوردم بجا

عاقبت مردود گشتم از قضا   وز عصا دیدم جفاها وز قفا

آتش قهر اوفتادم در نهاد   همچو من محروم در عالم مباد

زین حسد گشتم حسود مرد و زن   جمله را خواهم که باشد همچو من

زین حسد انگشت نگون آغشته ام   دشمن اولاد آدم گشته ام

دانه و دامم ببخشا ای خدا   تا شوند نامرد از مردان جدا

تا که هر تردامنی را کز اف   در محبت کم بود دعوی لاف

وحی آمد از خداوند کریم   در زمان با گوش شیطان رجیم

دامها بخشم ترا و دانها   صد هزار افسون هزار افسانها

زر و سیم و گنجها وی نمود   گفت انیست قیمت هر تار و پود

اطلس و دیبا جامهای رنگ رنگ   هم شراب و هم کباب و چنگ چنگ

گفت ازین مستی فزاید سم غرور   خلق را اینها برند از عقل دور

چرب و شیرین نقلهای گونه گون   کله اسپ و ستور را زحد برون

گفت این باشد غذاهای مردمان   قبله نفس است این این را بدان

حسن خوبان را نمود و شد خوش خدا   شاد و خرم شد عزازیل دغا

گفت باشد کس دیرین روی زمین   کو نیفتد اندرین دام متین

یا نه بنده دل بحب ما نهاد — گیا نگردد شاه ازین افسانها

یا نگردد قوت از ذکر خدا — اندرین بیع و شرا و ماجرا

وحی آمد از خدا که ای لعین — بندگان هستند در روی زمین

که بدام دانهٔ دنیای دون — دل نه بندد و غالب آید نه زبون

بود و نابود و شفا و هم سقم — نزد ایشان یکسان بود ز بیش و کم

از محبت باشند شاد و دل — فارغ از کون و مکان و آب و گل

قرنها بگذشت ابلیس حسود — از شطار تماشش مستی مینمود

گفت الهی بندهٔ بنما مرا — کو تواند صبر کردن بر قضا

نیستی و هستیش یکسان بود — در دو حالت خرم و شادان بود

وحی آمد از خدا اندر زمان — کای عزازیل از برای امتحان

رو سوی ایوب پیغامبر ببین — کنجها او راست در روی زمین

تاجرانش بعید اندر جهان — گله اسپ و ستورش بیکران

صد هزاران کس ازو در راحت است — هم نبی و هم ولی نعمت است

با عیال خویش نان جو خورد — دیگران را شکر و حلوا دهد

بود و نابود جهان پیشش سر است — رنجها و دردها را او دوست

صابر است اندر بلا ثابت قدم — بر ترسد از غصه و شادی و غم

من بلا خواهم فرستادن برو — او نخواهد شد تغیر تار مو

رو تماشا کن تو صبر او ببین — تا شود آن شک تو عین الیقین

چونکه رفت آنجا عزازیل از قضا — رو نمود ایوب را کان بلا

ناگهان از دشت آوردند خبر — کامی نبی یارانی آمد معتبر

تند سیلی خاست از وی آن زمان — عالمی پر شد گرانی تا کران

رمه های گوسفندان را ببرد — گله اسپ دستوران جمله مرد

گفت صد شکر است بر حکم خدا — نیست ما را یارهٔ چون و چرا

بعد از ان آمد خبر که نه پسر — جملگی بنشسته بودند خانه در

سقف خانه او فتاد آن نه جوان — زیر آن سقف از قضا دادند جان

گفت در تقدیر کس را نیست کار — هرچه خواهد آن کند پروردگار

بعد از ان آمد خبر که تاجران — غرق گشتند در بحار بیکران

گفت کس را دست نبود بر قضا — حاکم است او یفعل الله ما یشاء

بعد از ان آمد بلاهای متین — چون غش کرد اندام ایوب گزین

جمله اعضا ریش شد کرم او فتاد — کرم بجهد در نهادش رو نهاد

عضوها سوراخ گشت و روشنی — زانطرف اینجا بتافت دای سنی

ذکر حق هرگز نرفت از یاد او — دل نه بست اندر هوای رنگ و بو

اولیا را صد بنیان بیشمار — بوده هست و باشد اندر کارزار

هر یکی صد رستم و صد پهلوان — در جهانند آشکارا و نهان

هر کسی را آنچنان قوت کجا — کو تواند بود راضی بر قضا

نه ز آمد شاد گردد نه ز رفت — با قضا باید به رضای تفت و رفت

کاملی دان بر قضا راضی شدن — فارغ از مستقبل و ماضی شدن

مانداریم احتمال خیر و شر — عمر در شادی و غم برده بسر

وقت شادی ذکر حق رفت از ضمیر — وقت غم نالان که یا رب دستگیر

راهزن و غول است سودای جهان — رستمی دان هر که غالب شد بران

مال سلطان را اگر باشد رواست — زان سبب کو حامی فضل خداست

مال با شکر دهد در احتما — کوشش و سعی نماید در عطا

خلق را آسوده دارد از ستم — تا نرنجد خاطری از بیش و کم

گر تنعم را کند باشد مباح — بی فساد و خروجی از صلاح

انبیا و اولیا را مال اگر — بوده است این را بدان ای خوش‌سیر

از برای مستحقان بوده است — وانکه او را فاقه رو بنموده است

شهد و شکر پیش شان بنهاده اند — نفس خود را نان جو میداده اند

طعمهٔ خاصان بود صدّ رمق — نه که حرص و شهوت نفس خلق

نفس پروردن نه کار اولیاست — ترک حرص و نفس کار انبیاست

تاجری و بیع از سیم است و زر — وز زر است تلهیم نار سقر

زر وساوسها کند اندر نماز — زان وساوسها بود حرص و آز

در قناعت

در نمازت یاد آید تا جری — فکرهای بیع و عشق مشتری

چون وساوسهای دل افزون شود — یاد حق از خاطرت بیرون شود

حب سیم و زر برون آور ز دل — تا رهی زان فکر و سوداهای غل

لرزه ات کم ماند اندر بیش و کم — بود و نابودش بود پیشت عدم

عاشقانه سوی آنها ننگری — بیش و کم را همچو بادی بشمری

همچنین فرمود مولانای ما — دُر بی همتای دریای خدا

عاشق اندر بیش و نقصان ننگرد — زانکه هر دو همچو بادی بگذرد

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی — تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل [illegible] و دوم

قال الله تعالی والعصر ان الانسان لفی خسر الا الذین آمنوا وعملوا الصالحات خدای تعالی قسم یاد کرد بروزگار که انسان در خسرست بعضی مفسران خسر را تاویل کرده اند که فریفتگی و دل بستگی بدنیای دون و تلذذ نفس و بعضی تاویل کرده اند که خسر ترک عمل صالح کردنست و محکوم نفس اماره گشتن و هر که مطیع نفس اماره شد نفس اماره او را بکارهای ناشایسته خواهد فرمود کما قال الله تعالی ان النفس لامارة بالسوء الا من رحم ربی بدانکه عقل در نهاد آدمی زاد در مثال شیرست و نفس اماره در مثال روباه صد هزار بار خاک بر سر عقل شیری باد که از نفس روباهی فرو ماند و عاجز روباهی گردد [illegible] تو شیری ای مرد دین

درکه عدوی راه تو روبه بود * بود دیرباد شیر حق عاری رزد و یاهی زبون
کشتن * اگرچه غازی عقل ترک غزا کنند بیگمان کافر نفس بر ملک دل
تاختن آورد مثنوی بر سر نفس عدو شمشیر باش * عاجز روبه مشو تو
شیر باش الحکایت روباه گیری دامی نهاده بود و بر بالای دام دنبه
فربهی دانه کرده روباه بیامد و آن دنبه فربه را دید و با خود اندیشه کرد
که هیچ دانه بی دام نیست مرا یقین است که این دنبه فربه دام است اما مرا
تدبیری باید کرد که دیگری در دام افتد و دنبه فربه را من برم در میان بیشه
شیری بود روباه پیش آن شیر رفت و گفت ای شاه از انجا که بادشاهی
ست مرا اکرم نواز و بمهمانی من بیا که دنبه چنین آورده ام عظیم فربه
را پیشکش تو سازم شیر دعوت روباه را اجابت کرد چون شیر نزدیک
آن دام رسید و آن دنبه فربه را دید روباه روی بر زمین نهاد
و گفت ای شاه خوش بخور و فرمای که پیش ازین دسترس ندارم پای
ملخی را سلیمان قبول کرده بود شما نیز از کرم هدیه این ضعیف را قبول کنید
شیر فریفته گفتار روباه شد از دنبه فراغت آورد و در دام
و گفت ای روباه مهمانی چنین باشد روباه در جواب گفت ای شیر ترا اینقدر
دانش نیست که روباه نفس عدوی عقل شیر است هر که بگفتار عدو فریفته
گردد حالش چنان بود مناسب این معنی داستان نظم

کفر و اسلام و سعادت هم شقا ‌‌ ‌ همدگر را ضد باشد ای کیا

این یکی لذت ز سبحان یافته ‌ ‌ وآن دگر از راه او رو تافته

این یکی بگذشت از حب هوا ‌ ‌ وآن دگر حمله هوا خشم حسد

این یکی را میل کلی در صلاح ‌ ‌ وآن دگر دار و فساد و دین مباح

این یکی را عشق در جان آنچنان ‌ ‌ وآن دگر صد جان بپازد بهر نان

این یکی را قبله روی دلبرست ‌ ‌ وآن دگر را قبله سیم است و زرست

این یکی چون آهوی صحرا حلیم ‌ ‌ وآن دگر چون گرگ شیطان رجیم

این یکی را عفو باشد دوام ‌ ‌ وآن دگر را خوش شود ز آز کام

این یکی را عقل و نور معرفت ‌ ‌ حق تیم روشن کرده او دین صفت

این سعادت باشد و ایمان یقین ‌ ‌ عقل بی آن نور نبود در این

عقل بی نور آن کی داند خدا ‌ ‌ این خلاف معتزل دان ای کیا

نزد ایشان عقل و نور معرفت ‌ ‌ شیء واحد باشد اندر دو صفت

وآن دوم در عین کفرست و شقاست ‌ ‌ نفس شیطان است و ملعون دغاست

هر که نفسش را کشد رستم بود ‌ ‌ در طریقت شبلی و ادهم بود

در نهاد آدمی عقل است شیر ‌ ‌ نفس روباه است در حیله دلیر

عقل گر غالب بود بر نفس دون ‌ ‌ عقل شیرست روبه نفس است زبون

نفس دون بر عقل اگر گردد امیر ‌ ‌ ننگ شیری کو بروبه شد اسیر

از ریاضت می شود این نفس رام   آنچه گفتن بود گفتم والسلام

هر که طالب شد ریاضتها کشید   کز طریقت با حقیقتها رسید

مومنی دعوی کنی در عاشقی   عشقبازی نیست کار هر شقی

در تنعم کردن عاشق خدا   نیست راضی گر تو نیکوی چرا

من نظیر آرم که تا روشن شود   خاطرت از فهم آن گلشن شود

گر بمعشوقی بگویند کان فلان   عاشق حسن تو پیش مردمان

قلیه و سنبوسه خورد از ذوق دل   شاد و خرم خفت اندر تحت ظل

زانچنان عاشق کند معشوق عار   آنچنان عاشق بود پیوسته کار

گر بگویندش فلان عاشق بسوز   هیچ افطاری نکرده چند روز

خاطر معشوق خوش گردد از آن   فخر باشد او میان عاشقان

عشق حق از عشق انسان کی کمست   عشق درد و محنت و سوز و غم است

عشق کار پهلوانست ای جواد   عشق چه بود کو همت ترک مراد

گر ترا درد است و عشقی با خدا   پای نه تا ترک حرص و هوا

عقل چون بر نفس غالب شد بدان   مومنی اندر میان مومنان

صاحب دل باشی و صاحب عمل   بعد از آن نبود ترا غفلت و غل

نفس اگر پیر آید و غفلت اسیر   از جهالت هات باشد تا گزیر

اندرین معنی نظیر آمد بیاد   چون بگویم تو شنو ای خوش نهاد

بود از اینها

بود اندر بیشه‌ای یک شیر نر — در وحوش از وی شدی صد شور و شر

قتل کردی هرچه دیدی بی امان — از وحوش بیشه آن شیر ژیان

در وحوش از وی فتادی ولوله — آمدند با شیر میکردند گله

کای مظفر فر شاه وحشیان — تو شهی ما بندگان اندر جهان

عدل بر شه واجب آمد قتل ما — چون روا میداری بیدادی چرا

طعمهٔ شاه جهان را ضامنیم — عهد ما شد عهد خود را نشکنیم

هر صباحی طعمه آید پیش شاه — قتل بی حاجت شها باشد تباه

عهد رفت و شیر راضی شد بدان — تا رسانند طعمهٔ آن وحشیان

قرعه می انداختند ای خوش‌نهاد — وحشیان بر هر که قرعه می فتاد

صبح می آمد به پیش شیر نر — غیر او سالم همی ماند از صفر

تا که آن قرعه بر روباه اوفتاد — روبه آن دم کیسهٔ حیله گشاد

گفت روبه وحشیان را ای رفیق — نیست این تدبیر با نیکو طریق

اینچنین خوار و زبون بودن چراست — خویشتن را با بلا دادن خطاست

ننگ باشد اینچنین حیران شدن — وز یکی جان ما همه بیجان شدن

من یکی چاهی بکاوم بهر او — شیر را آرم از آن اندر قعر او

کرد دعوی روبه دون تباه — تا نشاند شیر را در قعر چاه

چاه کشته که روبه بیامد پیش شیر — گفت ای فرخ رخ شاه دلیر

ما دو روبه از برای خوان شاه — صبحدم می آمدیم از گرد راه

ناگهان یک شیر نر آمد پدید — ما گریزان گشته او با ما رسید

من بوی گفتم که دست و بپرهیز ازبلا — می بردیم از بهر خوان شهریار

ازما بدار

با ادب باش و بپرهیز از بلا — تا نیفتی در بلای شاه ما

خیر کیمیا کرد آن شیر از گزاف — در حق شه گفت سعید نهی وقاف

گفت غیر من شه دیگر کجاست — از پدر میراث این بیشه مراست

من یکی روباه را گیرم گرو — تو یکی روباه سوی شاه رو

گو بیار روباه خود از ما ستان — گر شهی تو اندرین بیشه ستان

شیر از روبه شنید این ماجرا — گفت رو آن شیر را با من نما

تا بسازم کار او را زود تر — برکشم در زندگی پوستش ز سر

شیر و روبه هر دو با هم میدوید — چونکه روبه بر سر چاهی رسید

گفت روبه شیر را بهر حیل — این زمان بستان مرا زیر بغل

تا نمایم شیر و روبه این زمان — با شه خود که شهم بینید عیان

شیر روبه را گرفت اندر بغل — بر سر چه رفت روباه دغل

گفت بنگر اینک آن روباه و شیر — چون توجه کرد و باشاه دلیر

چون نظر کرد عکس اندر آب زود — روبه و شیری بدید از بخت بد

خویش را افکند در چاه بلا — غیر از روباه شیر آنجا کجا

نقره

نعره می‌زد شیر گاهی روباه دون / یا حیل بازی مرا کردی زبون

عشق شیرست نفس روباه دغا / عقل از نفس است در چاه بلا

هر کرا در دل بود عشق خدا / پا نهد بر تارک نفس و هوا

عقل او بر نفس خود سلطان بود / مومن است او صاحب ایمان بود

جملهٔ اعمال او صالح شود / چونکه صالح شد ز خسران وارهد

او بود در زمرهٔ اهل یقین / نیتش کامل بود در راه دین

هر کرا عقل است زبون نفس دون / فخر دین در خوانش باشد چنون

همچنین فرمود مولانای ما / منبع تحقیق و شاه اولیا

شیر را روباه در زندان نشاند / ننگ شیری کو ز روباهی بماند

در چنین ننگی و آنکه این عجب / فخر دین خواهد که گویندش لقب

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی / تا دل و جانت بیابد روشنی

قَالَ النَّبِیّ عَلَیْهِ السَّلَام قُلِ الْحَقَّ وَاِنْ کَانَ مُرًّا

حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم میفرماید که سخن حق را بگوید اگرچه تلخ باشد و آنچه حق است امر و نهی خدا و رسول خداست باید گفت و نباید پوشید و هر که آنرا پوشید او مومن نبود بسبب آنکه امر و نهی خدا و رسول خدا از برای اظهار آن امور است چون احکام پوشیده شده آن امور حاصل نگردد پس او چگونه مومن باشد که رضای او بر خلاف رضای خدا و رسول خدا با

و هر که از امر و نهی خدا روی بگرداند کافرست پس حق گفتن واجبست و حق را
شنیدن از لوازم دین ست و حق پوشیدن از طمع ست و در طمع مذلتهاست
کما قال النبی علیه السلام من طمع ذل و من قنع عز چنانکه مولانا فرمود

مثنوی

تا نداری تو طمع فرخنده‌ای ... چون طمع کردی ذلیل و بنده‌ای

تا ترک طمع نکنی سخن حق نتوانی گفتن و هر که را طمع باشد البته موافق خلق
خلق سخن گوید و بخلق خلق سازد و خلق خلق بر خلاف حق ست و آن نیکو نبود چنانکه
فرمود

نظم

بخلق خوب اگر با جهان بسازد کس ... چو خلق حق نشناسد ز نیکوست بدست

یا خوی خلق ساختن نفاق و مداهنت است و مرد
مداهن المنه هن حقیر عند الخالق والخلق

حکایت

روزی شیخ شعبان
ثوری رحمة الله علیه متابعت جنازه کرد چون خلق باز گشت شیخ از مردم
می پرسید که این شخص که نقل کرد چگونه زندگانی داشت از هر که پرسید
جمله گفتند زندگانی نیکو داشت شیخ شعبان گفت این مرد با خلق خلق
ساخته است از برای آن جمله نیکوی او میگویند اگر حق گو می بود اکثر خلق
بدگوی او می بودند اگر این معنی میدانستم متابعت جنازه او نمیکردم حکم
حدیث آنست که حق را نه در زیر گلیم و هر که از سخن حق برنجد آن رنجش او
بی انصافی و بی رحمی و بی آگاهی و بی راهی باشد سخن حق گفتن ست هر که
از سخن حق برنجد جاهل ست داستان درین معنی یاد آمد

نظم

سعدیا ... سخن حق را
... آوازه بلند

هر که حق دانست او حق گو بود | هر که ایمان دارد او حق جو بود

حق نپوشد هر که او مومن بود | هر که حق را نشنود بی دین بود

حق طلب باطل رها کن ای پسر | حاصل باطل بود نار سقر

هر که بدبخت است اندر کام او | تلخ آید حق مگو تو نام او

هر که حق پوشید بیشک او منافقست | در حقیقت من بگویم کفر چیست

کفر حق پوشیدن است این را بدان | هر که حق پوشیده شد از کافران

اندرین معنی نظیر آمد بیاد | چون بگویم خوش شنو ای خوش نهاد

شاه ترمذ تند بود اندر کلام | رفت گفتی و قفا با خاص و عام

یک ندیمی داشت بس نیکو نهاد | در میان شاه و او بود اتحاد

نرد نیکو باختی شاه و ندیم | بود نراد نکو یار عظیم

کعبتین را می فرمان آمدی | نقش هرچه خواستی آن آمدی

جانب شه زانکه میداشت او | وقت بازی زانکه میدانست خو

هرچه گفتی شه بدان می ساختی | نقش شش شش سه پنج می باختی

وقت مهره چیدن او پنج چار | هر گرفتی از دو گاه اندر شمار

مهره او را زدی شه از کران | داشتی او مهره شه را معاف

شاه میدانست آنرا از ادب | او نگه میدارد ش بیگر دختنیش

گفت شه روزی ایا خواجه ندیم | یاد کن سوگند بالله العظیم

که ببازی نرد خصمانه بیا — نقش خواهی هر چه آید گو بیا

عهد رفت و نرد آمد در میان — باخت با شه آن ندیم کاردان

آخر بازی بوقت مهره چید — شه نظر کرد بازی خود چو دید

زانکه در یک گاه شه شه مهره داشت — در ششم شه مهره خصم شش مهره داشت

کعبتین اندر کف مرد ندیم — بود محتاج شش آمد حکیم

گر نمودی نقش شش آن زمان — بردی بازی را وی از شاه جهان

گر شش ننمودی خود بازی شاه — بود غالب بر ندیم نیکخواه

گفت فرمان چیست از شاه جهان — کعبتین در طاس اندازم روان

وانمایم نقش شش را پادشاه — گر شش آید مرا نبود گناه

گفت شه گر شش نما بازی ببر — بلکه آن ندیم بخشمت یک کیسه زر

چونکه فرمان شد ز شه مرد حکیم — کعبتین انداخت در طاس آن ندیم

از قضا نقش شش آمد پدید — گفت یک شش یا شاه و چید

شاه را غیرت پدید شد غمین — خشم پیدا شد ز رخساره جبین

مهرهای نرد شه می زد برو — که با آواز بلند شش بگو

بود گسترده لحافی آن ندیم — رفت در پوشید آن لحظه زبیم

یک شش میگفت با شه دمبدم — گاه با آواز زیر و گاه بم

سبق او شش شده تکرار او — شاه را خوش آمد از تکرار او

گفت

گفتش از زیر لحیف ای بو العلا / این چه غوغایست و چه غلغلا
همچنین فرمود مولانای ما / گوهر دریای فضل کبریا
گفت حق میگفتم ای شاه جهان / در لحیف اندر ز بیم تو نهان
کی توان حق گفت جز زیر لحیف / یا چو تو خشم آور از آتش لحیف
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی / تا دل و جانت بیابد روشنی

قال الله تعالی و نادی نوح ربه فقال رب
ان ابنی من اهلی جواب آمد قال نوح انه لیس من اهلک انه
عمل غیر صالح خدای تعالی میفرماید که حضرت نوح میگفت ای پروردگار من
پسر من از اهل منست ما بحضرت نوح اعلام کردیم که آن پسر از اهل تو نیست
بسبب آنکه اورا عمل صالح نیست ای عزیز بدانکه فخر از پدر و مادر آوردن
اعتبار ندارد فخر از عمل صالحست تمامه کفار فرزندان آدم اند اما نسبت
پدری روز قیامت ایشان را سود نخواهد بود که کار عمل صالح دارد و
عمل صالح دلیلست بر عشق خدا او روز قیامت دستگیر عشق خدا خواهد بود
نه نسبت پدری و مادری چنانکه فرمود برادر و پدر را اصل و فرع مست
عشق ست که جوش عشق نماند تجوشی و نسبی انبیا و اولیا در هر که طلب
دوری عشق خدا دیده اند اگر پدر یا برادر یا فرزند بوده ست از وی روی
بگردانیده اند و بیزار شده اند و اورا دشمن داشته اند چنانکه فرمود نظم

در رخ هر کس نیست داغ غلامی او   گر برهمن بود دشمن اغیارم او

از پدر و مادر و استاد و شیخ فخر کردن وقتی خوب آید که از خصال حمیده پدر و مادر
و استاد و شیخ و اعمال صالحه در ما داد بود مردی حاصل را از خصال حمیده
و اعمال صالح پدر و مادر و استاد و شیخ چه شود و چه فایده مهتر ابراهیم علیه السلام
از صلب آذر بود اما از پدر فخر نداشت عار داشت حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه
و سلم از نبیرگان بنت عبد الله بود اما از و فخر نداخت و گل لطیف از خار است اما گل را
از خار عار است در ما مرد گوهر باید نظم میاور از پدر یاد ای برادر
اگر داری که نامی گوهر   نیاید نسبت ظاهر بکاری   گل از خار است و
ابراهیم ز آذر   در این معنی نظایر بی عدد است اما از اندک چاشنی بسیاری
میتوان دریافتن مناسب این معنی حکایت یاد آمد نظم

هر که آرد فخر از اجداد و پدر   یاد داشت آن قول نبود معتبر
یخرج الحیّ من المیت بدان   یخرج المیت من الحی بدان
گل ز خار است و خلیل از آذر است   این عدو الله و آن پیغامبر است
کافران از صلب آدم زاده اند   لیک دین بر باد کفران داده اند
و انبیا هم زاده اند از کافران   یخرج الحی من المیت است آن
یک نظر آمد در این معنی بیاد   چون بگویم خوش شنو ای خوش نهاد
روز طوفان نوح گفت ای مومنان   زود با کشتی در آئید این زمان

کافران را از خدا آمد بلا / تا بمالد گوش شان اندر جزا

چونکه در کشتی شدند آن مؤمنان / نزد نوح آمد همان دم کشتیبان

گفت با نوح ای نبی مجتبی / نیست فرزندت درین کشتی چرا

چون بگوشش نوح افتاد آن خبر / که برون کشتیست او در السیر

ناله میکرد و همی گفت ای اله / در همه احوال ما را تو پناه

نه که فرزند من از اهل من است / بر من آن پوشیده حق را روشن است

رحم فرما ای خداوند رحیم / وارهانم زین غم و درد عظیم

وحی آمد از خداوند آن زمان / کان پسر از اهل تو نیست این

منکرست او و شقی بدعمل / پر ز کبر و وسواس و شرست و دغل

گرچه زاد از پشت تو بیگانه است / با شیاطین همدل و همخانه است

نوح چون واقف شد از حال پسر / گفت بیزارم ازو تا روسقر

نام او دیگر نیارم بر زبان / نام او بردن بود عین زیان

بدعمل حقا عدوی حق بود / بدعمل تیره دل و احمق بود

بدعمل در زمره شیطان بود / گرچه اندر صورت انسان بود

بدعمل باشد حسود اولیا / بدعمل دور است پیش اصفیا

بدعمل را دوست کی دارد خدا / بدعمل از مؤمنان باشد جدا

دوست با دشمن ندارد اتفاق / دوستی دشمنان باشد نفاق

دوستان و دشمنان از آدم اند / لیک ایشان شادی و آنها غم اند

این بود پیوسته در لطف و وفا / وآن بود پیوسته در خشم و جفا

زین خلایق جمله در آسایش است / زان خلایق جمله اندر کاهش است

این بگوید من ز صلب آدمم / وآن بگوید من چرا از تو کمم

هست فرقی در میان بی منتها / از حد و ارض تا اوج سما

این گهر داراست همچون لعل ناب / وآن شبیه سنگ است بر روی آب

گرچه این هر دو ز آدم شد پدید / او شقی شد این بدین دولت سعید

نسبت صورت نیاید هیچ کار / نسبت معنی اگر داری بیار

گر زنی لاف سعادت عارفان / و آشنا سندت که اینی یا که آن

همچنین فرمود مولانای ما / گنج رحمان پیشوای اتقیا

این یکی پرسید از اشتر که هی / از کجا می آیی ای اقبال پی

گفت از حمام گرم کوی تو / گفت خود پیداست در زانوی تو

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی / تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل هشتاد و چهارم قال الله تعالی کنتم خیر امة اخرجت للناس تأمرون بالمعروف وتنهون عن المنکر خدای تعالی میفرماید که شما بهترین امت بودید شما را برای آن آورده اند که امر معروف و نهی منکر کنید و بعضی مفسران تاویل کنتم خیر امة در حق اصحاب حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه

١٦٨

وسلّم و ابو درداء و غیر هم اما نزد محققان تاویل کنتم خیر امّة مطلق است

در حق جمیع مسلمانان و در خبر آمده است که بر لوح محفوظ مکتوب است که روز قیامت

آمنّا و صدقنا خلق را صد و بست صفت باشد ازان هشتاد صفت امت محمد باشند

علیه السلام صفت اول خیرتر از دوم و صفت دوم خیر از سیوم و بهترین

باشند باقی صفها امر معروف و نهی منکر کنند و در زمین خلیفه خدا و رسول

و کتاب باشد کما قال النبی علیه السلام من امر بالمعروف و نهی عن المنکر فهو

خلیفة الله فی امّته و خلیفة رسوله و خلیفة کتابه چنانکه مولانای رومی فرموده

تو خلیفه زاده در کار باش حسبت وجوبت واجب است او وقت خطا

تا نکرد دفتق در عالم علم در صغیر و در کبیر از بیش و کم

بدانکه خدای تعالی امت محمد را علیه السلام در کلام مجید از برای خیر امت فرموده

است که امّت محمد علیه السلام در نهی منکر جهد نموده اند و مال و فرزند و سر

در باخته اند و در دین آن مقدار سعی که امت محمد علیه السلام نموده اند

امتی آن مقدار سعی نکرده اند چنانکه فرموده ای امّت احمد را انتها

پیداست سعی این امت و را منتها کجاست اما دریغ که افعال امّت

این زمان همچو افعال امت پیشین نیست زمان ما آخر زمان است

در خبر آمده است که در آخر زمان از اسلام اسمی و از قرآن رسمی بیش نماند

کما قال النبی علیه السلام یاتی علی امتی زمان لم یبق من الاسلام

الا اثمه و من القرآن الا رسمه اگر در مسلمانان نگاه داشت اسلام و عمل قرآن بودی در میان مسلمانان بی انصافی و فساد تا چرا ظاهر بودی ظهر الفساد فی البر و البحر امت محمد که در متابعت رسول و اولاد و اصحاب رسول بجان و دل بکوشند و امر و نهی خدا بر پای آرند و بر برادر و فرزند در دقایق شرعی محابا کنند چنانکه فرمود مثنوی گر تو حق را مومن و یکتاستی سر بباز از بهر دین گر راستی

داستان

در خلافت چون عمر شد مستقیم — مرغ و ماهی گرد او می‌لرزد ز بیم

گوسفند و گرگ با هم یار شد — باز و تیهو هر دو همنقار شد

منهزم شد از جهان ظلم و ظُلَم — مور پیش مار بر می‌زد علم

عالمی بگرفت با تیغ غزا — طاغیان را گوش مالید از جزا

فسق را برداشت از روی زمین — در شکست آشوب شیطان لعین

بود عمر را ابوشحمه پسر — نوجوان از خیر از شر بیخبر

در دلش وسواس کرد ابلیس دون — نوجوان را برده او را با فسون

خورد تا که از قضا لختی شراب — سوی خانه رفت مست و خراب

حال را معلوم کردند با عمر — عمر آمد دید احوال پسر

گفت موقوفست این دم تا صباح — صبح آرم فسق او را با صلاح

صبح حاضر کرد پیش خود پسر — دره را با دست خود می‌زد عمر

دره

درّه پنجاه چون زد جان بداد — جمله گفتند جان بداد ای میر داد
چون بمرد از حد زدن پس گفت عمر — حد قرین بر جسم این مرده بسیر
گفت اگر مرد او وگرنه ای کرام — درّه هشتاد خواهم زد تمام
چونکه زد هشتاد درّه با حساب — گفت برهانیدم او را از عقاب
هر کرا دین ست او از بهر دین — حد بر فرزند راند همچنین
هر کرا لذت بود از حق تعال — باز داند امر حق فرزند و مال
جان برای حکم حق قربان کند — هر چه حق فرموده است آن کند
جان برای مطلع جانان بود — خود محبت را علامت آن بود
در غزا چون می تند اصحاب رسول — بر طبق بنهاده جان بهر قبول
هر یکی با صد تمنا از خدا — مرگ می جستند در روز غزا
سینه عریان هدف کرده روان — می دویدند سوی تیر کافران
بر امید آنکه ناگه از قضا — جان دهند با عشق در امر خدا
زین قتل مقصود ما ایست ای کیا — که هر آنکو عاشق است بر کردگا
عزت امر خدا آرد بجا — هر چه حق ست او نماید از خطا
وانچه باطل باشد آنرا بشکند — گر بود کوهی ز جایش بر کند
زشت خوبان را نگوید نیکخو — هر چه هست آنرا بگوید رو برو
امر و نهی حق برای گفتن است — گر نگوید نوعی از نهفتن است

هر که پوشد امر و نهی حق تعال / گمره است او در ضلیل و در ضلال

آنچه بنمودم ره شریعت این / یک قدم پیش آ طریقت را ببین

در طریقت سالکان ای بوالعلا / فارغ اند از قیل و قال و ماجرا

همچنین فرمود مولانای ما / آفتاب عالم صدق و صفا

نه وصی آدمی ای دد و فتون / تو کلیم خود ز آب آور برون

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی / تا دل و جانت بیابد روشنی

قال الله تعالی فمن کان یرجوا لقاء ربه فلیعمل عملاً صالحاً و لا یشرک بعبادة ربه احدا خدای تعالی میفرماید که هر کس که میخواهد که دیدار پروردگار خود ببیند باید که عمل صالح کند و در عبادت پروردگار خود هیچ شرکی نیارد و تاویل فلیعمل عملاً صالحاً آنست که از معاصی اجتناب کند و در طاعت خدا مشغول گردد و نیکیها کند و تاویل و لا یشرک بعبادة ربه احدا نزد امام حسن بصری رحمة الله علیه آنست که هیچ چیز با خدا شرک نیارد و غیر خدا را نپرستد و نزد مجاهد و سعید بن جبیر و باقی محققان تاویل و لا یشرک بعبادة ربه احدا آنست که عمل صالح خود را از خلق پوشیده دارد تا غیری آن عبادت را نه بیند که دیدن مردم آن عبادت را شرک بود میان خالق و مخلوق و آن پسندیده نبود و ریا گردد و ریا شرک اصغر است

چنانکه

چنانکه خداوندکار مولانای رومی فرموده مثنوی گر عبادت میکنی بهر خدا
خفیه کن گر فاش گردی شد ریا : آنچه مفسران تاویل کلام الله کرده اند
بر قدر عقول معانی ظاهر کلام الله باز نموده اند و اگر حقیقت معانی کلام الله را
باز نمایند از ترس خدا سنگها و کوهها بگدازند انبیا چون از حقایق کلام الله
بو[illegible] بوده اند از ترس خدای سر و پا گشته اند که قرآن را هفت بطن است
کما قال النبی علیه السلام للقرآن ظهر و بطن و لبطنه الی سبعة ابطن عمل
صالح خالص در نهاد کسی بود که در نهاد او بغیر احتیاج لابدی مراد
نفس نبود و این وقت گراست تمامت انبیا و اولیا اعمال خود
را لایق درگاه خدا نشمرده اند و عمل را در نظر نیاورده اند و دایما از
خوف الله گریان و لرزان بوده اند و چاره بهتر از عجز و نیاز نیافته
اند شعر بغیر آن جلال عز که او عاجز نشد هرگز : همه درمانده و عاجز
ز خاص و عام مرد و زن : چون در عبادت بشر فکرها و مرادهای
نفسانی را راه هست آن عبادت را لایق آن حضرت چون دانند
عارفان و سالکان چاره بهتر از سوز و عجز نیافته اند مثنوی چاره
دیگر ندارم ای پسر : غیر استغفار و عجز و چشم تر : اعمال صالح بر
وسع طاقت کردنی است می باید کردن اما آن اعمال را
در نظر ناوردنی است داستان فصل [illegible]

از دقایق هر کسی آگاه نیست / هر عمل شایستهٔ درگاه نیست

عامل اعمال صالح کو کجاست / آن هدا بر انبیا و اولیاست

خالصاً لله می باید عمل / بی ریا و زرق و سالوس و دغل

طاعت ما نزد خاصان خدا / بر مثال لعب و لهوست و خطاست

چون ریا شد آن نه از بهر خداست / طاعت و حج و زکوة ما ریاست

زانکه خالی نیست اعمال عوام / از ریا و از وساوسهای خام

این یقین کانبیا و اولیا / در نظر ناورده‌اند اعمال را

زانکه طاعت پوست است و خوف مغز / طاعت بی خوف لهو است نیست نغز

خوف اصل و فرع او آمد رجا / خوف از آنکه رجا جوی از خدا

خوف باشد محض طاعت این بدان / طاعت بی خوف عینست او ریا

اندرین معنی نظیر آمد بیاد / چون بگویم خوش شنو ای خوش نهاد

مدتی در شهر بغداد ای کرام / قحط شد باران نیامد از غمام

خلق جمله عاجز و بیچاره شد / باغ و کشت و زرع شان آواره شد

بهر استسقا برون رفتند خلق / توبه میکردند از افعال دلق

اتفاق خلق شد از عمرو و زید / که اگر حاضر شود آنجا جنید

بی گمان فی الحق بما باران دهد / صد هزاران نعمت الوان دهد

خلق رفتند نزد آن صاحبقران / کای وحید عصر و قطب این زمان

بهر استسقا برون شد جمله خلق — باز می آیند از افعال دلق

گر شما حاضر شوید اندر زمان — ز آسمان باران بیاید بی گمان

شیخ گفت اندر جواب خاص و عام — گو شما خواهید باران از غمام

هر چه گویم من شما آن کنید — کار مشکل گشته را آسان کنید

گر بود سوگند و عهد اندر میان — گفتنی را باز گویم این زمان

چونکه شرط آمد قبول خاص و عام — شومی فعل منست این بیکران

گفت با ایشان جنید ای مردمان — شومی فعل منست این بیکران

گر زمین را نیست باران از سما — قحط پیدا شد نمی روید گیا

بست هر دو پای خود با ریسمان — ریسمان را داد با آن مردمان

گفت اکنون ریسمان را میکشید — کشکشانم بر سر ره می برید

چون جنید اندر حقارت جان دهد — حق تعالی با شما باران دهد

خلق گریان گشت از گفتار پیر — ناله میکردند مانند نفیر

در زمان ابری پدید آمد گران — ریخت باران از گرانی تا کران

چون نظر می گفته آمد ای فلان — این دقایقهای پنهان را بدان

رهروان را نیست تکیه بر عمل — زانکه خالی نیست اعمال از علل

در عمل کوش و نظر بر وی مدار — کرده ها را هیچ تا کرده شمار

طاعتی بهتر ز عجز و ترس نیست — توشهٔ خوشتر ز سوز و ترس نیست

عهد بشکستی شدند اندر ادای کرم

همچنین فرمود مولانای ما		گوهر دریای فضل کبریاست
ای خنک جانی که او کریان اوست		ای همایون دل که او بریان اوست
کفر کافر را و دین دیندار را		سوز و عجز این خاطر غم خوار را
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی		تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل تفکر و خشم قال الله تعالی الذین ینفقون اموالهم فی السراء والضراء والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین

حق تعالی میفرماید که انانکه نفقه میکنند در وقت تنگدستی و فراخ دستی و فرو میخورند خشم خود را و عفو میکنند بر گناه مردمان ایشان نیکو کاران اند و خدای تعالی انکو کاران را دوست میدارد چنانکه فرمود نص قرآن است

خشم خود بنوش		عفو کن بر مردم ار داری تو هوش

هر که بر خطایای مردم عفو کند و خشم خود را فرو خورد در صد جنت المأوی اند برای او قصرها سازند کما قال النبی علیه السلام رأیت قصورا مشرفة فی الجنة فقلت لمن قالوا للکاظمین الغیظ والعافین عن الناس ۸ انکه خشم فرو خوردن و از سر خشم در گذشتن و با خلق خدا با خلق نیک ساختن و با مردم نرم گفتن بهتر است از صدقه دادن کما قال الله تعالی قول معروف ومغفرة خیر من صدقة و در خبر آمده است قال النبی علیه السلام من کظم غیظه وهو یقدر علی انفاذه ملأ الله

قلبه او

قلبه هنا و انیما نا و این خصلت حمیده در نهاد مردمان متواضع خداشناس خیزد و حد تواضع آنست که خود را کمترین مخلوقات داند و کمال مرد در آنست که خود را کمترین گوید و کمترین داند قطعه ای دل اگر کم آئی کارت جمال گیرد هر غنت شکار گردد صیدت حلال گیرد و در سلوک غایت کمتری خود را آن باشد که در دل سالک از اعمال صالح مجاهده و ریاضت و مال و ملک هیچ یاد تمی آید و اگر یاد کند احیانا سالکان او را از کاملان نشمرند کاملان فرزند حال اند ای کیا ماضی و مستقبل ایشان را کجا سالک نگوید که اینچنین بود و اینچنان خواهم کرد تا ازین بیرون نرود هنوز مرتبه کمال نرسیده است داستان نظم

چونکه ابراهیم ادهم آن وحید — جرعهٔ از جام شوق حق چشید
چاشنی شوق او را در ربود — پرتوی از حسن حق با وی نمود
بود شاهی همچو محمود جهان — شد ایا زی بینش آن حسن نهان
سوختی و ساختی اندر درون — تحفهٔ اسرار نفکند ی برون
عشق غارت کرد تر و خشک او — فارغ آمد از هوای رنگ و بو
عشق رسوا گر بود رسوا کند — عشق جالینوس را شیدا کند
یک شبی بالای تخت عنقیای آن — بود از بهر نیاز اندر نماز
ناگهان از بام غوغای شنید — در تعجب ماند زان غوغا رسید

گفت بر کو کیستی بالای بام
چیست مطلوب بگو اسرار نام

در جواب آواز آمد کای فلان
ما شتر گم کرده ایم این را بدان

بر سر این بام از بهر طلب
آمد مستم این ندا از ما عجب

گفت ابراهیم هست این رای خام
که طلب دارند اشتر را به بام

باز آوازی شنید از بس عجیب
بر سر تخت شهی جویی خدا

تا نمالی تو وجود خود بخاک
کی بیابی راه بر درگاه پاک

چون حریف عشق بازی را شناخت
رای ضابط دید و تدبیری بساخت

ترک تخت و تاج و ملک خویش کرد
جست جویی در درون خویش کرد

ژنده پوشید و در غربت فتاد
در دلش حق چشمهٔ حکمت گشاد

جانب حق عزت و قربش فزود
وانچه او میجست حق آنش نمود

در سفر گم کرد خود را بهر آن
تا نداند کس ورا نام و نشان

عارفی ناگاه دید او را شناخت
از برای امتحان رای بساخت

با سفیهی گفت دیناری بگیر
رو یکی سیلی بزن با آن فقیر

تا بداند نفس او را شد کمال
یا هنوز از جان و دل در ضلال

بستد آن دینار را آن بد دوان
سیلی محکم زد او را بی گمان

بسته ابراهیم لب از خیر و شر
دم نزد یعنی ندارم زان خبر

باز عارف نکته تو بیت زر بداد
گفت سیلی دگر زان معتبر

وآن دو دینار دگر

با محکان

همچنان عارف سه نوبت زد برا
در سیوم سیلی بزد آن سرنما
گفت ابراهیم ای مرد خدا
نفس اندر تلخ شد از جان جدا
پیش آمد عارف و گفت ای فقیر
تلخ دادی تو بسوز اندر ضمیر
تا فراموشت نگردد نام تلخ
کی شود شیرین این شور و تلخ
یاد مال خود مکن درکش تو دم
خور بباشیش را مگو از بیش و کم
چون به بندی هر دو لب از کلام
آن زمان باشی تو کامل السلام
همچنین فرمود مولانای ما
گنج رحمان بشنو ای اتقیا
کاظم غیظ اوست در وقت غضب
قفل عشش دندان بندد بر هر دو لب
کامل آنگاهی که هنگام جفا
ثنا و کردی گر زنندت صد قفا
کاین جفای خلق با تو در جهان
کر بدانی گنج زر آمد عیان
بشنو اکنون فضل دیگر ای سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

قال الله تعالی فلولا فضل الله علیکم و رحمته لکنتم من الخاسرین خدای تعالی میفرماید که اگر فضل و رحمت خدا بر شما نبودی هر آینه که شما هلاک میشدید خسران در اصل رفتن راس مال بود اما نزد بعضی مفسران نفس است و نزد بعضی مفسران تأویل فلولا فضل الله علیکم و رحمته زیادتی انعام و عاطفت خداست و نزد بعضی فضل عطاء توبه است و انچه رحمت فرمود قبول توبه است هر چند که بر

بندگان واجبست اما توبه بی توفیق شود نکند اگر فضل و رحمت خدا نباشد
از اعمال این مشت خاکیان چه حاصل آید هرگاه انصافست برای
امتحان اعمال خود را و کرمهای بی نهایت خدای را در دل خود عرضه
کند و با انصاف بگوید که آن انعامهای و اکرامهای بی نهایت فزون
اعمالست و یا فضل و کرم و رحمت خدایست یکی بصد زبان اقرار باید کرد
که آن جمله فضل و کرمست با همه خطا و غلطهای ما چنانکه فرمود

ز انسوی او چندان کرم زین سو خلاف بیش و کم … ز انسوی او چندان نعم زین سوی ما چندان خطا
زین سوی ما چندین جفا ز انسوی او چندین صفا … زین سوی ما چندین دغا ز انسوی او چندین عطا

فضل و انعام و رحمت خدای تعالی وابسته باعمال ما نیست خدای تعالی
موصوفست بکرم

در دو جهان لطیف و خوش همچو امیر ما کجا … چین نفکند در جبین گرچه که دید صد جفا
چشم گشا و رو نگر جرم بیار و خو نگر … خوی چو آب جو نگر جمله طراوت و صفا

خدای تعالی بر بندگان خود از صد هزار
مادر و پدر مشفقترست چون بندگان شایسته آن درگاه عمل
نیست و نخواهند کرد اما بهانه بندگان گنهکار را می آمرزد
و خطاهای صغیره و کبیره بندگان را عفو میفرماید کما قال الله تعالی لا تقنطوا
من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعا انه هو الغفور الرحیم

داستان

تکیه بر اعمال باشد جاهلی / بر عمل تکیه مکن گر عاقلی
همچو ما کس خود کجا دارد عمل / لیک بر فضل خدا داریم امل
در عمل ما نام میناییم و بس / بندگی حق بجا ناورده کس
طاعت اعوام را قدری کجا / گر سوالی میکنی نبنی حیرا
من سوالت را بگوییم خوش جواب / لیک تو منصف شنو از حق روی بتاب
تاکه ما از مادر خود زاده ایم / چشم روشن در جهان بگشاده ایم
هیچ از ما طاعت شایسته / کان ببر زد حیتا یا حسنه
خالصا لله بی عجب و ریا / با حضور و شور شامی تا صبا
آمدست اندر وجود ای تازه رو / من ندارم گر تو داری بازگو
که تراست اینچنین طاعت مدام / تو نه اندر میان جمع عام
سالک خاصی ز خاصان خدا / صاحب حالی بسان اولیا
لیک من دارم سماع ای دوستان / که همی گفتند روزی سالکان
اولیا را نیست تکیه بر عمل / زانکه هست اعمال را وجه علل
جز بفضل حق ندارد اعتماد / فضل میجو تیده ای غولی جواد
در عمل سودی نباشد گر خداست / فضل نکند بر عوام داد لیا
حق تعالی خورده گیر و خورده جو / هر کسی که نشک خشمش همچو جواب
در عمل چون خورده جو کرد خدا / گر صوابست آن عمل کرد خطا

لیک روزی در دعا یک صبا | طفلکی آمد بگفت اندر دعا
بهر آن آمین خطا بخشیده است | فضل دان اینکه بیامرزیده است
از عمل گر فضل بود آن عمل | قلبها شد قلب آن قلب و دغل
همچنین فرمود مولانای ما | آفتاب عالم صدق و صفا
می‌شناسم موبمو افعال خویش | امتحان من مکن ای شاه بیش
من همی دانم که آن ستار پس | فکرهای زشتی کردار من
زین عمل واجب شود نار جحیم | گر نباشد فضل رحمان رحیم
بشنو اکنون فضل دیگر ای سنی | تا دل و جانت بیابد روشنی

قَالَ النَّبِیُّ عَلَیْهِ السَّلَام مَنْ بَکَی مِنْ خَشْیَةِ اللهِ غَفَرَ اللهُ ذُنُوبَهُ وَ سَتَرَ عُیُوبَهُ حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم میفرماید که هر که از ترس خدای تعالی بگرید خدای تعالی گناهان او را بیامرزد و عیبهای او را بپوشاند بدانکه هیچ عبادتی نزد خدای تعالی به از گریه نیست بسبب آنکه در تمامه عبادات ریا را گنجایش هست اما در چشم آب هیچ ریا نیست نظیر آنکه اگر کسی نماز فرض یا نفل میگذارد

١٢٥

وزکواة وصدقه همی دهد وحج وصوم وغزا میکند ممکن است که خالصاً لله
باشد یا ریایی باشد یعنی مردم مرا عابد خوانند وحج میگذارد که مرا حاجی
گویند وغزا میکند که مرا غازی گویند وممکن است که از برای طمع مال و
غلام وکنیزک رفته باشد درین جمله که ذکر رفت ریا میگنجد اما در گریه ریا
نمیگنجد بدلیل آنکه تا در دل آتش اندوه نرسد در دیده آب پدید نیاید
که اشک از خون جگرست چون آتش دل بر جگر می زند جگر سوختن
میگیرد و آب میگردد و از راه دیده بیرون می آید چنانکه فرمود نظم

تا جگرها را نسوزاند عتیب | آب اندر دیده کی آید پدید
اشک خونست و زغم آبی شده | تو یقین دان کس نگرید بیهوده

آورده اند که در اصحاب رسول الله علیه السلام شخصی بود
که در مدت هفت سال مدام پنج وقت نماز در عقب حضرت رسول الله
علیه السلام گذارده بود پیوسته فخر آوردی که چند سال است که در عقب
حضرت رسول الله علیه السلام پنج وقت نماز بجا آورده ام نماز فوت
از قضا روزی در مسجد درآمد دید که حضرت رسول علیه السلام نماز ظهر را
بجماعت گذارده بودند و بحجاته رفته بودند ابابکر با جمعی نشسته اند
این شخص از تاسف گریه آغاز کرد و از حد گذشت گریه او بر فوت نماز
ابابکر رضی الله عنه گفت ای مرد اینچنین گریه از برای چیست گفت

از برای آنکه مرا در دل بود که تا عمر من باشد نماز در عقب حضرت
رسول علیه السلام گذارم امروز نماز ظهر را قضا کردم ابابکر صدیق گفت
که تا امروز شانزده سال است که در عقب حضرت پیغامبر علیه السلام نماز
گذارده ام آن همه با این سوز و قطرهای آب چشم تو می فروشم ای شخص
شاد گشت و راضی شده ابابکر صدیق از وی راضی تر گشت در این
بیع و شرا بودند که حضرت رسول علیه السلام از در درآمدند ابابکر صدیق
حال عرض کرد حضرت فرمودند که یا ابابکر سودمند نزد خدای قطرهٔ آب
دیده ورای هزار ساله عبادت است مثنوی افضل اعمال اشک دیده است
آن خنک دیده که اشکی دیده است ؛ اشک دیده گواه عدل است بر اقرار
جرمها و ندامت گناهان و اقرار کننده را بیشک خدای تعالی بیامرزد

مثنوی

هر که کرد اقرار بر جرم و خطا — و اشک دیده ریخت از ترس خدا
حق بیامرزد مر او را بی گمان — صد ترا از مغفرت در دو جهان

داستان نظم

شیخ شبلی آن مدار انبیا — منبع اسرار شاه اولیا
کرد ای طاعتهای خالص با کمال — عرضه کردی آن عمل بر ذو الجلال
کای خدایا خالص آمد این عمل — یا چه مستقلب غلست و دغل
خورده های شرط ریا من تماسی — تا نکه دارم دقایق ای خدای

در عمل کوشش عرضه کرد کار	خورده‌ئی بود کو شد شرمسار

دائما کارش همین بود ای کرام	اندرین غم سوخت چل سال تمام

یک عمل درگاه را شایان نشد	هیچ کند چون مشکلش آسان نشد

گفت الهی پس چه باشد حال من	چون چنان شد جملگی اعمال من

نیست پنهان پیشت اسرار ضمیر	زین غم از پا اوفتادم دستگیر

آن عملم آموز یا من کاندرو	خورده‌ئی تو دقیقه رتا رهو

گفت حق در هر که باشد ترس ما	خورده را در وی نباشد هیچ جا

غیر آب چشم تو ای زر درو	جملگی اعمال با رنگ است و بو

واجب است اعمال صالح کردنی است	لیک آنها در نظر ناوردنی است

چون بگوش شبلی این معنی رسید	ترس و گریه از همه طاعت گزید

کردی طاعتها نکردی یاد آن	ریختی پیوسته اشک دیدگان

با چنان اشک و چنان لرزه درون	روزی عزم حج بکرد آن فرخ‌فنو

چونکه در میقات حج شد مردمان	تلبیه کردند و شبلی آن زمان

گریها میکرد از ترس خدا	مردمان گفتند این گریه چرا

گریه را بگذار و تلبیه بگو	گفت شبلی مردمان را ازبرو

چونکه من لبیک و سعدیک آوردم	ترسم اینک تیرهای غم خوردم

در جواب تلبیه گوید خدا	او نه لبیک و نه سعدیک ای دغا

هرکه بر اعمال خود دارد نظر / جای او نبود بجز نار سقر

طاعت مخلوق خالق را چه سود / لیک خالق خلق را راهی نمود

تا شناسد خالق خود را یقین / شکر نعمت را نهد رو بر زمین

دور باشد از غرور و از فرح / کاین فرح آخر شود کان طرح

دوست میدارد خدا قلب حزین / حزن را ترس خدا میدان یقین

وای بر آنکس که او را ترس نیست / واندرین معنیش سبق و درس نیست

تا بگرید اشک حسرت همچو جو / سبق و درس اوستاد خود شنو

همچنین فرمود مولانای ما / دُرّ بی همتای بحر کبریا

عاشقان را تشنه مدرس افروزست / اشک خونی شان ازین رو همچو جوست

شنو اکنون فصل دیگر ای سنی / تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل [illegible]

قال النبی علیه السلام لا یدخل الجنة من کان فی قلبه مثقال حبة من خردل کبر. حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم میفرماید که در بهشت در نیاید آنکس که در دل او حبه خردل کبر بوده آنکه گر اسباب دارد و از آن اسباب مغرور نشود و خودبینی و خودپسندی نکند و آن اسباب علم است یا هنر است یا زهد است یا مال است یا حسن است یا زر است یا زور است یا غیره هرکه باین اسباب مغرور شود و خودبینی کند عزت خود را در میان خلق بشکند و روز قیامت بسبب آن غرور نزد خالق شرمسار گردد

که در حدیث ربانی آمده است کما حکی قال النبی علیه السلام عن الله تعالی
الکبریاء ردائی والعظمة ازاری فمن نازعنی فی واحد والقیت فی النار
این علم و هنر و زهد مرد رهرو را رهزن بود مثنوی این هنر علمی و فکرتها
و فن ٭ گشته رهرو را چو غولی راهزن ٭ در هر شادی که تکبر پدید آید
عوام خلق نیز جهل او را دانند و هر عملی که بوجود آید شایسته خدا تو
تا دل مرد از کبر خالی نگردد او از خدا و رسول خبر نامی نداند و آن فضل
و علم و هنر او را سود نکند مثنوی هر که را رو نمود مغز علوم ٭ گرد خالی دل
از تکبر گشتم ٭ بد آنکه بسبب کبر عزازیل ابلیس گشت مثنوی شد عزازیل از آن
هستی ابلیس ٭ که چرا آدم شود بر من رئیس ٭ بسبب آن تکبر تا روز
قیامت سنگ لعنت در قفا میخورد جرم ابلیس غیر از انا خیر گفتن چیزی
دیگر نبود و آن انا خیر در تنها اکثر خلق هست از خود بینی مردی عزت
می شود و خود را بسیار دید هد داستان نظم

مارگیری بود مشهور ای کبار ٭ مارگیر آن را از و بود افتخار
چون زبان بگشادی و خواندی فسون ٭ شاه ماران را بکردی او زبون
بود او را بر سر هر سه پسر ٭ کرده حاصل هر سه افسون پدر
مارگیری گفت با آن اوستاد ٭ که فلان جا هست ماری بد نهاد
کشته است آن مار چندین مارگیر ٭ چاره او را بساز ای بی نظیر

گفت رو آن مار را با من نما / تا بگیرم زو تنم و بدهم جزا

او برفت آن مار را با وی نمود / پیشتر رفت او و لب را بر گشود

تا که افسون خواند آن مارش چو تیر / پیش آمد زد بمرد آن مارگیر

سوی فرزندان او آمد خبر / که پدر را کشت مار بدگهر

مهترین فرزند او آمد دوان / تا کشد کین پدر را در زمان

مار پیش آمد بزد مرد آن پسر / عاجز و درمانده ماندند پدر

همچنان هر سه پسر را کشت مار / هم پدر هم سه پسر مردند ای کبار

دختری ماند از کسان مارگیر / عالمی را سوخت از آه و نفیر

چاره میجست از صغار و از کبار / تا ستاند کینهٔ خود او ز مار

زیرکی با وی بگفت ای کینه خو / پند من گیر و برو تو سو بسو

واستان آئینه و با کی مدار / خویش را در آینه بیند درون

خود بخود آمد و خود بینی شد او / زان شتی خود چو غیبی شد او

دختر افسون خواند و بگرفتش گلو / بر زمین بیزد بخواری سو بسو

تا که مغز مار رفت از سر برون / کینه واصل کرد از آن خود بین برون

هر که خود بین کرد او غافل شود / جملگی اعمال او باطل شود

عالم خود بین حقیرست و خلق / جای او در دوزخ و جای فلق

آنکه خود بین مرد باشند زور / گر بزندش نام گو خاکش بسیر

در

آینه پیش آن سوراخ ... / از افسون خوان ...

سرور خودبین بود خوار ای جوان | گرچه باشد او بنسل کیقباد
رنج خودبینی مباد او بر کسی | هر که خودبین شد کم آمد از خسی
زانکه ابلیس از عمل شد خویش‌بین | روی جنت را نه بیند والسلام
مرد خودبین در دوزخی باشند دوام | لاجرم مردود گشت و شد لعین
همچنین فرمود مولانای ما | آفتاب عالم صدق و صفا
یک انا گفت آن بلیس گشت پست | صد انا در نفس اغلب خلق هست
یک انا گفت او که صد انا گو شد عیان | فرق پیدا در میان این و آن
بشنو اکنون فصل دیگر ای اخی | تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل شصت و دوم قال الله تعالی قل متاع الدنیا قلیل خدای تعالی میفرماید که یا محمد بگو متاع دنیا اندک است نزد بعضی مفسران تاویل این آیت آنست تمتع دنیا و زندگانی دنیا اندک است چون از این عمر فانی بحیات جاودانی متصل شود و در عمر باقی تمتعهای بی عدد یابد که آن تمتعها و آن عمر باقی زیستنی باشد نور صمدیت چنانکه خداوندگار مولانا فرمود مثنوی چونکه سفید است و سیه روز و شب ۞ عمر دگر جو که بود [illegible] و نزد بعضی تاویل آنست که بقای مال و سروری دنیا اندک است زود فانی می‌شود بجمعیت مال و سروری دنیا شاد مغرور نشوند که دنیا و آخرت از احسان بیشمار خدای تعالی اندکی است تا که این ذکر رفته بود

که خدای تعالی دنیا بی قیاس و بی مدد دارد و غیر این دنیا چون بنای

این دنیا و این آسمان و زمین بنهاد اول نور حضرت محمد را علیه السلام

بیافرید اول ما خلق الله نوری و از نور محمد علیه السلام نفس هیولات افلاک

و عناصر پدید کرد چون این دنیا آفریده شده دنیا را سراسر پر دانه

ریزه سفیدان دانه مالامال کرد برمثال دانه خردل و مرغکی بیافرید

تا در مدت هزار سال تمام از آن دانها هر روزیکی دانه افطار کردن

تا همچنان تمامه آن دانهارا که عالم از و پر بود بخورد و بعد از آن

عالم را بوحوش و طیور و هر مخلوقی که میخواست بیاراست از این قیاس

بدان که این جهان عظیم کهنه است ابتدای کهنه چرخ نیلگون

هست از انعام انسانی فرو آدم که ابو البشر بود و از زمان آدم

شش هزار و هفت سال بیش نیست پس این کهنه

مخلوقات نبوده است خدای تعالی مخلوقات بعد آفریده است

آمدیم در بیان این حدیث چون بنای این عالم کهنه است

فیض نور محمد است و دعوت نبوت آن نور را از اول خلقت عالم

پس حقیقت نبوت دعوت حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم بیش از آدم

صفی پیغامبر بوده است صلی الله علیه و سلم گفت کنت نبیا و آدم بین الماء

و الطین ای عزیزان بدانید که خدای تعالی را غیر این آسمان و زمین

و دنیا آسمانها و زمینها و دنیاهای بی عدد است اگرچه عالم بر ما پوشیده است
اما بر انبیا و اولیا پوشیده نیست پس آنکه انبیا و اولیا صاحبدلانند از راه
دل بآن دنیاها پرواز میکنند و بغیر این دنیا دنیاها و تمتعها و ساعتهای
بیشمار می بینند لاجرم به تمتع این دنیا و تنعم و سروری این دنیا
قانع نمیشوند چنانکه میفرماید

آنکس که خراب این ایوان دگر بیند
شیرین لقب او باشد ریا نظر او باشد
چون زنگ دریا رفت او قطره کجا بیند
چون از صدف دل رست آشنای دریا شد

صاحبدلان نام و نشان زر و سیم
این دنیای فانی را در کجا می آرند و برنگ و بوی پنج روزه کجا فریفته
میگردند چنانکه فرموده

حکیم نام و نشان را چو ز تو کم نشود کس
حکیم سیم و درم را چو درین گنج فنا دم

مناسب این معنی داستان

چون فضیل آن پیشوای مجتبی — شد علم در عالم صدق و صفا
صیت او اندر جهان افسانه بود — شد یگانه هرکه او یگانه بود
با خلیفه گفت زهدش را وزیر — کای چنین پیریست اینجا بی نظیر
وصف قدر او نیاید بر زبان — قاصر است و مختصر شرح و بیان
در خلیفه اشتیاق آن وحید — غالب آمد عزم کرد و رفت و دید
گفت آن زاهد توی ای محترم — که شده صیت بعالم چون علم
در جواب آمد فضیل معنوی — گفت من زاهد نیم زاهد توی

زاهد آن باشد که شخصی از کثیر / راضی گردد با قلیل و ناگزیر

چون قلیل آمد متاع این جهان / تو بآن راضی شدی و شادمان

پس تو ئی را ای قانع شده / من نیم قانع دلم طامع شده

طمع من بگذشته از هر دو جهان / نیستم راضی بدین و نه بآن

زین مثل مقصود من آنست ای خلیل / چون متاع این جهان آمد قلیل

وز راین دنیای دون / یا بعلم و زهد و تقوای فزون

چونکه خود بینی تو کرد خویشتن / هیچ مردان در توانه دم زدن

خاک ره شو تا بروید زود چمن / از دلت گلهای صد برگ و سمن

جنتی گردد دلت اندر جهان / صد جهان بر زین جهان بینی عیان

این جهان پاک انسیت کجا / یا جهان لطف پاک کبریا

این جهان فانیست اندر جمله حال / آن جهان باقیست ایمن از زوال

ملک دنیا تن پرستان را حلال / ما غلام ملک عشق لایزال

آنچه صد در ضمیرم ای کردگار / وانمودم حبه از صد هزار

بنده گویانند جمله در جهان / بنده گیران لمکن اندای بهروران

یا الهی خلق را توفیق ده / فضل فرما دیده تحقیق ده

تا دم آخر شرع مصطفی / یا الهی تو نگهداری مرا

بعد از آن بر آل و بر اصحاب او / تا بعینان سرا حباب او

تا درابند

تا درآیند بر صراط مستقیم ‏ وا رهند از دوزخ و نار جحیم

بود عشرین سبعمائه از سال تمام ‏ کین رساله در عوض شد انتظام

ختم میکرد کتاب ای دوستان ‏ از نظایر و ز فضول و داستان

گر خطای رفته ست اندر کلام ‏ هست امیدم با خلاق کرام

که ببخشانند از روی کرم ‏ ننگرند اندر خطای بیش و کم

التماس دیگرست با صد رجا ‏ که مرا با فاتحه بهر خدا

چون رسند اینجا یکه یاد آورند ‏ فاتحه خوانند آنکه بگذرند

تا شفیعم گردد آن نزد خدا ‏ احمد رومی لقا بیند لقا

احمد رومی ختمش کن این بیان ‏ نیست این اسرار را حد و کران

اینچنین فرمود مولانای ما ‏ آفتاب عالم صدق و صفا

این سخن پایان ندارد ای جوان ‏ ختم کن والله اعلم بالرشاد

چو رسید اینجا سخن لب دربست ‏ چون رسید اینجا قلم درهم شکست

تمام شد کتاب حقایق الدقایق من تصنیف احمد رومی رحمة الله علیه بتاریخ بیست و هشتم شهر شوال ۱۲۷۲ هجری روز چهارشنبه بخط خام عاصی پر معاصی اسد علی شهر جونپوری غنا گرد جناب مولوی انور علیصاحب خوش نویس با تمام رسید



تمت تمام شد